وَالَیہ یصعد الکلم الطیّب

مشتمل بر انوار معانی مجموعۂ اسرار پنہانی شرح واقعات و کلمات طیبات لعینہ

دیوانِ حبیب

از رشحۂ قلم بابرکات فیض حضرت مولانا و مرشدنا شاہ محمد علی حبیب قادری قدس سرہ العزیز

مطبع نوری ہمائی منتعہ دار شد
درنئی احمد باہتمام محمد طبع

وَإِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ

مشرق انوار معارف مجموعه اسرار پنهانی شرح واقعات و کلمات طیبات لعینه

دیوان مخزن ...

از تصنیفات ارشاد فیض حضرت مولانا و مرشدنا شاه محمد علی صاحب حبیب قادری قدس الله سره العزیز

در مطبع نوازی احمدی باهتمام محمد ... طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و منت و عظمت خدارا / که پیدا کرد این ارض و سمارا

زهی آن خالقی پروردگاری / که گوهر میکند از سنگ خارا

بدیع و صانعی کز صنعت خود / گل رنگین کند برگ گیارا

رحیمی قادری بنده نوازی / که ستاریست هر عیب مارا

کریم و منعمی کز روی انعام / گدارا امید هم پادشارا

توی یارب حبیب و غوث خلق / زمن مقبول فرما هر دعارا

۲ خدایا پادشاه دو جهانی ۵
نوازش از لطف خود نصر گدا را

بهترست از جمله مخلوقات شان مصطفی ‌ باد رحمت از خدا بر جسم و جان مصطفی
از طفیل ذات او بر آل و اصحابش مدام ‌ رحمت حق باد بر هر پیروان مصطفی
وحی کو آورد جبریل از جناب کبریا ‌ بود اعجازی ز معجزها از آن مصطفی
یا الهی چون بمیرم وی نکویی سوی پل ‌ بنیم و باشم در اندم مدح خوان مصطفی

۳ نصر از جان و زبان و دل درود بی عدد ۱۰
باد هر دم بر تن پاک و روان مصطفی

فتنه هست جمال رخ جانانهٔ ما ‌ هست مفتون رخش این دل دیوانهٔ ما
جوشها میزند از خم دلم بادهٔ عشق ‌ نیست ینه که کشد باده ز خمخانهٔ ما
هیچ مقصود ز کعبه و کنشتم نبود ‌ در میخانه بود تکیه گه و خانهٔ ما
دوش شد رهن خرابات بیک ساغر می ‌ دلق و سجاده و هم سبحهٔ صد دانهٔ ما
بهر تفریح بیا در صف رندان بنگر ‌ شور و غوغاست از این نعرهٔ مستانهٔ ما
همچو نصر عمی گرفتار بدام زلفت ‌ هست از خال رخ احمر تو دانهٔ ما

گشت بار بینه همه دفتر عشاق قدیم
در همه جاست کنون قصه افسانه ما

پادشاهی تو و مائیم گدای کویت
خاک کوی تو بود مسند شاهانه ما

عقده هائیکه مراست بدل بگشاید
گر خدا خواست ازین همت مردانه ما

نصر شب چون بنخ آن شه گیلان میسوخت
دوست میگفت زهی مستی پروانه ما

شد جوش جنون مرا رنگ دگری پیدا
باز از زلف کسی شاید شد بار سری پیدا

امشب اثری دیگر پیداست در آه من
شد ز آتش عشق کس در دل شرری پیدا

بر شعله رخی یا رب افتاد نظر شاید
کامشب که همی دارم سوز جگری پیدا

آموز بتا از کس اندازه وفا را هم
با قدر شود مردم چون شد هنری پیدا

در کوی حبیب خود ای نصر الله مدت
با هم سگان او کردم گذری پیدا

چشمت کند بساغر و پیمانه آشنا
لعلت کند بباده و میخانه آشنا

کافر ز تار زلف تو زنار بر گرفت
مومن شده بسبحه صد دانه آشنا

از روی تست اه و هم گبر و شیخ دیر
با کعبه و با آتش و بتخانه آشنا

کار تو طرفه با لب پر نوح و آذر است
بیگانه ز خویش و ز بیگانه آشنا

از مستی نگاه و لب لعل و چشمت ام
با نشه و بباده و پیمانه آشنا

خود نور شمع راه به پروانه چون نمود
دلها شده بجلوه جانانه آشنا

عمری گذشت و سلسله جنبانم و نشد
زلفت به پنجه من دیوانه آشنا

از لطف آشنایی خود وای نصر گشته‌ام
با رندی و طریقه رندانه آشنا

نه تنها کرد حسن تو خجل خورشید رخشان را
ملک را حور و غلمان را پری را جن و انسان را

قیامت کرد برپا قامت سرت نگویم
نشد این راستی شمشاد و تیر و سرو بستان را

چه فتنه با سلام است از سحر دو چشم تو
بیغما برد صبر و عقل و دین هر مسلمان را

نه تنها ابروت خم کرد قد ناتوانی را
کمان را تیغ و محراب و هلال و قوس جانان را

جهانی را لب لعلت حیات تازه می‌بخشد
نباشد پیش لعلت آبرو هیچ آب حیوان را

بهر شب سوز و آه و گریه ناله کنم مدام
ز جا بر برد ابر و باد و برق و رعد باران را

هویدا هست حال عشقم از اشعار من ای نصر
بر از پیش من و زمی بسوی یار دیوان را

آستان دولت خلوتگاه ما / نیست کس را بار تا درگاه ما

مصحف روی تو قرآن منست / هست ابروی تو بسم الله ما

آه یک آهم ببام تو نرفت / رفت ورنه تا فلک همراه ما

گرچه کوی تو گذرگاه منست / نیست لیکن تا بزمت راه ما

خاک کویت افسر عزت مراست / از در تو هست عز و جاه ما

نصر در کویت گدائی میکند / از کرم بنگر بسویش شاه ما

بر خیالت صبر نبود طالب دیدار را / صد گل ار دارند نبود رشک ده گلزار را

محتسب گر داغ می بر خرقه ام بینی مرنج / زانکه کردم رهن ساغر جبه و دستار را

میشود هشیار هر دیوانه در کار جنون / ناصحا سودی ندارد پند تو هشیار را

قدر اشکم نیست پیش طفلک نادان من / بارها گرچه فشاندم این در شهوار را

بر رخ زرین نگارت دید خط سبز حسن / نیست تاب خط کشیدن پیش تیغ پرکار را

ماه میدارد کلف بر روی خود از خجلتی / از نقاب لطف تا بکشوده رخسار را

چون نگه و کعبه سر گردان شوم بهر طواف / حج اکبر می شمارم طوف کوی یار را

۹ نصر از صد جان خریدارت ببازار آمده
یوسفا از جلوهٔ خود گرم کن بازار را ۵

در سر هوای زلفت گاهی نبود ما را
این بوی زلف مشکین آخر ربود ما را

ساقی چو ریخت باده در جام دل ما را
از بیخودی و با خود فارغ نمود ما را

انجا نهی پرایت وز سر نی بگویت
جز رنجهای فرقت بینا چه سود ما را

بوده چه درد سرها از زحمت زمانه
تیغ دو ابروانت برهاند زود ما را

۱۰ آن درگه مغان ای نصر شکر باید
کاین شورهای رندی ز انجا گشود ما را ۷

گر نیم پروانهٔ روی تو سوزانم چرا
هر شبی در یاد تو چون شمع گریانم چرا

گر نیم وابستهٔ زلفت پریشانم چرا
خود بخود چون سنبل پیچ پیچانم چرا

گر ندارم در دل خود نقش رویت ای صنم
روبروی خلق چون آئینه حیرانم چرا

گر نه پیچیدم بسر سودای گیسویت بتا
همچو گرد باد گرد خانه گردانم چرا

گر نه فتم در چمن همپای تو ای گلبدن
اینچنین از خار گلشن چاک دامانم چرا

گر نه بودی جلوه گر بر بام خود ای ماه من
من ازین حسن دلآرای تو حیرانم چرا

۱۱ ۷

نصر چون دلداده ام از جور یارش هیچ هیچ
باز من از کرده خود پشیمانم چرا

بند شد از سحر چشمش نرگس بیمار ما
رشک سنبل می برد از پیچ زلف یار ما

موج زن از بحر افزونست چشم زار ما
غیرت ابر بهاری دیدهٔ خونبار ما

زیر پایش رفتم و گفتم که چون بینم ترا
گفت موسی شو چه خواهی همچنین دیدار ما

گفتمش تیغ دو ابرویت بقتل کیست تیز
گفت بهر تست اگر گشتی دوچار ما

بهر می رفتم بمیخانه به پیش می فروش
گفتمش می آر گفتا بند شد بازار ما

دوش دیدم بلبلی را ناله زن گفتم که چیست
گفت دربان بند کرده ره این گلزار ما

۱۲ ۱۰

تیر چون آموخت اول صید نصر خود نگر
زانکه بوده گرم در عشاق او بازار ما

چون ترا جانانه میدانیم ما
همسرت کس را نمیدانیم ما

عقل را بیگانه میدانیم ما
عشق را همخانه میدانیم ما

هر شب در خیال زلف تو
ماه نو را شانه میدانیم ما

رو بصحرای جنون تا کرده ایم
خویش را دیوانه میدانیم ما

خانهٔ ما کوی پیر می‌فروش — رند را همخانه میدانیم ما
عشق او دریاست زانرو من در آن — خویش را دردانه میدانیم ما
دور کردم زهد و تقوی از خود — جز برندیها نه میدانیم ما
سنگ چون ز عشق او بیخود شدم — خویش را فرزانه میدانیم ما
آن عصای موسوی اکنون — استن حنانه میدانیم ما

۱۳ بیخودانه نصر هر گفتار تو ۷
کلمه مستانه میدانیم ما

برگشودی از رخ خود پرده را — شاد فرمودی دل آزرده را
گه کشی از ناز و گه زنده کنی — از لب جان بخش خود این مرده را
سرمه میخواهم ز خاک پای تو — فرش راه تو نمودم دیده را
بیفروشم سفت خود را در بهت — عشوه بنما و گیر این برده را
لطف فرما زلف خود را شانه کن — تا کنی حلقه بگوش این بنده را
آمده باد صبا از کوی دوست — کیست تا گوید بگل این مژده را

نصر را از کوی خود رانی چرا

۱۴ کسی پرانند از قفس پرورده را ۶

ز عهد عشق خود یاد است ما را | که هنگام بگویت شور و غوغا
بسر داریم از زلف تو سودا | ز آبادی نمودم رو بصحرا
ز تیغ ابروی تو شکوه دارم | که از پایت جدا کرده سرم را
چو زلفت نا امن از زد عجب نیست | چو مار از نالهٔ جان سوز نیها
بدام حلقه های زلف پر پیچ | فتادم همچو صید بیسر و پا

۱۵ چو شعر نصر را زهره سراید
عجب نبود برقص آید مسیحا ۶

ناله سر کرده ز شهر یار می آئیم ما | همچو ابر تند از کهسار می آئیم ما
بهتر از تاج شهنشاهیست ما کاین زبان | خاک بر سر از در آن یار می آئیم ما
زاهدا در کعبه از میخانه گر آئیم چه سود | خوب میدانم که بس بیکار می آئیم ما
چون بدکان وجودم جنس دل ارزان شده | دلفروش اینک بکوی یار می آئیم ما
هر کسی خواهد برد بختی ز پاره های دل | دلفروش از کوچهٔ دلدار می آئیم ما

نصر تا از چشم ساقی گشته‌ام مست خراب

۱۱

۱۶ از خرابات مغان هشیار می آییم ما ۶

در سر قید دل آزاد ما
دام بر دوش آمده صیاد ما

غمزه و هم چشم مخمور تو شد
آفت جان و دل ناشاد ما

جسم و جان و جمله سامانم که هست
بهر تست ای باعث ایجاد ما

از غم هجرت چه مویت گشته ام
رحم فرما ای بت شداد ما

طاقت فریاد از ضعفم نماند
ای به پیش تست این فریاد ما

۱۷ نصر در دام بلا افتاده ام ۶
شد بزلف کس عجب افتاد ما

باده بی کیف از لعل تو نوشیم ما
گو شوم بیخود ولی دانم که در هوشیم ما

هین باده گشت سجاده که یاد روشن بود
از گرو های مغان یار سبکدوشیم ما

گر می صافی بریزد در گلوی نابدان
بر خم خمخانه ساقی چو سر پوشیم ما

شاید افتاده نگاه مست ساقی سوی من
خود بخود همچون خم باده که در جوشیم ما

دوستان سروان سر راه عشقش سر نهند
من ز پای فکر همت چون در کوشیم ما

صورت و معنی ما ای نصر عشقش را گواست

۱۸ گو ز آه و ناله لب بندیم و خاموشیم ما ۹

وادیده داریم همه زبان نگس نط سوی شما
روشن چراغ چشم من از پرتو روی شما

سربسته راز حسن تو وا می شود اندر دمی
آن عقدهٔ سوباف گر بکشاید از موی شما

کی دل بسوی دیگران آید مرا ای جان جان
چون میفرسید بهر زبان سخن نیکوی شما

گلها همه غنچه شده بهت بدل پنهان کنند
در باغ از پی اینست آید اگر بوی شما

چون نیر ایمان ما زهم فرو سر را بمحراب حرم
باشد سجود ما سو محراب ابروی شما

اندر حیات خویشتن منت کش عیسی نیم
تا زنده ام از معجز لعل سخنگوی شما

گاهی نشد تر گوشهٔ چشم تو در ما لیسی
بگذشت اشک چشم چون سیلاب از کوی شما

آزاد شد از قامت بالای تو سرو سهی
چون شد خرامان در چمن آن قد دلجوی شما

۱۹ سرگشته و هم ره نورد کوهساران گشته است ۷
چون نصر شیدای تخت ادب سوی شما

یار ماست بی نیازیها
آه ماییم و جان گدازیها

مطربا ساز نو کن و آید
دلربایی و دل نوازیها

نکشم بار دلق شیخ بدوش
ملت ماست عشقبازیها

بدگمانی زمن بقول رقیب | عشق ما هست پاک بازیها
خاک کوی تو گشته ام بگذر | شهسوارم ز ترک تازیها
جوش سودا و شور طفلانست | سر ما هست سنگ بازیها

۲۰ تا ترا عشق کرد خانه خراب | نصر بگذر ز خانه سازیها ۱۱

شاها صنما بتا بهارا | جانا ملکا مها نگارا
از خاطر تو فراشتم من | در یاد خود آر این گدارا
ای خواجهٔ کشور دل من | از لطف و کرم نواز مارا
کوتاه بحضرتت که گاهی | معروض کنیم مدعارا
در هجر حقیر همچو خارم | روییم بنمای گلعذارا
در عشق تو شد هر آنکه رنجور | حاجت نه بود کهش دوارا
ای شیخ حرم ز کعبه برخیز | از قید حرم گذر خدارا
خود چشم یقین کشا که هر جا | بینی تو جمال کبریارا
بکشاد هزار عقدهٔ دل | چون بند کشاده قبارا

گفتم که ز من بپرس گفتا	معشوق نمیکند مدارا

۲۱ رسوا بجهان چنان شدم قصر
ننگ ست ز نام من حیا را ۸

بر عاشق دیرینه مده راه جفا را　　ای نو گل رعنا

از راه کرم خوی بکن لطف و وفا را　　ای دلبر زیبا

از زلف تو زنار بدوشش ست برهمن　　ای دشمن ایمان

سر داده به ابروی تو شیخ ست نما را　　ای کعبهٔ دلها

از یاد سر زلف تو خون شد دل نافه　　با غایت خوشبو

برباد شود نکهت صد عنبر سارا　　گیسو چو کنی وا

از بستگی بند قبایت شده برهم　　کار دل بیدل

بردار تکلف بگشا بند قبا را　　پیش من شیدا

چون صبح نماید رخ خود صاف ز مشرق　　ای غیرت خورشید

تو هم بنما آن رخ آئینه صفا را　　هنگام تماشا

قمری بچمن نغمه زنان هست برایت　　ای سرو خرامان

برنالهٔ او رحم کن و لطف خدارا چون برده دل را

در هجر تو چون ست پریشان دل عاشق دریاب ز لفت

رحمی کن و نخواز شوآن بی سر و پارا ای یار خدارا

ای افسر تو خوش باش بدل آنکه ببینی آخر تو از آن شوخ

۱۷ ۲۲

هم الفت و هم مهر و هم آن لطف و مدارا ای عاشق شیدا

نی سوز و نه ساز گشت مارا این قلب گداز گشت یارا

من جان و هم قد تو رنجه باشی این ناز و نیاز گشت یارا

در فرقت آفتاب و بیت شبهای دراز گشت مارا

این تیغ دو ابروت بسجده پیشت به نماز گشت مارا

یاد خم ابروت بکعبه ناخوانده نماز گشت مارا

این غمزهٔ تو بعین سجده پیشت به نماز گشت مارا

زنده شدم از حلاوت لب چشمان تو باز گشت مارا

خاموش چو شمع در گدازم — ناگفتن راز گشت یارا
در دیده نگاه کرد سویم — آن واقف راز گشت یارا
از غمزه بگفتنم ز لعلت — تقریر جواز گشت یارا
چون مار سیاه در تتار — گیسوی دراز گشت یارا
در بزم طرب بنغمهٔ خوش — آن چنگ نواز گشت یارا
از عشوه و طرز شوخی و ناز — آن شعبده باز گشت یارا
در راهگذار شهسوارم — اندر تک و تاز گشت یارا
خالی چو کدوی خشک بی مغز — سرهای فراز گشت یارا
از تیغ حسد رقیب در بزم — از کین مغاز گشت یارا

۲۳ — ای نصر به بندگی خواجه — ۱۰
انداز ایاز گشت یارا

این مهر و وفاش گشت یارا — تسلیم رضاش گشت یارا
در جرم محبت از لب لعل — ایمای جزاش گشت یارا
گفتا لب مزارت آیم — اشواق لقاش گشت یارا

مردیم و نکرد زنده از لعل — امید دواش کشت ما را
صد وعده خلاف کرد و باز این — این مکر و دغاش کشت ما را
آمد برم چو ناز فرما — شوخی و حیاش کشت ما را
موقوف کشود کام جان است — این بند قباش کشت ما را
دیدی که به درد عشق آخر — اطوار جفاش کشت ما را
من با تو ز حالِ خود چه گویم — کاین ناز و اداش کشت ما را

۲۴ ای نصر به نزهتی که دارد — امکان لقاش کشت ما را ۱۱

حُسن تو ربود از همه تن تاب و توان را — شوریست ز سودائی تو هر پیر و جوان را
ای سبزهٔ نوخیز خطِ صفحهٔ رویت — منسوخ کند دفتر خوبان جهان را
هر مرد سلحشور که ابروی تو دید است — افگند ز دستِ خودش آن تیر و کمان را
چندانکه کسی علم تعلق به تو گیرد — هرگز نبود شائبهٔ وهم و گمان را
چون عود که سوزد همه آفاق به بوید — پنهان نه توان داشت بدل سوز نهان را
تنها نه من و بلبل و پروانه شدم مست — دیوانه کند عشق تو موسی و شبان را

در سوز و گداز بی نیازی عجبی هست — ترسم که گلستان کند این آتش جانرا

در صورت سودای از این عشق که دارے — محجوب کنی عاقبت عمارات جنانرا

ایام بهار آمد و خندید چمن زار — ای باد صبا مژده رسان باده کشانرا

در گوشه که گوئی تو نشستیم بآرام — گاهی نگذاریم سر این کهن مانرا

۲٥ ای نصر اگر چشم یقین تو گشاید — خالی نه توان یافت ز هیچ مکانرا ۹

ای که روی دلگشائی تست دلآرای ما — از سواد موی زلفت ولق شبهای ما

در سر ما نشه عهد شباب و عقل بود — عشق آخر خاک کرد این کجکلاهی های ما

آبحیوان گر برآرد از سیاهی دولتست — روز و شب دارد بدستت کلک خضر آسای ما

چشم را او اگر دیاد سیاهی فتنه باز کرد — چون سحر برخاست آن کبر زیبای ما

آنچنان اندر قفایش سر کشید آخر نیاز — شد رضای او رضایم را و شد رای ما

فتح باب صد هزاران خانهٔ دلها بود — یک نگاه چشم مست ساقی رعنای ما

گشته ام دیوانه چون بیداران ای پسر — چون فگندی سایهٔ زلفین خم دبالای ما

از جلوس میمنت مانوس خسرو داراستی — چون دل ما را توئی اسکندر دارای ما

۲۶ — ۸

نصر درچشم گلستان همچو خار استم حقیر
عشق آن غنچه دهن شد جان و تن فرسا ما

حرصی بسر هواست ما را
یعنی که سر شماست ما را

یاد خم ابروی تو ای مه
مانند هلال کاست ما را

باآنکه هنوز غنچه سانی
صد جامه چو گل قباست ما را

چون غیر تو دیگری ندارم
گر شکوه کنم رواست ما را

آنست که امن فتنه دوران
گر چشم تو بر نخواست ما را

آن کج کله سیم پیکر و سیما
کج کرد ز راه راست ما را

بیگانه ز هر یگانه فرمود
آن یار که آشناست ما را

بر پاکی طینت من ای نصر
حاشا که خدا گواست ما را

۲۷ — ۹

برفکن از رخ خود پردهٔ ناسوتی را
تا بجنبش نگرم جلوهٔ لاهوتی را

عالم ما چه کند گر نبود منقادت
آنکه تسخیر کنی عالم ملکوتی را

هوس لعل تو در چاه زنخدانم کرد
تا گزیدم من این مجلس هاروتی را

تا بدوران من آن زهره جبین پیدا شد
زهره ام شد که کشم ذلت هاروتی را

لعل تو قوت دل قوت روان گشت چنانک
حاجتم نیست بدل فرحت یاقوتی را

ذوق شیرینی لبهائی تو چندان ببرد
که فراموش کنم لذت ما قوتی را

چه کند خلق اگر یار غر است نکشد
ترسد از کبر تو و صولت جبروتی را

خاک کوییت که سرشت است نمک اینست
چه کنم حشمت طالوتی و جالوتی را

۲۸ ترسم ای نصر ترا جوش حلاوت بکشد
کلمه گویان چو گشاید لب یاقوتی را ۱۰

صبر و خرد بعشق نیاید بکار ما
ما هر چه داشتیم شد از اختیار ما

امسال فصل گل نشده سازگار ما
آمد بهار و حیف نیامد نگار ما

ما تنگ دل چو غنچه هنوزیم بکنج باغ
آمد بهار و حیف نیامد نگار ما

با ساقی و ترانهٔ مطرب چه در خوریم
آمد بهار و حیف نیامد نگار ما

هرگز ز آستانهٔ تو برنخاسته
الا بطوف خانهٔ تو این غبار ما

دل شد ز داغ عشق شگفته چمن چمن
همچون نسیم صبح گذر در بهار ما

تا عکس زلف و روی تو دارم بدل نهان
شام و سحر بود فلک از جان نثار ما

هر جا که جان دهم بسر کوی تو رسم | آخر کند هوای در تو غبار ما
یاران شفاعتی که بمقصود خود رسیم | سر در گرفت از من مسکین نگار ما

۲۹
تا چند نصر در ته اشعار عرض حال
دانست دلربا که همین شد شعار ما
۵

برخیز و رهن باده کن این دلق ازرق فام را | بنیاد تقوی بر کن در میکده کش جام را
ساقی ز باده آتشی در خرمن عقلم زن | پخته بسوز عشق کن ما می پرست خام را
جامی خلیل آسا بده از باده وحدت مرا | پیش بتان آذر کن بشکن همه اصنام را
ای زلف مشکین پرشکن در گوش آن شیرین سخن | شو مو بمو حلقه زن برسان پیغام را
جان میدهم در آرزو یکدم میسر گر شود | تا بر ستانم از لبت حسب تمنا کام را
آغاز عشقت کرده ام دل بر خیالت داده ام | بینم که چون خواهد شدن از وصل تو انجام را

۳۰
ساقی می باقی بده از جام بلورین خود
کز ذوق او جان بسپرد این نصر درد آشنا مرا
۶

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را | همچو لاله میکنم پر خون ایاغ خویش را
تا شنیدم بوی تو در بوستان از گل گهی | رخصت بوی ندادم من دماغ خویش را

سینه نخلستان عشق است و تیغ ابر چشم نم
هر زمان سر سبز میداریم باغ خویش را

با وجودش شد وجودم از حقارت ناپدید
روز روشن چون شد گشتم چراغ خویش را

خاطرم را هر زمان آشفتگی نو رسد
وز دعا هر چند میخواهم فراغ خویش را

۳۱ — ۸

نصر بر امید مرهم زان طبیب دلنواز
تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را

ز حد فزون شده در هجر بیقراری ما
نگر بحال من و خستگی و زاری ما

اگر نه بر سر و چشمم قدم نهی روزی
چه شود در همه عالم ز خاکساری ما

ز بهر شیشه پیمانه میشکنم از سنگ
برای دختر رز هست جمع اشکباری ما

ز درد دل چه شود گر بود حبیب طبیب
ز غم چه غم چو کند یار غمگساری ما

به لب ز غمست از ضعف نقش قالیم
جهان است خرم و داوای سوگواری ما

به برق خنده زند آتش دل گرمم
برابر غمزه کند چشم ز اشکباری ما

نبود راه شتیره به من رقیبان را
مگر که یار پسندیده است خواری ما

۳۲ — ۷

چه باشدم که نکرده است نصر بر من بار
نگر و قدر وفا و خلوص و یاری ما

انشا چنین بکس هرگز شناسائی طبیعت را
ز طفلی هست با حسن کج گیرائی طبیعت را

برای هیچ هر کار و بار خویش بسپردم
نمی آید پسندیده چو خود رائی طبیعت را

ز اول گوشه گیری با خیالت عشق کردم تا
بلحد آنچه نیفتد با ز تنهائی طبیعت را

ترا بگرفتم و با دیگران کاری نیارم
که خوش نامد گهی این خوی هر جائی طبیعت را

گرفته خاطرم جانان کدام امروز خواهد شد
که از رخ پرده بکشائی و یکتائی طبیعت را

چنان بسحر اندیشیست سخن در مضمون گم
که گفتن میتوان غواص دریائی طبیعت را

۳۳ سنم ای ناصر نور فرد الثانی عهد خود ۱۳
خوش باشد از بزرگان یکتائی طبیعت را

ز تعلق تو اکنون اثری نماند ما را
مگر آنکه باز بر من گذری شود شما را

ز غنائیتی نماید چو تفقدی گدا را
نبود تفاوتی زان سر قدر پادشا را

ز هر انچه رانده باشم بگر از خودم مرانم
که بس اینقدر بحالم بود ار کنی مدارا

چه مجال آنکه نبود سر کس و به پشت
هوس غلامیست چون بسکندرست دارا

تنبر و ره فرو تو اند که ترا کسی بخواند
مگر از ره عنایت لطف کنی خدا را

ز جهان ستوده گشتیم و بگوییت فتادم
تو ز لطف خویش دستی بده این شکسته پا را

ز شکنج طرهٔ تو بدلم گره گره شد | چه شود گره‌گشائی مشکن گره‌گشا را

ادب آنکه من نگویم سخنی به پیش لعلت | تو بلعل خویش دانی که چه آرزوست ما را

ز ستیزه‌ها که کردی تو بدوستان یکدل | نه بدشمنان ستیزند نه چه جای آشنا را

تو ز خویشتن نمائی بکرم روای حاجت | نبود دگر نه هرگز بدلت اثر دعا را

بسزد که از جفایت نه شکایتیست اگر | وگرست اینکه از من تو بریده‌ای وفا را

بچه رو کنیم یارب هوس حضوری تحفه | که نه دل درست دارم نه مجال تاب و یارا

۳۴ بچنین روش که آمد بر نصر یار و بیت
نه عجب که بار دیگر بنماید آشکارا ۱۲

بنشین ز سر لطف و کرم کرد خدا را | قربان شدم از جان و دل این ناز و ادا را

در بزم تو گستاخ کنم باد صبا را | تا عرضه دهد از من درویش دعا را

هنگام سحر از دل پر درد برآرم | آهی که سراسیمه کند باد صبا را

باز آر می و مغبچه سرد است چه سازم | کاین وقت طرب گرم کند ابر و هوا را

کو فصل گل و نغمهٔ بلبل که ز عمری | تا ورده بهوی من بی برگ و نوا را

ای زاهد افسرده بپرهیز که آهم | آرد بتنزل کرهٔ نار و هوا را

دل در مرض عشق گرفتار شد لیکن — از لعل لب یار بجوئیم شفا را
در کوی تو شاهان چو غریب الوطنانند — وه تا چه شود در تو چو من بی سروپا را
بر ما که جوانیم نه این فتنه شگفت است — چون عشق تو برخاسته پیران صفا را
بر دیده خویشم نهادی چو کف پا — دل خون شده زین رشک بپائی تو حنا را
سودای سر زلف تو پرورده نمودم — ما بر سر خود باز خریدیم بلا را

۳۵ — پندار که این نصر تو چون خواجه سراست — ۱۰
بردار ز من کلفت و بگذار حیا را

این سوسن سرماست که آمد بسر ما — خورشید رخ و پنبه دهن کوزه بر ما
مالیده شدم در کف پای غم عشقت — در کوی تو ای شوخ نماند اثر ما
از من برضائی که برنجی تو ندانم — خود هر چه رضای تو بود هشت سر ما
با این قد بالای تو گویم که نهالی — در شاخ دو دست تو بود برگ و بر ما
هر جا که روم پیش من وی بروی — غیبت نکند هدهد از حضر تو سفر ما
اغیار بسوزند در آتشکده رشک — چون چوب تر قیده ز ضرب تبر ما
این سینه چو انگشت بشد از آتش عشقت — اغیار چو اسپند شوند از شرر ما

یخ بسته تن ما شده در پنجه اشکم | گاهی نظری کن تو برین چشم تر ما
بر چشم رقیبان دمی تا که نه بینند | از برد مگر کند شده نیشتر ما

۳۶ — ۶

ای نصر سخندان همه شعرم به پسندند
حاسد ببرد رشک ز لفظ و نثر ما

سوز عشق تو سوخت جان مرا | شمع روی تو دودمان مرا
صورت پاکت ای لطیف جهان | داد آرایشی جهان مرا
شایدت خواب تا سحر ناید | گر شبی بشنوی فغان مرا
بی وجودم نمود عشق چنان | که نیابد کسی نشان مرا
شمع رو یار راه دل سوزی | گوش کن سوز داستان مرا
کیست تا گوید از من جان باز | خبری یار مهربان مرا

۳۷ — ۱۱

نصر آن شاهد لعمرک من
برد تاب من و توان مرا

حکایت میکند لعلت حیات جاودانی را | اشارت میکند چشم تو ضعف و ناتوانی را
شد باریک چون موئی میانت رشته جانم | سبکروحی بمن فرما گذار این گرانی را

دو ابرو و دو خد و خط و تحریر لب و دندان
بقرآن جالست خمس اندم این سبع مثانی را

بوادیت که ایمن هست از زلت منزل
همی دارد تمنا موسی عمران شبانی را

غم تو پاک بردار از خانهٔ دلهای مهجوران
بجاروبی خس و خاشاک فرح و شادمانی را

بدور پاک تو منسوخ کرد از غایت رحمت
مقام قاب قوسین و حدیث لن ترانی را

سگ کویت شبی در کلبهٔ احزان من آمد
غنیمت داشتم آن صحبت و هم میهمانی را

خبر از عشق من جا رسانیدند اغیارم
ز من صد آفرین بادا مر این شتک دوانی را

بظاهر آنچه عالم خلق می بینند میگویند
ولیکن کی توان دریافت می غمهای نهانی را

بظاهر پاکبازانیم و در باطن نظربازم
بناچاری بود حشوی قبای پرنیانی را

۳۸

بود شعر و سخن بسیار شاعر بیشتر باشند
ولی چون نصر کم یابد کسی این خوش بیانی را

۹

چه جاست کوی تو گر دمی نشست اینجا
نظر بسوی تو از هر طرف به بست اینجا

مصاف رزمگه عشق پر خطر جائیست
که صد چو خسرو و دارا نخورده شکست اینجا

حریم کوی تو خوش منزلی ماوائیست
که باب دیر و حرم بر رخم به بست اینجا

چو جلوهٔ تو بخود دیده ام شدم فارغ
ز دیر و کعبه و گشتیم خود پرست اینجا

بیا و مستی چشمان پر میکده بین | که دل ز دیدن او میرود ز دست اینجا
بمیکده چه کند محتسب که چون هر زند | ز چشم یار چو پی باده هست مست اینجا
بگوی تو ز لب می چکان تو شور ستیت | که زاهدان ز بانند می پرست اینجا
بیا و غوطه به بحر صفائی عشق بزن | هزار گوهر معنی که اندر ست اینجا

۳۹ ۷

درین جهان بکند نصر جام باده طلب
چو مست هست ز جام می الست اینجا

ای جمال تو صنع خاص خدا | منظر خاصگان اهل ولا
غایت حسن ختم شد بر تو | غایت عشق ختم شد بر ما
همسر حسن تو نباشد کس | کی شده اینچنین کسی زیبا
قامت را قیامتی گویم | فتنه هست در جهان برپا
آفتابی و نور هر دو جهان | جز ضیا سایه نیست ات ترا
در میانی دو عاشق معشوق | صد هزارست آتشین دریا

۴۰ ۲۴

پیش لعلت سخن تو انم گفت
نصر را نیست آنقدر یارا

چند روز ابتلا بودست مر ایوب را ‌ ‌ ما تمامی عمر هستیم در فراقت مبتلا

توبهٔ آدم شده مقبول لطف عام تو ‌ ‌ جرم عشق ما نمی‌بخشی چرا ای بیوفا

دیدهٔ یعقوب شد روشن ز یوسف بعد چند ‌ ‌ عمرها بگذشت و چشمم را نه بخشیدی ضیا

جنت ادریس فردوس معلی ساختی ‌ ‌ بس بود خاک در تو جنت الماوای ما

تا بساحل آمده از رحمت کشتی نوح ‌ ‌ بر جهاز عشق ما هم لطف کن بهر خدا

بر رخ یحیی نمد بربسته بودند آخرش ‌ ‌ شد گلیمم سبزتر از اشک حسرت دلبرا

بهر موسی از تجلی دم زدی کوه طور ‌ ‌ رب ارنی فی فوادی تا به بینم من ترا

بود یک داغی که موسی را ید بیضا شده ‌ ‌ داغها در سینه شد از آتش عشقت مرا

است موسی چو بدیدی ترا در عهد خود ‌ ‌ خواهش دیدار حق جهرا نمیکردی بتا

آتش سودای عشقم ز آب صلت سرد کن ‌ ‌ بر خلیل خود چو کردی آتش نمرود را

تیغ ابرویت بشارت گر کند بر جان من ‌ ‌ همچو اسمعیل سازم جان خود بر تو فدا

نقش دولت گر سلیمان داشت بر انگشتری ‌ ‌ نقش نامت بر نگین خاتم دل شد مرا

ور سلیمان داشت تاج و تخت و ملک و دولتی ‌ ‌ من هم این تاج گدائی در رهت نازم شها

چون نمودی لحن داودی اگر در دل اثر ‌ ‌ ما هم اندر نالهٔ عشق تو دارم دردها

در بدست حضرت داود آهن موم شد | صد دل از تاثیر عشقت آب میسازیم ما

حضرت ذوالنون ز ظلمات بطن حوت بود | شد ز ظلمات شب هجر تو ما را ابتلا

عیسی مریم بعالم از مساحت شد مسیح | بادیه پیمای عشق تو منم صبح و مسا

یوسف مصری بزندان چند سالی بنده بود | ما بزندان غمت هستیم در رفته سالها

بر سر جرجیس میکوبند میخ آهنی | بر دل ما هست از مژگان تو صد نیزه ها

طیّ دریا بی سفینه گر دگر شیخ مصر | ما بدریای صفای عشق تو دارم شنا

ارّه بر فرق ذکریا اگر شد بر سرم | هر زمان صد تیشه می آید ز عشقت از بلا

گر خضر از آب حیوان مرده را زنده کند | از لب لعل تو ما را نیز هست این التجا

جام و آئینه اگر پیش جم و اسکندر است | این دل ما هست پیشم کاسه عالم نما

۴۱

چون رسالت ختم شد بر ذات پاک یا رسول
غایت عشق تو خواهم ختم بر نصر گدا

۲

آمد آمد دلبر و دلدار ما | آمد آمد آن بت عیار ما

رنگ و بیم چون پرید از هول عشق | آمد آمد آن پری رخسار ما

چون بعشقش بی سر و سامان شدم | آمد آمد آن کفیل کار ما

الله

تا شدم بربستر غم ذی فراش — آمد آمد یار ما غمخوار ما
کردم از خون دو چشم خود بهار — آمد آمد آن گل گلزار ما
چون شد از چشمان من جوئی روان — آمد آمد سرو جوئبار ما

۴۲ — ۷

داشتم آن نصر پنهان از دل
آمد آمد واقف اسرار ما

فکر تو برد ز من طاقت جسمانی را — طالب از لعل توام قوت روحانی را
هر دلی قابل عشق تو نباشد هرگز — کی شود هر صدفی قطرهٔ نیسانی را
یکدمی فرصت دیدار توام هست چنانکه — روز آدینه بود طفل دبستانی را
جعد مشکین تو هر دل نکند چون هوس — نافه نبود همه آهوی بیابانی را
بندهٔ لطف توام هر چه بخواهی آن کن — هوس فرصت نبود همدم زندانی را
از رقیبان خبری نیست مرا در عشقت — نتوان کاست ز خورشید درخشانی را

۴۳ — ۷

همه را نصر سخن سنج گوئی بارشک آید
چه عراقی و چه عرفی و چه خاقانی را

عشق تو بگرفت سر اطراف مرز و بوم را — ترک و تاجیک و عرب را هند و شام و روم را

عالمی را شد بهشت از دولت بیدار تو
من چنان محروم و نالان مانده‌ام مشئوم را

ماه رخساران چنان سنگین دلیها میکنند
پرتو دلهای شان آهن نماید موم را

دل همیشه مبتلای رنج و محنت مانده است
پیش نامدر آن چشم شد رنجت مشئوم را

فتنه‌ها کردند حسن و عشق محمود و ایاز
خواجگی شد بنده را و بندگی مخدوم را

بوسهٔ اندر زکوهٔ دولت حسنت بده
بر گریبان است حقی سائل و محروم را

۴۴

مردم چشم تو چندان فتنه‌ها بر البصر کرد
می ستیزد میدمد بیچاره معصوم را

۶

عقل را بر باد میدانیم ما
عشق را آباد میدانیم ما

رشتهٔ زلفت که دارم در بغل
سیلی استاد میدانیم ما

خویشتن را خود تماشا کرد نیست
نکتهٔ ایجاد میدانیم ما

بی گل و می بوستان و چمن
خانهٔ صیاد میدانیم ما

بر سرم افتاد چون کوه غمت
خویش را فرهاد میدانیم ما

ابروی خمدار آن قتال را
خنجر فولاد میدانیم ما

پیش سیل عشق او جای خرد
خانهٔ بی بنیاد میدانیم ما

حاجت خضری به تعلیم نماند | عشق را استاد میدانیم ما

۴۵ — ۷

نصر هر جوری که بر ما میرسد
زان ستم ایجاد میدانیم ما

ناشاد دیده‌ایم و مرا شاد می‌نما | یعنی که بعد مرگ ز من یاد می‌نما
دلها خراب گشت ز لطف قدوم خود | ای آرزوی سینه تو آباد می‌نما
بیداد و جور پیشگی داد عاشقان ست | صد جور و ظلم و فتنه و بیداد می‌نما
عشاق از تو روی نتابند زینهار | هر لحظه نو بنو ستم ایجاد می‌نما
در بوستان در آ و ز طرز خرام ناز | صد رخنه بر صنوبر و شمشاد می‌نما
باشد که ناله‌ام برسد تا بگوش یار | ای دل تو آه و ناله و فریاد می‌نما

۴۶ — ۹

هر چند نصر چشم غزالین لبی بود
تو بر دو چشم دلبر خود صاد می‌نما

آموخت سامری ز تو سحر عظیم را | لعل تو لال کرد زبان کلیم را
خندان نمود عارض تو صبح تیره را | صد عقده واگشاد ز بویت نسیم را
گر مرده دل ز معجز تو زنده شد چه باک | جان میدهد لبان تو عظم رمیم را

یاد آورم ترا چو فراموش میکنم
غلمان و حور و قصر ریاض نعیم را

بر جیب خویش آنچه که با تست دلبرا
شاهد گرفته ایم خدائی علیم را

درویش را چو آتش سودای تو
در سر گرفت سوخت بدوشش گلیم را

هرکو بسوخت ز آتش عشق پری رخی
کی در خیال خویش در آرد جحیم را

در آرزوی لعل تماشای آن دهان
میخوانم از صحیفه الف لام میم را

۴۷

آخر ز گوی فقر ازین خاکدان ربود
کاورد نصیر پیش تو قلب سلیم را

۷

یارب دل نصیر چو خواهان مصطفا
ما را نمای روی درخشان مصطفا

پروانه را چو آتش رخسار شمع سوخت
ما را بسوخت چهرهٔ خندان مصطفا

شوریکه از صباحت یوسف فتاده بود
گردی بده ز لعل نمکدان مصطفا

ما را غم از تمازت خورشید حشر نیست
هستم چو زیر سایهٔ دامان مصطفا

هر نعمت بهشت هشتم اگر خورم
یک ذره ز خوان پر الوان مصطفا

گویم هر آنچه در خور وصفش کجا رسد
چون خود خداست ثناخوان مصطفا

چون شد علی حبیب من و من حبیب او

۴۹ شد مصطفا از انم و من زان مصطفا ۹

نصر تو گیستے بگو از ما | ورنہ گوئی زخود شنو از ما
تو از آن منی و ما از تو | ما از ان تو ایم و تو از ما
بلبلے تو شوق و ذوق از من | چون گلی تو و رنگ و بو از ما
یک بصر بین نگاہ زمن | یک صدا بین بہر گلو از ما
ہمہ یک جسم و ہمہ یکجان | تو دوئی را کجے مجو از ما
ہمہ مستان بادہ عشقند | نشہ و ساغر و سبو از ما
ہمگی این و آن ازان من است | ورنہ زان من برو از ما
ما یکی نورم و یکی نارم | ہمہ جاروشنی بجو از ما

۴۹ نصر یکتائی مرا دیدی ۶
بارہ گاہی مبین تو دو از ما

درجملہ جہان دیدم فیضان محمد را | دیدیم بہر ذرہ سریان محمد را
در کسوت ہر زاہد در طاعت عابد | دیدم ہمہ یکسر شایان محمد را
در دیدۂ حق بینان از دیدۂ حق بینان | حقا کہ ہمہ دیدم عرفان محمد را

از بادهٔ توحیدش مستند همه عالم | دیدم همه مومن ایمان محمد را
هم پرتو نور حق هم عین ظهور حق | هرگز نکسے یابد پایان محمد را

۵۰

ای نصر من و احمد یک جانم و دو قالب
دیدم همه قالب یک جان محمد را

۱۳

ای بندهٔ خاص حضرت ما | وی بسته کمر بخدمت ما
در خویش نگر مرا چو خواهی | اے آئینه دار طلعت ما
از هر بن موی شکر ما کن | پروردهٔ خاص نعمت ما
با غیر چرا تو انس گیرے | داری چو بدل محبت ما
هر لحظه منم به پیش رویت | ای ناظر نور وحدت ما
اسرار مرا بجوی تن جو | ای مخزن راز و حکمت ما
خواهی که بقرب ما درآئے | غفلت مکن از عبادت ما
ای بنده تو خاص از آن مائی | نومید مشو ز رحمت ما
در هر ورق گلی نظر کن | رنگینی ما و صنعت ما
در هر چه نظر کنی ز عبرت | بینے تو کمال قدرت ما

از کثرت خلق بیخبر شو — مست می جام وحدت ما
فارغ ز قرابه و سبوئی — ای مست می محبت ما

۵۱
هر لحظه بسر نصر گوید — ای بنده بیا بحضرت ما
۹

آتشی زد بخرمن دل ما — عشق تو سوخت جمله حاصل ما
سخنی دیگری بجز دشنام — در دهانت نماند قابل ما
با که گویم بجز تو سوز دلم — ای دل آرام شمع محفل ما
ساربانم بمنزل سلمی — بر امروز رخت و محمل ما
در طریق دگر مران محمل — نیست جز کوی یار منزل ما
آخر از حال ما بپرس گهی — یاری ای شوخ چشم غافل ما
خون بهایم بس ست بعد از قتل — بر سر ما گذار قاتل ما
زاب نفرت مشوی بهر خدا — گر بچسپید به نعل تو گل ما

۵۲
در محیطی فتاده ام ای نصر — که ندانم کجاست ساحل ما
۹

زلف خمدار می کشد مارا | کاکلِ یار میکشد مارا
نگهِ یار می کشد مارا | چشم خونخوار میکشد مارا
دل پر داغ میبرم در خاک | لاله رخسار می کشد مارا
خورده ام تیر غمزهٔ جادو | مردم آزار میکشد مارا
هر زمان طرز نو نمود آرد | آن طرحدار میکشد مارا
گره اندر دلم ز عقدهٔ زلف | آن گره دار میکشد مارا
رشتهٔ مو و قامتِ دلجو | رسن و دار میکشد مارا
شکوه ام نیست از جفای کسی | آن وفادار میکشد مارا

۵۳ نصر در سیر بوستان و چمن
خلشِ خار میکشد مارا ۷

ردیف الباء

تا کی ز سوز هجر تو دارم بدل تعب | تا جان ما رسید ازین آتشِ تو تب
عکس رخ تو کی بدل دیده ام فقد | حیران ز حسن تست چو آئینهٔ حلب
تا بنده همچو مهر شوی تا بکی بدل | تا از وصال تو بدل جان شوق و طرب

بار غمت چو من نتواند کشید چرخ — خم گشته او ز پشت که حمالة الحطب

با از صفای روی تو دارم امید صبح — گر یاد زلف تست فغانم تمام شب

اصحاب فهم راست علم تو حیرتی — امی ندانم اینکه چرا شد ترا لقب

۵۴ بنواختی ز عشق خود این نصر خسته را ۵

اکرمتنی بفضلک یا سید العرب

ذره دارم بگرد کوی حبیب — آفتاب من است روی حبیب

جای هوش و خرد نماند بسر — در سر ماست تا هوای حبیب

گردش چشم ما بکس نه بود — همچو قبله نماست سوی حبیب

منکه بگذشتم از تمناها — تا بجان دارم آرزوی حبیب

۵۵ عاشقانند وصل معشوقان ۱۰

نصر مائیم و جستجوی حبیب

ای بغمت خانهٔ دلها خراب — چند ز زلفت برخ تو نقاب

ز آتش عشقت دل خلقی کباب — خون جگر هست همه انشراب

گر فکنی پرتو از روی خود — بر همه ذرات شود آفتاب

ای که بیاد رخ تابان تو — چند بمانیم درین سوز و تاب
گشت چنان مشک فشان زلف تو — گر دل نافه همه خون ناب
عمر روانست چو آب روان — هست نم گریهٔ من چون حباب
از ستم و جور رقیب نشرند — چند دلم خون شد و زهره آب
خون دلم ریخت چه از چشم من — گشت درین غم مو سپیدم خضاب
کی شکر بوسه خورم از لبت — چند زنم دست بسر چون رباب

۵۶

جان و دل خویش فدا میکند
نصر تو نا دیده رخت هم بخواب

۷

منم در عشق تو بیکار امشب — بجز یادت ندارم کار امشب
شدم مستانه از میخانه بیرون — بباش ای محتسب هشیار امشب
بیاد چشم نرگس تا به بینی — که بی تو دیده شد خونبار امشب
چرا از خانهٔ تن بر نیایم — چو جانم رفت آن دلدار امشب
چرا مدهوش از زلفش نباشم — دلم را کرد بو آن مار امشب
لب زخم چو بوی زلف مشکین — گشاده چون لب گلنار امشب

۵۷ نشستم نصر در کویش بآرام ۶
بزیر سایهٔ دیوار امشب

از خود خبری ندارم امشب | فی قابل هیچ کارم امشب
با ماه چه سازم اینکه چون من | محو رخ زرنگارم امشب
از بخت خود این گمان نبوده | کافتاده باو گذارم امشب
در مجمع ناظران رویش | من نیز درین شمارم امشب
از بهر نثار ردی جانان | جان و دل خود بیارم امشب

۵۸ ای نصر طواف دل نمائیم ۱۲
چون در دل ماست یارم امشب

تا صفای چهرهٔ تو دیدیم با لبت بی‌حجاب | آفتاب اندر نظر شد چون نظر در آفتاب
نیست آنچون من بعید آری بعیده وصل تو | خویشتن قربان کنم وز دل خوراندیمت کباب
تو نه آنکس که چون غائب شوی از دل روی | هرکجا باشم توان کردن بسوی تو خطاب
از شراب شوق مستان را تخلّل هیچ نیست | وانچه از خود میر باید گومیت سیر و آب
گر تو بر وجه حسن ای رحق خواهی بخش | سرمه خاک در پاک جناب بوتراب

در هوای وصل تو ای آتش اندر جان من
ریخت چون اشکم بخاک افتاده چین بر روی آب

زنده دارد چشمهٔ حیوان لعل تو مگر
من ندانم هیچکس جز خضر و عیسی کامیاب

در غضب خوی از گل رویت ودای سیمتن
در گمان هستم که آن قلیا شد یا گلاب

ماهروی در بغل دارم قصر چون بهشت
ماه تابان گر بچرخ امشب نتابد گو متاب

شد بدور آخرین گشت خیر الاولین
لوحش الله لوحش الله انه شیء عجاب

با قد بالا بسر پیچیده زلف عنبرین
همچو لیلا بست شمشاد و سروی شنگلاب

۵۹
نصر من تخت سلیمانی نمیدارم هوس
چون شدم با بوریائی بی ریایان با رباب
۵

قد اشکل علی امر من المصائب
تیسر لنا بلطفک یا مظهر العجائب

ایاک نستعین یا دوست مستعینا
انی وجدتک عونا فی النوائب

قلبی اذا ینادی فی هم کل غمیم
تهون علی فضلا یا مظهر الغرائب

صدری لشک ظنا فیما ارید خیرا
روحی فداک قلبی طهر من الشوائب

۶۰
نعم النصیر انت للنصیر یا ولیی
امدد اذا دعوتک فی لیلة الرغائب
۵

از بر ما شده جدا شب همه شب تمام شب — بوده ای صنم کجا شب همه شب تمام شب
بود ز داغ دل مرا خانه بخانه کو بکو — روشنی چراغها شب همه شب تمام شب
صحن تمام خانه ام شب همه نور نور شد — جلوه چو کرد ماه ما شب همه شب تمام شب
درد تو بود و ناله ها شوق تو بود و سوزها — خواب نیامده مرا شب همه شب تمام شب

۶۱ پرسش حال نصرتی چون دل او ربوده — یاد تو بود و گریه ها شب همه شب تمام شب ۱۵

لبت گویمش قند یا شهد ناب — خطت خوانمش مورچه یا ذباب
چه حسن خوبی تو دارد کمال — رخت دانمش بدر یا آفتاب
بسا زخودے آگه از مانه — که بهر تو گشتیم خانه خراب
چنان آمدیم و چنان میرویم — به پهنای دریا چو قصان حباب
زهستی خود در گمانم هنوز — که پندارمش هیچ چو موج سراب
نهانی چنان در تر آب و گل — که در میغ باشد رخ آفتاب
نمودیم تعبیر از روی تو — چو در خواب دیدیم شب ماهتاب
بکوی تو داریم آه و فغان — خروشان و گریان چو رعد و سحاب

تو گوئی که ترکِ تعشق کنم | محالست ناصح بعهد شباب

چو دیده ست عین حیات لبت | ز بی مایگی هست شرمنده آب

چو روی تو پنهان بگیسو شده | بروی جهان لطف شب نقاب

دمادم قدح با که خوردی بتا | چو مینا چکد از لب تو شراب

ز روی تو دارم بجان خستگی | ز موی تو دارم بدل پیچ و تاب

شب قدر دانم شبی را که تو | نمائی درو جلوهٔ خود بخواب

٦٢

ندانم به پهلوی تو چیست نصر
دلت دانمش اخگری یا کباب

١١

ای جگرها در آتش تو کباب | خون دلها همی خوری چو شراب

روی تو هست ثم وجه الله | خلق از دیدن رخ تو شتاب

بر نیازم چرا نمی بینی | چند بر من کنی ز ناز عتاب

من نه تنها خراب عشق توام | یک جهانی شده ست از تو خراب

آدمیست ز فیض صحبت تست | ور نه هستم بسان وحش و دواب

بسکه تنگ ست کوچهٔ دهنت | یافتن مشکلست راه صواب

بی تو ام مبتلا بسوز و گداز — دل پر از آتش ست و چشم پر آب

از که گویم که حال ما چون ست — چشم گریان جان و دل بیتاب

گاه صدیق گویدم در عشق — گاه زندیق گوید و کذاب

ای دل از عاشقی بجو ز جفا — روی از روی یار خویش متاب

۶۳ — ب

نصر چون دید قد بالایت — گفت طوبی الناس حسن مآب

می بشنوم رسیده بالا آن نوای قلب — رقصان همی شویم بجود از صدای قلب

آن سنگدل شکست دلم را از هر چه هست — بهر شکست تو دیگر این بنای قلب

گر پاسبانی دل خود سالها کنی — شاید که مطلع شوی بر ماجرای قلب

بیماری دلم چو فزون شد ز حد چه غم — ذکر نیش لعل تو باشد دوای قلب

بهر علاج دل بدرت آمدم کنون — ای خاک آستان تو خاک شفای قلب

عکس جمال یار بدل دیده ام چون — هر لحظه میشویم از آن زود فدای قلب

۶۴ — ب

آویخته بتار سر زلف آن پری — در حیرتم نصر ز فکر رسای قلب

ردیف التاء

ساقی بیا که باده و پیمانم آرزوست / وی مطرب از تو ساز خوش الحانم آرزوست

چنگ و رباب باده و پیمانم آرزوست / این سازها کجاست که سامانم آرزوست

بستیم مرغ دل به سر تار زلف تو / تا بر رخ تو سیر گلستانم آرزوست

گرد رخ چو شمع تو گردان پی طوف / پروانه وار با دل سوزانم آرزوست

مینای می به شراب و شب باده و خلوتی / بهر وصال اینهمه سامانم آرزوست

جز وصل تو مراد دلم نیست جانان / لطفی نما که وصل تو در جانم آرزوست

۶۵ از آفتاب حشر چه غم لطف کز رسول / در روز حشر سایه دامانم آرزوست ۱۱

مرا به پیش تو کی روی سرفرازی هست / که شان بنده همه عجز و خاکساری هست

بس نماند سر غمگساری خویشان / مرا ز یار تمنای غمگساری هست

ز چشم مست تو و لعل می چکان ما را / خیال مستی و هم ذوق باده خواری هست

از آن بکوی تو گردیم سر برابر خاک / ز نقش پای تو امید تاجداری هست

فتاد آتش عشق و بسوخت خرمن صبر / سر وصال تو داریم و بیقراری هست

ز آبیاری چشم به بوستانِ وجود
قد بلند تو چون سرو جویباری هست

بشوق وصلتِ آن مه‌جبین تُرک عجم
فغان و ناله شبگیر و آه و زاری هست

محبت تو بتا مقتضای طبع منست
نه اینچنین که بدست اختیاری هست

چو بگذری سر بالین من گهی نگری
مرا بهجر تو چندانکه سوگواری هست

هر آن دمی که شوم همنشین تو صنما
مرا بعمر خود آن عهد سازواری هست

۶۶ — ۵

اگرچه نصر سراپا غریق عصیان ست
زخشانِ عفو تو یا رب امیدواری هست

دیوانه ام و در سر ما هوی عجیب ست
غوغا و فغانم همه در کوی عجیب ست

محراب حرم جای دعایم نبود چون
خم گشته به پیش خم ابروی عجیب ست

تا نور رخش در دل ما پرتو انداخت
چون آینه محو رخ نیکوی عجیب ست

از ماه نتابد دل ویرانه من چون
تابان کن ویرانه دل روی عجیب ست

۶۷ — ۶

چون نصر گدای ست درین کهنه کویش
از بهر من سوخته و دعاگوی عجیب ست

آفتِ جان غمزهٔ چشمان اوست
غیرتِ سرو روی درخشانِ اوست

دیدهٔ حق بین دلِ حق شناس — محوِ جمالِ رخِ تابانِ اوست
از قدِ او رایتِ خوبی بلند — سرو غلامیِ غلامانِ اوست
چون مسیحا دلِ خود را برم — ای زلبت راحت و درمانِ اوست
عاشقِ مسکین نبرد پی بکس — همچو تو ای یار چه جانانِ اوست

۶۸ خواجهٔ ارباب بقا است حبیب
نصر بدل بندهٔ فرمانِ اوست ۱۳

ماه را غیرت ازین روی درخشانِ تو هست — سنبلستان منفعل از زلفِ پیچانِ تو هست
گرچه مُردم بارِ دیگر ذوقِ پیکانِ تو هست — بهر آماجِ تو خاکِ من بمیدانِ تو هست
دل که جنسِ بی بها بوده باقلیمِ وجود — آن متاعِ دل که ارزان در دکانِ تو هست
جان حسابِ دو کبابش بهر آب از غمت — سینه بریان دیده گریانم ز هجرانِ تو هست
یاد دارم زان لبِ لعلِ تو ای رشکِ مسیح — در پیِ هر بوسه میگفتی که درمانِ تو هست
گرچه صد پیمان شکستی باز اینک عهد بند — بهر تسکینِ لبش غنیمت عهد پیمانِ تو هست
تا کی می از خونِ من نوشیده بهر کباب — هست دل از سوزِ تو بریان بر خوانِ تو هست
از رقیبان بزمِ تو آبادمی باشد ولی — این کمینه را هراس چون از قدیمانِ تو هست

ساقیا از دست خود می درگلوی ما بریز — کابرو بخش گلویم آب احسان تو هست

شمع بی سوز و زشک و اشک میریزد از آن — جای ما در بزم تو چون همنشینان تو هست

گر نظر بر تخته نرگس فتد گردد خراب — زانکه یک عالم خراب از هر دو چشمان تو هست

بر امید آنکه تو بهر ماندن بر درت — خوش هوا خاکی میان ما و دربان تو هست

نغمه ما بشنوی گر سوی گلشن بگذری — همچو بلبل نصر بیدل هم غزلخوان تو هست

تا به بزم تو گذر هر چند نیست — باب کوی تست لیکن بند نیست

ناصحا خاموش مغز من مخور — کاین دل ما خو پذیر پند نیست

کی بهم گردد دل صد پاره ام — شیشه بشکسته را پیوند نیست

در بیان ناید حلاوتهای لب — لذتش همچون نبات و قند نیست

دلفریب زاهدان خشک مغز — کس چو شیخ احمد سرهند نیست

چون دل دیوانه ام در بند تو — در سر زلفت دگر پابند نیست

جز در والای آن بنده نواز — بر در کس نصر حاجتمند نیست

سوز ما را داستانی دیگرست | شمع را طرز بیانی دیگرست
گم چو عنقائیم از هر دو جهان | مسکن ما در مکانی دیگرست
کشتگان غمزهٔ جادوت را | از لب جان‌بخش جانی دیگرست
گنج عشقت دولتی نایاب هست | کاین دُر یکتا ز کانی دیگرست

۷۲ — ۶

نصر کی گفتن توان حالات عشق
کاین بیان ما را بیانی دیگرست

گر بیاشم به رهت که دو جهان چیزی نیست | در بزم تو رسم کون و مکان چیزی نیست
در رهِ عشق قدم چون بنهادی ای دل | نقش پا شو که درین نام و نشان چیزی نیست
ترک خودبینی و خودرائی خود تا بکنی | اندرین راه ببینی که نهان چیزی نیست
جان نثارت چه کنم گر تو بیائی بدلم | به نثار قدمت این دل و جان چیزی نیست
همچو پروانه بسوزی و گهی آه مکن | صبر باید نه چو بلبل که بیان چیزی نیست

۷۳ — ۶

در ره عشق چو جامی به نسب نصر مناز
که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

بهجرت دست می شوئیم از زیست | مگر از نوش لعلت میتوان زیست

نمودم خویش را گویا پیامش — نپرسید از من آگاهی که این کیست
سوال بوسه کردم از لب او — جوابم داد کاینها عادتم نیست
زهی بخت و خهی دولت که باری — بمن دید و بگفتا حال تو چیست
هزاران رخنه ها در دین ما کرد — ز چشم پر خمار خود چو نگریست

بجز ابری که بر خاکم ببارید
کسی بر حال انصر نگریست

عاشقیم و از دو عالم کار نیست — در جهان مطلوب جز حق یار نیست
گر بگوییم ما انا الا هو — همچو منصورم خطر از دار نیست
از چه سوزم آتش عشق کسی — همچو موسی وعدهٔ دیدار نیست
از لب کس کام گیرم بعد مرگ — و ز مسیحا معجزه در کار نیست
تا شمیدم بوی زلف عنبرین — خواهشم بر نافهٔ تاتار نیست
آفت دوران شده این چشم او — کز نگاه او کسی هشیار نیست

نیست تنها انصر آزرده ازو
یک دلی نبود که در آزار نیست

عشوه و ناز و ادای مهجبینان آفتیست
رو براهند عاشقان بیدلان با صد نیاز
اندران کاریکه از دست عیالی همتان
ثمر از نخل مراد خویش اینان کی خورند

دلبریهای بتان دل نشینان آفتیست
بی نیازیهای و ناز نازنینان آفتیست
دست اندازی کوته آستینان آفتیست
وسعت دامان حرص خوشه چینان آفتیست

۷۶ ناصر بهر کس که افتاده نگاه چشم تو
گفت آری کاین نگاه پاک بینان آفتیست ۵

نباشد فلک گر بجانم نزارست
بیا ساقی که جان در انتظارست
ز جام خویش مستم کن که ما را
گذرگاهی بسوی گلستانم

می و مینا و ساغر غمگسارست
بده جامیکه ایام بهارست
رسوم پارسائی ناگوارست
که دل از داغها خوش لاله زارست

۷۷ خوشا وقتیکه یار اهست ای ناصر
که یاری شوخ چشمی در کنارست ۵

همه شب خیال رویت همه روز یاد رویت
نه توان و تاب یارا که ببزم تو در آیم

همه دم بجستجویت بدل است آرزویت
نه لبم ز آه خامش که رویم تا بکویت

همه خلق و کار و بار که همه دل بسوی یار که — من و طوف آستانت سر ما و های و هویت

چو کشاد غنچهٔ دل ز تکلم لب تست — همه تن چو گل که گوشم به هوای گفتگویت

۷۸

بسرم خمار باده نبود چو رند زارو

که چو نصر مست هستم ز شراب تند خویت

۵

تا پای طلب در رهت ای دوست نهادیم — با حسن عقیدت

دیدیم ترا در همه چون چشم گشادیم — در عالم کثرت

یکتاییم و در خلوت من راه دوی را — از غیر نباشد

در میکدهٔ هستی خود دست فتادیم — از بادهٔ وحدت

دیدیم عیان نور خدا از رخ احمد ص — الله محمد ص

ایمان گرو حسن رخش کردم و دادیم — جان را بمحبت

بی سازم و بی برگم و بی دولت و سامان — بر خاک در تو

رحمی که بعشق تو چنین خاک بیادیم — ای مایهٔ حشمت

ای نصر بخیزیم ز بدگوئی عالم — در راه طریقت

۵

۵۹

بر سجادهٔ پاکان قدم خود چو نهادیم — مردانه ز همت

هستم اندر کویت / در سر دارم هویت

دارم سویت چشمی / بینم تا که رویت

جانان از غم تا کی / مانم همچون مویت

نرگس آسا حیران / باشد چشم سویت

۸۰ خوشتر حال نصرت ۶

مستم چون ابرویت

نیست یک کس که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

حسن رویت صنما تا ز تجلی دم زد / دیده نیست که آن طالب دیدار تو نیست

صرف کج فهمی زاهد سوی محراب کشید / ورنه یک سجده بجز ابرو خمدار تو نیست

بر سر هیچ من تفته جگر در کویت / منتی نیست که از سایه دیوار تو نیست

نیست تنها دلم آزرده جورت صنما / یکدلی نیست بجورت که در آزار تو نیست

۸۱ در سراپرده دل تا خبر از عشق تو شد ۷

هیچ نصرت تو دگر محرم اسرار تو نیست

آن نه زلفست و نه روی تو که در دست و شبست / وان نه شیرین لب تو هست که گویا رطبست

آن دهان نیست که از تنگی در حرف نیم | تو مگر خود دهنی گویی و دانم که لب است
مرگ هر کس سببی دارد و مارا غم تو | سر بسر میکشد و هجر و فراقت سبب است
حور و غلمان و پری جن و ملک را دیدم | حیرتی هست ز حسن تو که جایی عجب است
نور در چشم من از روی تو روز افزونست | آفتابی تو و بی تو بتن چون شمع نسب است
جز به پیشت نکنم شکوه جورت صنما | گله دوست دیگر نه طریق ادب است

٨٢ نصر در مجمع یاران غزل خویش بخوان
که بهر جان و دل از شعر تو دیدم طرب است ٤

ای ذات تو مجمع کمالات | دور از تو هر عیب و هم ضلالات
در شرح و بیان چه آورم من | ظاهر ز رخ تو هر جلالات
گر وصل دهی عجب نباشد | ممکن بود از تو هر محالات

٨٣ سخته نشدی بکار خود نصر
تا چند بجاهی خیالات ٧

در بزم یار آمد و نشست و رفت | رخت صبر و هوش ما بربست و رفت
پیش بالائی قد رعنای خود | رفعت ما کرد جمله پست و رفت

بود بیباکانه هم بزم رقیب | من چو آنجا آمدم برجست و رفت
کوی او شد غیرت میخانه ها | هر که آمد شد ز چشمش مست و رفت
آمده با ناز چون جلوه کنان | عهد تقوای مرا بشکست و رفت
از فریبی گردشش رام و رمید | چون غزال از دام ما وارست و رفت

۸۴

در سر کویش قلندر وار نصر
بر فشاند از هر دو عالم دست و رفت

۱۴

جانان دل و جان عاشقانت | قربان لب شکرفشانت
شیرین تر ازین لبی ندیدم | باشد مگر عسل در دهانت
ای مایهٔ راحت دل من | جان و تن من فدای جانت
هر سر که نهاد بر سر دار | سردار شده بدوستانت
هیهات که شانه ها زنم من | گر دست رسد بگیسوانت
ای مهر سپهر حسن رویت | رشک مه نو دو ابروانت
شاهی نبود بکشور خود | فارغ چو گدای آستانت
سلطان سکندر داری حاجت | مانند گدای کامرانت
بستان نجات شد دیارم | از عرعر قد دلستانت

از ضعف وجود ماست همچون | نقشی بود از خط میانت
دارم اثری ز استقامت | بر جادهٔ پاک راستانت
صد بار چو ربنا لک الحمد | گوییم نرسد بوصف شانت
لب می نکنم ز حلاوت او | چون بوسه زدیم بر لبانت

۸۵ ای نصر به تربت سد دوست
دارد کششی اگر روانت ۲۱

بمصحف رخ تو چشم صاد یا عین ست | وز ابروان تو بر وی کشیده مدین ست
کرا مجال که دعوی همسری بکند | بشان پاک تو نازل چو قاب قوسین ست
خرام ناز چو فرموده بر اوج فلک | سجودگاه ملایک نشان نعلین ست
باین هزار تمنای بوسهٔ در تو | هنوز در سر کوی تو بعد مشرقین ست
نگاه چند توان داشت دل ز سحر نظر | که دلربائی چشمت بطرفة العین ست
دو لعل تو نمکین اند و هم شکر نابند | بچاشنی لبت اجتماع ضدین ست
کمالات تو بر عالم آشکار شود | همین مراد خدا ایم ز خلق کونین ست
باوج چرخ نه این انجمان بخود نازند | که وصل ما و شما هم قران سعدین ست

سوال بوسه کنم از لبت مگر ترسم — که در جواب مرا احتمال قولین ست

خوشا زمان شب و روز عاشقان گذرد — که رو بروی تو و دسترس بزلفین ست

بحسن لم یزل تو نمی رسد مه و خور — چو انخساف و کسافت نشان شین ست

حدیث صبر و علوم رضاش چون موسی — بخوان ز خضر در آنجا که مجمع بحرین ست

هنوز در تنگ قنا زست توسن طلبم — ندانم اینکه رهت بین بینا الی آئین ست

ز خیر مقدم خود گر چه بهی روزی — مرا بعمر خود آن روز به ز عیدین ست

دو نقد بوسه زکوة متاع حسن بده — حقوق عاشق مسکین بذمه ات دین ست

بآن رشاقت قد و بآن صباحت خد — ز فرق تا بقدم سرو باغ کونین ست

ز غمزه کشتن و جان دادن از لب نوشین — بمعجزات تو اکثر ظهور امرین ست

فروغ روی درخشان و عکس تاب جبینت — بناظران تو ای شوخ قرة العین ست

خزانه دل ما هم گهی بکن روشن — چو نور ذات تو یا رب چراغ دارین ست

هنوز نصر درین حیرتم که در من و او — نه وصل و هجر نه قرب و نه بعد و نه بین ست

۸۶ — کلیم فقر من ای نصر در برم خوشتر — ۱۳

ز شال و مخمل و مالیده و فلالین ست

در سر چو خیال آفتاب ست | در دیده جمال آفتاب ست

از پرتو روی تو بعالم | هر ذره مثال آفتاب ست

دانم ز بقای حسن رویت | آخر که زوال آفتاب ست

آنرا که نظر همیشه در تست | هر لحظه وصال آفتاب ست

روی تو کسافی نگیرد | زین وجه کمال آفتاب ست

جور تو بتاز روے محجوب | در پرده بحال آفتاب ست

در حسن ز فرق تا قدم بین | نورسته نهال آفتاب ست

در خمار لب ساغر پر از مے | گوئیم هلال آفتاب ست

ن سبحان از بست نظم | تفصیل مقال آفتاب ست

هر نقطه ز نجم دفتر چرخ | شرحی ز جمال آفتاب ست

از روی تو بهر اقتباسے | هر روز سوال آفتاب ست

آنکس که جمال تو بدیده است | هر دم بخیال آفتاب ست

۸۷

تنویر وجود نصیر در دهر
از فیض ظلال آفتاب ست

۹

با غیر همی رود خطابت
تا نیستم و کلام پر عتابت

با کس نرود چنانکه با من
چندین سخنان بی حسابت

در عهد تو حیرتم چه گویم
پرسی چو ز حال من جوابت

تا کی دل من شود مشوش
از عکس رخ چو ماهتابت

خواهم که چو بنده کمینه
باشم همه عمر در رکابت

اندوه به آب و گل بماند
تا چند جمال آفتابت

از پرده بیا وگرنه از عشق
آتش بزنیم در حجابت

از شوق نهیم بر سر و چشم
قاصد بمن آرد از کتابت

ای نصرگزین در مغان را
کز صومعه نیست فتح بابت

حیرت زده ام ز حسن زیبت
وز نرگس مست دلفریبت

نخل قد تو بلند و دستم
کوته که نمیرسد به سیبت

تقوی شکند هر آنکه یکبار
بیند رخ پارسا فریبت

ای بسرم اگر چه سیلاب
هرگز نگریزم از نشیبت

بی روی تو زندگی وبال است | بر منتظران ناشکیبست

۸۹ | ۶

بر حالت نصر رحم فرما
جانش بگداخت از نهیبست

سوی چشم هر که چشمت چار چار افتاده است | بیخود اندر کوچه و بازار زار افتاده است
تا سر شانه زشانه موبمو آراسته | گیسوی تو پیچ پیچ و تار تار افتاده است
ای زلعل آتشینت نو گل خندان من | در دل هر غنچهٔ گلنار نار افتاده است
در طریق کعبهٔ وصل جمال روی تو | نوک مژگان چون مغیلان خار خار افتاده است
در خمار افتادم از خمیازه خم در زیر خم | گوئیا در خانهٔ خمار مار افتاده است

۹۰ | ۷

ساقیا از چشم مستت نصر در هر هر نگاه
ایستاده بار بار و بار بار افتاده ست

ای صبا گو که کنون منزل محبوب کجاست | فتنهٔ دور زمان من و آشوب کجاست
سالها هست که با انتظارش هستیم | غائب از چشم من آن لعبت محجوب کجاست
طاقت هجر نداریم و بجان آمده ایم | دل غمگین مرا صبر چو ایوب کجاست
تا بزندان غم در پی آن یوسف عهد | دیده را طاقت آن گریهٔ یعقوب کجاست

قاصد از بر یار آمده سرخوش باش
بر سر و چشم نهم گوئی که مکتوب کجاست

عجلت وصل چنین از تو دلا بی‌ادبی ست
هیچ دانی که ثنای تو منسوب کجاست

٩١

بایدت نصر که اول طلبش را طلبی
پس از آن جوی که آن شاهد مطلوب کجاست

١٦

گفتن نتوانمش که چون ست
در عالم حسن بی نمون ست

از جمله برون شمارمش یا
گویم که بجمله اندرون ست

آوخ که مرا بیاد رویت
چشمی و هزار قطره خون ست

حاجت بخضر نماند ما را
خود جذبه عشق رهنمون ست

روی تو چو حلقه های زلفت
چون سوره شمس کافزون ست

از عقل چه دم زنم که در عشق
دانائی ما همه جنون ست

بینم که رضای خاطر یار
در کار وصال ما چگون ست

ای خواجه بعقل خویش مناز
مادام که عشق در سکون ست

دعوای خرد بعقلمندان
در معرضه حسن او جنون ست

روزی دو سه پیش ازین نبوده
این شیوه که با منست کنون ست

از عشق تو دست زیر سنگم	بختم ز تغافلت زبون ست
ساقی بده آن شراب رنگین	اندر قدحی که لاله گون ست
عقلم نرسد بکنه دانش	کز حد قیاس ما برون ست
ساقی ز شراب خانه عیش	جامی که غمم ز حد فزون ست
لاریب سر ارادت خلق	در کعبه روی تو نگون ست

٩٢ مجبور ز عشق تو شد نصیر
بیچاره وگرنه ذی فنون ست ٢٢

جوش جنون مرا فصل بهار آرزوست	یک نظرم بر رخ لاله عذار آرزوست
گر تو بیائی بمن خنده زنان دلبرا	گوهر اشک خودم بهر نثار آرزوست
در عوض صید تو گاه به نخچیرگه	باختن جان و دل بهر شکار آرزوست
از همه بر تر همین است تمنای وصل	ورنه بجان و دلم از تو هزار آرزوست
بر سر بالین من گر رسی وقت نزع	شرف قدوم تو تا لوح مزار آرزوست
از لب میگون و هم مستی چشمان تو	ماه رخا لذت خمر و خمار آرزوست
از سر زلف تو یک تار بدست آمدن	بهر خجل کردن مشک تتار آرزوست

از غم و اندوه شد آب دل فرزندان | آینه سان عکس آن روی نگار آرزوست

۹۳

صاف کن آیینه سان از صیقل زنگار دل
نصر بدل گر ترا طلعت یار آرزوست

۱۳

بهار لاله و نسرین بجوش است | بیا ساقی که وقت نای و نوش است
بهر جانب چمن هر طرف دیدم | که شور ناله و بانگ خروش است
نمیخواند سرود مدحت گل | چرا با صد زبان سوسن خموش است
عذار عارض رنگین معشوق | چو حوران بهشتی سبز پوش است
مرا در باب ترک زهد و تقوی | حدیثی چند از ساقی بگوش است
کشودی پرستان جمله صوفی | بزور همت باده فروش است
صدای مطرب و چنگ و دف و نی | بگوش آن چه پیغام سروش است
بمیخانه ندیدم هیچکس را | که در هنگامهٔ مستان بهوش است
بشهرم خیمه زد سلطان عشقم | که دهقان خرد خانه بدوش است
علاج کام هر دل بستگانست | تبسم از لب شکر فروش است
چه کرد افسونگری تریاق لعلت | که مار زلف تو حلقه بگوش است

ندارم اعتقاد زهد زاهد — دل ما عاشقان رندی سرشت

٩٤

دل قصر من از عهد جوانی
خراب از چشم مست می فروش است

١٣

هر روز من است و یاد رویت — شبها منم و خیال مویت
بازآ می که در فراق رویت — گشتیم نزار همچو مویت
تا چند نظر کنی ز رحمت — ای چشم جهانیان بسویت
سهل است جفای خلق بر من — گر خلق وفا شود بخویت
بی جمعی شکرستان وصفت — بی جمعی متحیران رویت
صبرم نبود که گوشه گیرم — آواره شدم بجستجویت
حقا که گلی نشد شگفته — در باغ جهان برنگ و بویت
ای مرهم خستگان دل ریش — دستی که فتاده ام بکویت
غیر از در تو کجا روم من — در سر چو مراست های و هویت
هم روی تو دیگری نباشد — سوگند بخط و خال رویت
با آنکه لبت حیات بخشد — ابروی تو کشتست و بر رویت

دانیم هر آنچه هر که گوید | از غایت شوق گفتگو یست

۹۵ ای نصر حقیقت آنکه کم نیست ۱۲

از آب حیات آبرو یست

رخسار تو ز لاله احمر نکوترست | بالای تو ز سرو و صنوبر نکوترست

نخلیکه متکای تو باشد به بوستان | شاخی ازان ز طوبی اخضر نکوترست

در دفتری که وضع قد تو رقم کنم | اوراق او ز برگ صنوبر نکوترست

گو می شدی خلیل هر جا بردن ولی | هم بت شکن ز خانهٔ آذر نکوترست

دارم سر وصال تو گو قابلش نیم | کین سر مرا ز همه سر نکوترست

آخر که مردنی ست ولیکن اگر توان | مردن ز دست و بازو دلبر نکوترست

از هر چه هست خشک و تر اندر جهان همین | صنع وجودت از همه یکسر نکوترست

مخمور چشم تو نشود ملتفت به می | مستی او ز نشئه ساغر نکوترست

بگزیده ایم خاک در تو و بس همین | بی کیمیا ز زر سکندر نکوترست

گو نوجوان نحیف تر آید به بند و بست | در معرکه ز پیر تهمتن نکوترست

تا نفس فارغ از غم دنیا و دین شود | تسلیم کار خود به مقدر نکوترست

۹۶ ای نصر اگر به بادهٔ وحدت طمع کنی
جامی ز دست ساقی کوثر نکوترست ۲

شراب لعل تو جوشیدنی نیست
مرا زان جرعه نوشیدنی نیست
گذشتم از سبیل سیل اشکم
که این سرچشمه ام جوشیدنی نیست
بجز عشق تو همه رازم نهانست
مگر این سر من پوشیدنی نیست

۹۷ سپردم نصر چون خود را بدلدار
بکار خویشتن کوشیدنی نیست ۷

در سر ما ها و هوئی دیگرست
جان و دل را آرزوئی دیگرست
خاکساران در دلدار را
در دو عالم آبروئی دیگرست
دلبران هند را با ما چه کار
نسبت عشقم بسوئی دیگرست
گر نتابد مهر و مه در دل چه باک
نور این خانه ز روئی دیگرست
از نسیم لطف آن لاله رخی
جنتم را رنگ و بوئی دیگرست
مهر و مه اینجا چراغ خانه است
شمع بزمم برق خوئی دیگرست

جان نصر من بگوی دیگرت

جلوهٔ صبح طربم آرزوست — طلعت مهر عجمم آرزوست

ز آتش رخسار تو ای برق خو — در دل جان سوز و تبم آرزوست

تلخ دهانیم و جگر خار خار — از لب لعلش رطبم آرزوست

می کشدم رحمت هجر ای مسیح — دارو و درد و تعبم آرزوست

بهر فدای لب اعجاز تو — جان رسیده بلبم آرزوست

یاد رخ و زلف تو دارم بدل — دیدن تو روز و شبم آرزوست

شوق لقای تو مرا میکشد — دادن جان در طلبم آرزوست

بر قدمش جان دهم و جان نثار
نصر به بزمش لقبم آرزوست

ز رنگ روی بپوشیده گناهم چیست — همه بسوی تو بینند و در نگاهم چیست

بحیرتم که مرا جای دم زدن ندهی — همه بکوی تو نالند و خود در آهم چیست

همه بسوی تو سیلان خاطری دارند — گر کشتن من بسته گناهم چیست

حذر کنی ز من و جمله با تو پردازند — بتو همه گذرند و برسم و راهم چیست

تو آن تجلی خورشید ذات یکتایی
که مه دو پاره کنی نامه سیاهم چیست

جز آنکه شمع تو باشی و من چو پروانه
طریق ماندن ما و شما فراهم چیست

خیال نقش کف پایت ار بسر نه مراست
بمسجد و حرم کعبه سجده گاهم چیست

هلاک خود نه پسندم اگرچه من و برق
طریق بودن من با زبان تو باهم چیست

١٠ — ٩

اگرچه راز دل نصر فاش خواهد شد
قسم بمصحف رویت بگو که تا هم چیست

جا در گرفت تا بسر من خیال دوست
خاطر نشین باشد نقش جمال دوست

تا پرتو فگند بچشمم جمال دوست
ما نیز متصف شده ام با کمال دوست

خوش دیده که فرش کف پای او بود
نیکو سری که شد بر هی پایمال دوست

غیرت ز چشم جلوه اغیار در ربود
سوگند می خوریم بعز و جلال دوست

گاهی بدست کس در آید ز روی مهر
در حیرتیم از دل وحشی خصال دوست

این سالکان عشق که قرب دوست را
موسوم کرده اند باسم وصال دوست

بر دوستان خود نظر لطف باید
یار آن بود که مهر نماید بحال دوست

خشمم ز تلخ گویی دشمن نیاید هم
شیرین شمائیم ز شکر مقال دوست

۱۰۱ ای نصر تا غبار ولی شستم از دو چشم

دارد حضور در نظر من جمال دوست ۱۲

دلم در حلقهٔ زلفت اسیرست — تنم از ضعف چون موی حقیرست

چه با مهر و مهت گویم مثالی — چو میدانم که حسنت بی نظیرست

زکوة حسن ما را بوسه ده — که سلطانهای حسن تو خطیرست

بکن خشک از تب و ریش ما را — شراب لعل تو ما را گزیرست

بصدق سینهٔ بوبکر گویم — خلوص عشق که پیران پیرست

نباشد دیوه در زن کینم — عمر در کشور دل چون امیرست

بعثمان عصمت از مهر انجم خواهم — که او پیغمبر ما را وزیرست

علی مولای عالم شد دلیلش — حدیث منزل و خم غدیرست

چه اعرفان سوره فی یا ایم — چو مولانا وارث دستگیرست

بیا ساقی بگردان ساغر می — که اینک مطرب با خوش نفیرست

ندارم گوش بر اقوال ناصح — که پندارم ضراطات البعیرست

بحق بگذاشتم سر کار خود نصر

۱۰۲ — که خوش مولای ما خوش نصیرت — ۶

چون دل گم در کوی او ما وا گرفت — از فضائی ساحت دنیا گرفت

هر کسی گو گشت مجنون بخش — گوشه از دامن صحرا گرفت

آنچه از مستی عشقش مانده بود — خاتمه بر این دل شیدا گرفت

آب حیوان از آن خواهد هر که او — بوسه زان لعل جان افزا گرفت

هر که در بازار عشقش وصل خواست — نقد جان در داد و این کالا گرفت

وان چه جا هست کان نه جا ظلمت است — پرتو نور رخش هر جا گرفت

۱۰۳ — ۹

نصر از خود سلب آگاهی نمود
در بیابانش باز و استغنا گرفت

اگر سودای تو در سر مرا هست — بجا هست و بجا هست و بجا هست

تمنای وصال تو گرا هست — مرا هست و مرا هست و مرا هست

سری کو را سر زلفت نباشد — کجا هست و کجا هست و کجا هست

لب لعلت بکام عاشقانست — دوا هست و دوا هست و دوا هست

قدت را فتنه خوانم یا قیامت — بپا هست و بپا هست و بپا هست

بیین تا میتوانی سوی چشمش | دغا هست و دغا هست و دغا هست
ز حال عشق من پرسش ندارد | جفا هست و جفا هست و جفا هست
ز دست عشق تو پیراهن صبر | قبا هست و قبا هست و قبا هست

۱۰۴ ت

بهر ذره بچشم نصر ظاهر
خدا هست و خدا هست و خدا هست

هر آنکو عاشق این روی تو گشت | بدل عزلت گزین کوی تو گشت
پسندد کی حیات خود هر آنکو | قتیل خنجر ابروی تو گشت
ز هر سو قطع کرده هر تعلق | چو دل را انتسابی سوی تو گشت
کجا خواهد نسیم گل هر آنکو | چو بلبل مست از خوشبوی تو گشت
خوشا صاحبدلی کز خویش رفته | بدل دیوانهٔ گیسوی تو گشت
دریغم آمد از چشمان قاصد | که روشن از ضیای روی تو گشت

۱۰۵ ت

چه پرسی حال نصر خود که از خیبد
اسیر طرهٔ هندوی تو گشت

بتاب جان عالم از تاب گیسویت | گیسوی خوبرویان جاروب آستانت

عیسی چه چاره سازد در رنجور عشق تورا — درمان عاشقانت لعل شکرفشانت
نور حضور تو شد در من جهان هویدا — خورشید شد غلامم از فیض اقترانت
شب خواستم بدزدی در بزم تو درآیم — ناچار تا بکویت ماندیم از سگانت
خواهم که خلعت من تا غایتی رساند — باشی تو زان ما و باشیم ما ز آنت
اعجاز عیسوی و آب حیات خواهی — زنهار کشتهٔ تو از تیغ ابروانت

١٠٦ دیوان نصر را هم خوانیم وحی منزل — از گفته اش بر آید حرفی چو بر زبانت ١١

گر آن خسرو و شاه انجم سپاه است — و گر زهره و مشتری یا که ماه است
بروی تو حاشا که باشد مقابل — که بی عکس روی تو جرمش سیاه است
نه مخصوص طور است اندر تجلی — که هر ذره نور ترا جلوه گاه است
جز این ملت عشق تو هرچه باشد — نگوییم کان مذهب و رسم و راه است
وَمَن یَبتَغِ غَیرَ الاِسلامِ دِینًا — فَلَن یُقبَلَ مِنهُ قرآن گواه است
بجز کوی تو ام نه جای گریز است — بجز آستانت نه جائی پناه است
مسنون بی جمال تو بس ناشکیبم — خدارا نظر کن که حالم تباه است

یقین تو هست و گمانست در وجود / مرا با وجودت بخود اشتباه است

بسم آنکه باشم بکویت فتاده / نه در سر تمنای عزت نه جاه است

دو چشم جهانست و سیر و تماشا / مرا دیده و سوی رویت نگاه است

۱۰۷ — ۷

جدا گشت تا نصر از بارگاهت
شب و روز در دلبش آه آه است

لاله روی تو قدر گل شکست / تاب مویت قیمت سنبل شکست

من بگرداب بلا افتاده ام / رود یار عشق بر من پل شکست

صید تو گشتیم و دام از دست رفت / ای دریغا رشته کاکل شکست

شور آهم چون بگلشن اوفتاد / ناله اندر سینه بلبل شکست

ذوق لعل می چکانت دلبرا / رونق بازار جام و مل شکست

بسکه مینای دل من نازکست / ناله کردیم واز قلقل شکست

۱۰۸ — ۹

نصر فوج ناز ترکان هرات
آورد این بار بر کابل شکست

ای که رخساره تو چون بدر است / هر شب وصل تو شب قدر است

فتنهٔ عالمی شدی زین حسن — شور و غوغای تو بهر شهرست

وصل و هجر تو ای بهشتی روی — نیک تر لطف و صعب تر قهرست

ذکر شیرین یوسف مصری — پیش لعل لب تو چون زهرست

مردم چشم مستت ای دلبر — شهر آشوب و فتنهٔ دهرست

نفی وجدان غیر جز مطلوب — عاشقان را همین قدر امرست

شکر تشریف تو چه باید گفت — شاهد آن زمانه والعصرست

گفت بنت العنب به میخانه — نقد تقوی بعقد ما مهرست

مستفیض اند خلق از دل نصر — چند شعبه روان ازین بحرست

عشق رخ یار آبرو ریخت — از چشم ترم هزار جو ریخت

صد لعل و گهر بزم آن یار — نظم سخنم بگفتگو ریخت

بارے زنگاه یار مستم — گر محتسب از حمق سبو ریخت

تائب شده ام ز صوم رمضان — ساقی چو شراب در گلو ریخت

زاهد پی توبه خود از زهد — آب می ناب در وضو ریخت

صوفی چو حضور میکده خواست | باده بر خود شکست و شوریخت

۱۱۰ رسوا شده منصر آب حیت ۸
هر خانه بخانه کو بکو ریخت

در دام تو تا این دل ناشاد بسته است | از هر چه که غیر از تو بده یاد بر بسته است
تا بام و در تو نتوانیم پریدن | بازوی من از صدمهٔ صیاد شکسته است
داد از که ستانیم که آن ماه در دوران | بر تخت دلم بر سر بیداد نشسته است
صد بار بگفتیم و جوابی نشنیدیم | تنگی دهانت ره فریاد ببسته است
تا ابروی خمدار تو زه کرد کمانی | یک صید ازین ناوک بیداد نجسته است
ویرانه ز چشم تو خراب است دل ما | تیر نگهت صد دل آباد بخسته است
تا پنبه ز گوشت نه بر آید چو صراحی | ساقی و مغان را لب ارشاد ببسته است

۱۱۱ چاک است دل منصر تو از خنجر عشقت ۷
گر تیشه که شیرین سر فرهاد شکسته است

آن ماه جبین که در خیال است | در عالم حسن بی مثال است
دردا که ز درد آن پری چهر | والله که زندگی وبال است

ای واقف راز آشنایان | بنگر که چه‌ها سر وصال است
در تو بخلاف خوبرویان | این دولت حسن بی زوال است
از بهر خدا بیا و دریاب | ما را الفراق آنچه حال است
گر تن همه ریزه ریزه گردد | مهر تو ز جان رود محال است

112 گر می‌نتوان زدود از مهر
عشق تو به نصر لایزال است 8

از لب لعل تو شیرین سخنی نیست که نیست | ذایق از قند حدیثت دهنی نیست که نیست
بیدل و بی جگر و بی سر و سامان غریب | در سر کوی تو صاحب وطنی نیست که نیست
یک دلی نیست که افسرده و نالان نبود | چاک از دست غمت پیرهنی نیست که نیست
زلف تا شانه چو از شانه بیاراسته | دامگاه دل عاشق شکنی نیست که نیست
مرقد سوختگان برکن و در وی بنگر | سوخته از شرر دل کفنی نیست که نیست
صد دل از آتش عشق تو چو پروانه بسوخت | روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست
من نه از زلف تو زنار بدوشیم فقط | کافر تو صنما برهمنی نیست که نیست

همه عشاق تو و خوردی شوق طرب

۱۱۳ — هر دل نصر تو رنج و محنتی نیست که نیست — ۷

هر که چون چشم آن یار کمان ابرو نشست
تیر مژگان هر طرف بر سینه پهلو نشست

صد هزاران دل چو من هم بیمار شد در آن
ترکتازم چون به بزم سیر بر یابو نشست

هر سلوری چون نشستم با دل پر بار غم
راه نتوانست رفتن سخت بی قابو نشست

هر کجا تیر نا پسندم در سیاهی شد ذکر تو
کرد تأثیری چنان کاندر دل آهو نشست

چون ز تیغ آب به بستانها همه شقیم دو شش
نیکوان برخاست گردید چون بدخو نشست

هر چه ای کاندر سوی تو گرامی داشتم
بر دل و بر سینه ها و سر و بازو نشست

۱۱۴ — ۵

چون غزل در وصف چشمان غزالین تو گفت
نصر وحشی داشت بر چه سینه آهو نشست

با تو هر آمیختنم آرزوست
وز همه بگسیختنم آرزوست

از قد بالای تو بر جان خلق
فتنه برانگیختنم آرزوست

هر دل گم شده دیوانه وار
خاک درت بیختنم آرزوست

بار دران زلف چلیپای تو
خویشتن آویختنم آرزوست

۱۱۵ — ۵

خون جگر ریختنم آرزوست

آتش تنی افروختنم آرزوست — خانهٔ دل سوختنم آرزوست

از شرر عشق تو سرمایه — بهر دل اندوختنم آرزوست

آتش سودای تو از دود دل — شش جهت افروختنم آرزوست

سوی تو از سوزن مژه پلک — چشم و نظر دوختنم آرزوست

۱۱۶ — ۱۲

نصر هنرها همه بگذاشتم

عشق چو آموختنم آرزوست

در جهان جان قیامت یک بلای برنخاست — چون من شیدا و سودا مبتلای برنخاست

گم شدم در راه تو یک رهنمای برنخاست — کاروان دین شد و گردی ز جای برنخاست

دلبرا بنگر که از سنگ جفای عشق تو — شیشهٔ دلها شکستند و صدای برنخاست

رایت حسن قامتان کو سر کشید اندر جهان — لیک چون قد تو در خوبی لوای برنخاست

خانهٔ دلها عمارت یافت از دستان تو — بهر تعمیر دل من یک بنای برنخاست

خاک گردیدم که تا در کوی جانان در رسم — نارسا بختم که تا اینم هوای برنخاست

هر که آمد پا بگل شد در حریم کوی تو — از سر کوی تو دیگر هیچ جای برنخاست

قاصدی پیشت روان میکردم الا هیچ ره
تیز رفتاری بسویت باپائی برنخاست

دو جهان در دل تست ای من فدای قامتت
سایه گستر چون قد تو یک لوائی برنخاست

شور خوبان گرچه در عالم بسی افتاده است
چون تو یک آوازه حسن از جائی برنخاست

چند در هم شد بهای یوسف کنعان بمصر
یوسف ما را بیاز ار بهائی برنخاست

۱۱۷

گرچه دعوی محبت با تو کرده عالمی
همچو نصر تو ولیکن آشنائی برنخاست

۹

قبله و کعبه ما خاک در حضرت دوست
دیر و میخانه ما رهگذر حضرت دوست

حضری نیست مرا جز حضر حضرت دوست
سفری نیست مرا جز سفر حضرت دوست

جز سر دوست نباشد بسرم هیچ سری
هست سوگند سرم را بسر حضرت دوست

بختم امروز بپایین بساطم افگند
دوش بودیم نشسته بدر حضرت دوست

هیچ باکم نبود از دو جهان در کارم
خطری نیست مرا جز خطر حضرت دوست

سر بسر گشتم و تا هم نشدم منظورش
وه چه باشم که شوم در نظر حضرت دوست

تیغ او آب حیاتم بگلو می ریزد
میخورم همچو طبرزد تبر حضرت دوست

گر گدائی به نوازد لقد وش سوگند
سر نگردد بسر سو جاه و فر حضرت دوست

۱۱۸

با جهان کار نمانده است خدیو ما را
یافتم نصر چو بر دل از حضرت دوست

۶

آن لاله روی آمد و داغی نهاد و رفت
در سینه طرح گلشن و باغی نهاد و رفت

هر جا که آمده هوس و دو سوی خود
در دیده و دل بد باغی نهاد و رفت

هر آنچه خواست خاطر او از ما سنتی
در خانه دلم بفراغی نهاد و رفت

داغی نهاد بر دلم آن شعله رو عشق
تاریک بود خانه چراغی نهاد و رفت

خالی ست یا گلشن بستان روی او
صیاد بچه ز کلاغی نهاد و رفت

۱۱۹

پرسیدمش ز حال دل خویش او برز
پر خون بدست نصر ایاغی نهاد و رفت

۷

باز آ باز آ که در قدوم تو شفاست
بنشین بنشین که یک نگاه تو دواست

دل طالب نسخه ز لعل لب تست
درده درده که لعل تو عقده کشاست

تو شاهی و ما گدای کویت هستیم
لطفی لطفی که جمله حاجات رواست

اندر دل ما که از گنه تاریک ست
نوری نوری که نور تو نور خداست

تا چند دلم به بند زلفت باشد
بگشا بگشا که زلف تو دام بلاست

من بی سر و پا فتاده ام در کویت | دستی دستی که دست تو دست خداست

۱۲۰

تا چند ز قصر چشم پوستنی رحیا
بس کن بس کن بیش ازین جور و جفاست

چون منت کس عاشق زار تو نیست | در سر ما جز سر و کار تو نیست
در جهان کس یار آن طاغی مباد | هر که او از جان و دل یار تو نیست
کهه مباد اتند رستان بی نصیب | هر که از عشقت در آزار تو نیست
کور بادا چشم آن کوته نظر | هر که لذت گیر دیدار تو نیست
فارغ از دردت کدامین کس بود | کیست آن دل کو طلبگار تو نیست
کیست آن وارسته از دنیا و دین | که به بند تو گرفتار تو نیست

۱۲۱

گو کراز قصر تو آموز و نیاز
عاشقی کو ناز بردار تو نیست

چشم ما از فراق گریانست | دل ز درد و غم تو نالانست
بی تو باشم اگر بهشت بهشت | دانم از بیدلی که زندانست
انس بار و نبود کسی گیرد | که با اهل زمانه انسانست

جلوهٔ در دلم چنان کردی — کاندرونم هنوز تابانست
اثر خون دل ز دیدهٔ تر — تا گریبان و جیب و دامانست
دل بکار تو هر زمان مشغول — از برائی تو سینه سوزانست

۱۲۲ کلمهٔ ناشنیده از لعلت ۲
نص حق بین اهل ایمانست

دل شکسته پر از دود آه باید داشت — به نسبت سر زلفش سیاه باید داشت
اگرچه می نه نوازد ز اسپ و فیل مرا — ولی گدا صفتم رخ بشاه باید داشت
گر عاشقی تو دو رخسار یار لیل و نهار — بچشم خود مثل مهر و ماه باید داشت
سرشک خویش جز آن سوی یار خود نرود — چو سیل کنده زمین رو براه باید داشت
یقین کامل خود باوجود حق باشد — به هستی دو جهان اشتباه باید داشت
اگرچه دست ترحم بهیچکس ننهی — ولیک بر دل من گاه گاه باید داشت

۱۲۳ چو عاشقان دگر نصر خویش را شمار ۳
شکسته خاطر او را نگاه باید داشت

از در دولت سرت گشته سرابست — ور تخیل قامت تو خوشه دار البست

گر رقیبم مو بمو احوال من گوید بتو — عین احسانست ور نه شوشه ما را بس است

۱۲۴۴ — پاره در دست تو دارد نصر ورایشان دل
زاد راه آخرت این توشه ما را بس است — ۱۲۴

محمد ابروی دلبرانست — محمد تاب موی مهوشانست

چو نرگس چشم نگرانیم از شوق — محمد رنگ و بوی بوستانست

خدا چون میکند بر دل تجلی — محمد هوش و گوش عارفانست

جمال و حسن خوبان جمله از اوست — محمد چشم و زلف گلرخانست

ظهور نور او باشد بهر جا — محمد مقصد هر این و آنست

بعالم جز محمد نیست پیدا — دگر هر چه بود وهم و گمانست

بجز جنسش نباشد دلبر من — محمد دلنشین عاشقانست

بهر جمعی که راه حق بگیرند — محمد رهنمای کاروانست

محمد اولین موج ست از بحر — ازان رو پیشوای دو جهانست

بهر سر یکه اندر وحی نهانست — محمد سر بسر نطق و بیانست

جهان از نور ذات اوست روشن — محمد شمع بزم مرسلانست

محمد رایت خوبی ست در حسن — محمد مقتدای انس و جانست
رساند تا بمنزلگاه وحدت — محمد ناقه ام را ساربانست

١٢٥ دو عالم قالب آمد چون تن نصر ٣
محمد در میانش همچو جانست

هستی ما همه ز هستی اوست — وین همه جمله اوج و پستی اوست
بت پرستی و حق پرستی چیست — همه اینجا خود پرستی اوست

١٢٦ نصر مست شراب عشق شده ٤
مستی ما ز نار هستی اوست

در عالم غیب جز خدا نیست — گنجایش ما و هم شما نیست
دارم خبر اینقدر که در وی — جز حضرت ذات کبریا نیست
ره کس نبرد بعالم غیب — گر راه نمایش مصطفا نیست
سرها که نهفته اند در وی — جز جان محمد آشنا نیست
بیرون ز شش جهات عالم — چون مهر و مه اندران ضیا نیست
صافیست منزه ز هر کدورت — انجا همگی بجز صفا نیست

از پی بقا بعالم غیب / بهتر راهی بجز فنا نیست

هر کس نرود بعالم غیب / کان عالم کاروان سرا نیست

۱۴۷ از فیض محمدی درین دهر ۱۱
کس چون دل نصر بینا نیست

شب پرده‌دار و محرم اسرار عاشقانست / شب بنده‌دار سرور و سردار عاشقانست

روزان بمانده سر چو آه فسردگان / شبها همیشه گرمی بازار عاشقانست

حق گفت الَّذِین یبِیتُون عند رب / بهتر ز روز عید شب تار عاشقانست

شبها بیاد دوست بریزند خون دل / شب گلفشان بستر پر خار عاشقانست

تنها ز درد هجر چو نالند تا سحر / شبهای تار مونس و غمخوار عاشقانست

بنگر تو قدر شب که شب قدر از وی است / شب موقع عبادت و اذکار عاشقانست

شبها بذکر دوست نخسپند یکدمی / شب بی‌نواز دلبر و دلدار عاشقانست

در شب کشاده نکتهٔ توحید بر خلیل / انوار نجم جلوهٔ دیدار عاشقانست

موسی بیافت لذت دیدار حق بشب / شبهای تار مطلع انوار عاشقانست

در لامکان بشب شده معراج مصطفا / شب راز دار وصلت درکار عاشقانست

۱۲۸

تنویر شب از این شب اسرای احمدست
شب زنده دار نصر که شب یار عاشقست

۵

ردیف الثاء

یا شفیع المذنبین المستغاث المستغاث | رحمة للعالمین المستغاث المستغاث
اسم پاکت بر زبان و نقش در وی خوشنما | خاتم دل را نگین المستغاث المستغاث
دل شده خوناب و از چشمم بجای اشک ریخت | گشت حالم اینچنین المستغاث المستغاث
غرق در بحر گناهم نیست یک حسن عمل | شرم دارم روز دین المستغاث المستغاث
هر شب بالیشود در یاد زلف تو بسر | آه حالا ببین المستغاث المستغاث

۱۲۹

نصر در کویت فتاده بر امید بذله است
از سگان تو کمین المستغاث المستغاث

۹

برترست از عرش اعلی جای غوث | کی بود کس همسر و همتای غوث
نقش بر دیوار از حیرت شدم | از جمال آن رخ زیبای غوث
پشت پائی میزند بر تخت جم | هر گدا کی درگه والای غوث
تر زبان از قند و شکر کی شود | خوگر آن لعل شکرخای غوث

سرو و شمشاد دست پا در گل از آن | شد خرامان در چمن بالای غوث
دیده را داریم فرش راه او | سر سه میخواهم ز خاک پای غوث
در سر من ای خرد جایت نماند | این سر یا و سر و سودای غوث
چاک از دست غمش دامان من | شد گریبان گیر من سودای غوث

١٣ نصر شد در هر قدم از جان نثار
چون خرامان شد قد رعنای غوث ١٨

وا ردار من لعبت من اینه و پرچین عبث | بادشاهان از مسکینان نباید کین عبث
تلخی گفتار او را شکرین پنداشتیم | ترش و زین جبه شد آن لعبت شیرین عبث
پنجه می بایست از خونم حنا کردنت | از حنا کردی تو دست خویشتن رنگین عبث
خبر پری چند حاصلی از صیقه بوتیمار نیست | قاتلا داری سر قتل من مسکین عبث
آفرین باید برین جانبازی مردانگی | ناصحا بر عشقبازی میکنی نفرین عبث
قرنها بگذشت یکدم هم نشد دوچار من | میدهد آن بیوفا از وعده ها تسکین عبث
بد دماغم از نسیم جانفزا بوی دوست | مینماید بوی ریحان گل و نسرین عبث
در بناگوشش نگر از دیده ها گوهرها | تا نماید نازشت ای چرخ بر پروین عبث

ذره وارت در هوای یار سرگردان کنم
زاهدا داری خیال خام این کارت عبث

گر روم بر روی دریا یا پرم اندر هوا
چون مگس باشم بحسن یار چه حاصل این عبث

جاهلان را خرقهٔ ابرار پوشیدن خطاست
بر خران از اطلس و دیبا بود تزیین عبث

هر کرا باشد سعادت یار و دولت پایدار
مینماید بر وجود خویشتن تحسین عبث

جز تو نیکه در ره وصل محبوبست و بس
عاشقان را میشود پابندی آیین عبث

در پی ظاهر پرستان اهل باطن کی روند
پیش اشراقین باشد طرز مشائین عبث

در خور و نوش است و عیش و از وصل و هجر یار
خلق همچون خویش در اندر فعل یا چندین عبث

خلع کن نعلین هر دو کون را از پای خویش
در شطی راه وصل حق دلی این عبث

پیش ما انا هست صیت باکی ز جلادی تیز
کان کشد گویا بعذر نیزه بازی این عبث

۱۳۱

نصر در هر خواب و بیداری میا سست باش
چند باشی در پی سامان آن و این عبث

۵

ردیف الجیم

آنچنان در دست من ابروی خمدار است کج
قوس رحمن چون نماید بر فلک یا رج

از من بیخود چه پرسی چون بود آن دل من
پای لغزان آمد از نشه سر تا کج

در سرم سودای زلفش جای خود کرد آنچنان | برهمن گشتیم و تارش بمن زنار کج

یا الهی راست گردان این بت ما را ز رحم | آنکه من دارم نباشد هیچکس را یار کج

۱۳۲

آنچنان بر داشتم ای نصر یار کجروش

بر سرم دستار کج شد بر زبان گفتار کج

۲۱

لطف و کرم تو بحر مواج | فیاضی تو چو ماء ثجاج

ای روی تو چون سراج وهاج | شبهای وصال تست معراج

شاهان چه عجب اگر نمایند | نقش قدم تو دُرّة التاج

بر مهر خشب بسته دل | فیض تو رسد چو ماء ثجاج

زلف سیهت لباس لیل است | خورشید رخت سراج وهاج

غیر از تو بزور بازوی حسن | نگرفت کسی ز مفلسان باج

آبادی صد بلاد معمور | دست ستمت نمود تاراج

ظلمی که بعاشقان نمایی | با خلق نکرده بود حجاج

از دل برود خیال کعبه | بینند اگر رخ تو حجاج

خارج کند آنکه با تو باشد | حورا ز بهشت را ز ازواج

پیدا سر شام چون مه نو | در زلف تو هست شانه عاج
چون پیش تو سر فرو نیارد | ذات تو غنی و خلق محتاج
تیری ز من شکسته بالی | چون صید نشسته ام در آماج
تو قبله روح راستانی | گر کعبه شده است قبلهٔ الحاج
پیدا شده نقشهای عالم | چون بحر وجود تو ز امواج
درویشی و جور فاقه خوشتر | از نان فقیر و شیر و تمتاج
تیر نگهت بدل تمناست | ابرو چو کشیده لقلاج
خوبان همه لشکر اند و قدت | چون رایت فتح و قلب افواج
صباغ ازل نمود ما را | با رنگ محبت تو امتزاج
شد شور انا الحق چو منصور | از فیض کمال خیر نساج

۱۳۳ منصور بعاشقان شوی نصر
بردار رسی اگر چه حلاج ۱۳

ردیف الحاء

از سحر چشم تو گر دید چون نفخ مسیح | شود ز معجز لعل لبت صحیح مسیح

چو شد ز نرگس بیمار تو تقیح مسیح
ز شربت لب لعلت شود صحیح مسیح

بعهد خویش مگر یافت روح ریحانت
که خستگان اجل را ابد ربیح مسیح

ز اوج چرخ مقامی رفیع تر داند
که میکند بدرت خواهش ضریح مسیح

مجال نیست به پیش تو دم زند هرگز
ز معجزات باین منطق فصیح مسیح

کناره جست نخست از ره ادب چو بدید
که هست در مقابل تو قبیح مسیح

چرا دگر نه نهان شد مگر که میدانیم
نداشت تاب حضوری تو صریح مسیح

ز رشک جود و سخایی بسی بجان بخشی
نهان شده مثل مردم شحیح مسیح

اگر تو قهر نمائی فرشته دیو شود
وگر تو مهر نمائی شود مسیح

اگر بدی بزبان تو هیچو اسمعیل
بزیر خنجر عشقت شدی ذبیح مسیح

زیاری سپر چرخ جان سلامت برد
چو شد ز تیر نظرهای تو جریح مسیح

ز جود و جنبه دو عالم نگشت روح الله
که شد ز عکس جمال رخت صبیح مسیح

۱۳۲

بیا به نصر مریض خود و مسیحی کن
که جان همیشه دمیکند مسیح

۵

ز چشم زخم تو گردید بس ضعیف مسیح
مثال مردمک چشم شد نحیف مسیح

بجان و دل چو شده بندهٔ در پاکت ... سرش باوج فلک سود و شد نفیس مسیح

دلیل گشت همین ثقل رتبهٔ قربت ... که اختیار کند پلهٔ خفیف مسیح

مریض عشق شد و دل بقصد صحت دریافت ... ازین دو ملت خود با تو شد لفیف مسیح

۱۳۵

براى خستگى نصر دردمند نیافت

چو شربت لب تو داروی لطیف مسیح

۹

گفتیم روایتی صحیح ست صحیح ... منت کش لعل تو مسیح ست مسیح

هر کو بمحبت خلیل ست خلیل ... از خنجر عشق تو ذبیح ست ذبیح

موسی که به پیش حق کلیم ست کلیم ... از فیض کلام تو فصیح ست فصیح

یوسف که بهر دلی عزیز ست عزیز ... از عکس جمال تو صبیح ست صبیح

چون شور ملاحت ز لبها برخاست ... دیدم که جهان جهان ملیح ست ملیح

لب بر لب جام پیش لعلت کردن ... بر بوسه اشارتی صریح ست صریح

بیچاره قبیح گو کند فعل حسین ... گویند همه که آن قبیح ست قبیح

در کار قبیح از ملیحی آید ... نازند همه که آن ملیح ست ملیح

از مرهم وصل نصر خود را دریاب

١٣٦ — گر ناوک هجر تو جریح ست صبح — ١١

دارد از ظلمتی اثر رخ صبح — دود آهم رسید بر رخ صبح

مهر روی تو از شب مویت — تیره تر کرده در نظر رخ صبح

آب چشم شبینه ام امروز — ز اشک شبنم نمود بر رخ صبح

شرر نالهٔ سحرگاهم — داغها کرده است بر رخ صبح

این غبار دلم نگردد صاف — روزها بنگرم اگر رخ صبح

زلف و روی ترا که میگویند — این شب تار و آن دگر رخ صبح

هرگز این تیرگیست در شب تار — هرگز این روشنیست در رخ صبح

از شب تار موی بر رویت — پرده بسته اند بر رخ صبح

با رخ دوست میدهی تشبیه — این ملاحت کجاست در رخ صبح

بی جمال تو خوش نمی آید — گر رخ مهرست ور رخ صبح

١٣٧ — ٥

گر نماید مرا صباحت یار
بنگرم نصر هر سحر رخ صبح

ردیف الخاء

گو گفته مرا سخن بی حساب تلخ — ناید مرا ز همچو تو شیرین عتاب تلخ

نبود اگر حلاوت بوس و کنار تو — باشد مرا به بستر کمخواب خواب تلخ

هر کو چشید ذائقهٔ بوسهٔ لبت — در کام او شده عسل و قند ناب تلخ

بی دوستان یکدل و بی دلبری بود — حظ رباب و مطرب و نقل و شراب تلخ

١٣٨ — آید چو یاد چشمهٔ حیوان لعل دوست
ای نصرتی شود مزه آتش و آب تلخ — ٥

رنگین دلم بشوق تماشای پای سرخ — دارم نشان گریهٔ خونین ردای سرخ

خونین دلان بمعرکهٔ عشق چون روند — از آه آتشین بود آنجا لوای سرخ

فواره زد چو خون دل از نوک هر مژه — بر دامن فلک شده این داغهای سرخ

شنجرف خواستیم سر نامه خون دل — از دیده ام چکیده و گردیده جای سرخ

١٣٩ — تا بر جمال لاله رخی عاشقیم نصر
دستار سرخ دارم و دارم قبای سرخ — ٦

تیشهٔ عشق تو عقلم همه بر کند ز بیخ — همچو دیوار کسی را که بکند از بیخ

شجرهٔ صبر و قرار و خرد و هوش مرا — جوش طوفان هوای تو بر افگند ز بیخ

بی وجودی تو دهستی عالم فانیم | برگ و شاخ و بر و گلها همه باشند زنیخ

نیست همچون لب لعلت بحلاوت هر دم | گو ثمرهای تر و نیشکر و جند زنیخ

شربت لعل تو در کاوش خونین جگران | هست چون شربت مرجان بگیر زنیخ

۱۴۰

ز در شیرینی گفتار تو دانم ای نصر | برکند شهر بخارا و سمرقند زنیخ

۶

ردیف الدال

اسیرم در خم موی محمد | سر و سودائیم در موی محمد

عبادتست آن سجده که گاهی | کنم در زیر ابروی محمد

خوشا آن روز و شب کز بخت بیدار | چو سگ باشیم در کوی محمد

سراپا سوختم از آتش عشق | شدم پروانه روی محمد

چه باک از ناتوانیهای خویشم | چو دارم زور بازوی محمد

۱۴۱

شدم وارسته ای نصر از دو عالم | دل ما هست سوی محمد

۵

ما بلبلیم نالان گلزار ما محمد | ما نرگسیم حیران دیدار ما محمد

قمری بسرو نازد بلبل بگل نوید | ما عاشقیم بیدل دلدار ما محمد
از خویشتن ندانم جز اینکه در گویم | ما قطره ایم و بحر ذخار ما محمد
ما را غمی جز ای روز جزا نباشد | باشد چو روز محشر غمخوار ما محمد

۱۴۲

ای نصر بر زبانم جز نام او نیاید
ما طوطیم خوشگو گفتار ما محمد

۱۰

خانمانم بعشق تست بباد | گهه ز بر باد خود نکردی یاد
ای که روی تو دلگشای جهان | غنچهٔ این دلم گهی بگشاد
کاش بودی دلم گذرگاهت | دل ویرانه ام شدی آباد
ای ز نظارهٔ جمال رخت | چشم ما روشن و دل ما شاد
نیم جانم تو ای شه گیلان | از ید الله خود بمن امداد
ریختم بر در تو اشک چنان | می برد رشک دجلهٔ بغداد
مردم و خاک کوی تو گشتم | خاک ما زیر سم اسب تو باد
آنچه من نقش تو بدل دارم | چه کشد صورتت چنین بهزاد
سگ تو منزلت چنان دارد | بیشود از سگت بشیران داد

١٤٣ ۵

آتش ہجر سوخت جان نصر
کے ز وصلت شود دل ما شاد

از صبا زلفش از رخش بہ پرید — شب فرقت گذشت و صبح دمید
دست چالاک عشق از بر بین — جامۂ عقل و صبر را بدرید
پر و بالم شکست صیادم — نتوانیستم تا در تو پرید
بود اعجاز پیر میخانہ — محتسب ہم شراب ناب چشید

١٤٤ ۵

نصر مست شبانہ ام زان می
کہ شب از لعل یار ما بچکید

بتان زلف مسلسل را چو بکشادند بکشادند — اسیران در خم و پیچش کہ افتادند افتادند
نشستم من بہ پیش تا کنم نظارۂ رویش — بیک چشمک دل حکم بدر دادند در دادند
نہ تنہا عاشقان آزاد از فکر دو جہان شد — بل از ہر دو جہان آنانکہ آزادند آزادند
چو تیغ ابروش را حاجت صیقل نمی افتد — بچون آن شاسیں عشاق دلشادند دلشادند

١٤٥ ۵

بفن عشقبازی نیست چون نصر تو ہمدمی
اگرچہ عاشقانت جملہ استادند استادند

دوشی شب بآستان مغان فیض عام بود | در هر دو دست محتسب شهر جام بود

بی باک بود دوش بخرابات هر حریف

صرف از خمار نرگس ساقی بمیکده | کیفیتی و جوش و خروشی تمام بود

گاهی نگاه کس نفتادی بدردمی | هر رند را ز بادهٔ لب تند کام بود

دیدم به بزم مغبچه را بطرز نو | بند قبا کشاده ندانم چه نام بود

سر جوش ماند بر غزل فیض پیر مغ | از فیض می فروش چه فیض کلام بود

۱۴۶ ۷

دل برد بیک عشوه جانانه چنین باید | جز دل نبرد جانی همخانه چنین باید

هر چند مرا سوزی ای شمع به بزم خود | گاهی بنگم آهی پروانه چنین باید

از غمزهٔ خونریزش صد فتنه بعالم شد | در دیده نگاه او ترکانه چنین باید

در عشق تو ای جانان بیگانه ز خویشیم من | فارغ ز سر خویشیم بیگانه چنین باید

ای پیر مغان رندان بنواز بجام می | پیرانه جوان گردم پیمانه چنین باید

زنجیر ز زلف تو باید من بیخود را | کاین سلسله را جانان دیوانه چنین باید

آیم بنگهی هرگز صیاد بدام تو | با هیچ توئی صید فرزانه چنین باید

نه از عسسی ترسم و ز محتسبی خوفم | بیباکی ذوق می رندانه چنین باید

۱۴۷ ۷

جز زلف تو زنجیر نصرتی خواهد
هشیار بکار خود دیوانه چنین باید

جان بر لبم و از لب نوشین دوا نکرد
آن یار حق بندگی ما ادا نکرد

بارگرانست پیش خم ابروش سرم
از تیغ تیز گردن ما را رها نکرد

رفتم بزمره سگ کویش بکوی او
از سهو هم گهی نظری سوی ما نکرد

بودم چو صید لاغر و بی بال و پر بباغ
تیری رها بمن گهی هم از خطا نکرد

از دیر و از حرم همه بیکار گشته ام
عشقش چها بملت ما رخنه ها نکرد

که در سرا وگاه بصحرا نوردیم
این عشق او چها بمن بی نوا نکرد

۱۴۸ ۸

ای نصر خواستم سر خود را فدا کنم
در کوی خویش ریختن خون روا نکرد

دلق شیخی هست حیله و مکر شید
سبحه او دام تزویر است و کید

بر در دل جبهه سائی تا بکی
به که او قائم بود با عمرو زید

صد هزاران کوس فقر خود زدند
کی شده کس همچو شبلی و جنید

در دلم عشق جوانی داده اند
اندرین پیری که مویم شد سپید

عالمی تیر نگاهش را هدف | یک جهان در دام گیسویش چو صید
می طپد دل اندرونِ سینه ام | صید را نبود تحمل چون بقید
صفحهٔ دل بایدم پیشِ نظر | چند صرف علم نحو عمرو و زید

۱۴۹ نصر مقصود دلم حاصل شود
از درِ کس نیست ما را این امید ٧

تقدیر زبون ما تدبیر دگر دارد | اندازهٔ هر کارم تقدیر دگر دارد
دیوانهٔ هویت را زنجیر نمی باید | سودازدهٔ زلفت زنجیر دگر دارد
چون سهم مژه رانی از قوس دو ابرویت | این تیر و کمان تو نخچیر دگر دارد
صد نقش خوبان گو باشند چه سودم | بر صفحهٔ دل عاشق تصویر دگر دارد
بر سینهٔ خود دیدم یک مار سیاهی را | این خواب پریشانم تعبیر دگر دارد
تقریر مکن واعظ هر رند خراباتی | از ذوق می لعلش تقریر دگر دارد

۱۵۰ ای نصر کند شاید نرم آن دل سنگین را
کاین یارب شبهایم تاثیر دگر دارد ٧

کی بهر دل دولت عشقت میسر میشود | کاین خزینه در دل ویرانه اکثر میشود

وه چه سازد تیر و شمشاد چمن با قامتت — سرنگون پیش تو چون بالای عرعر میشود
مینماید دیگران را لذتِ جور تو تلخ — نوبت ما چون رسد هرگاه شکر میشود
شعر خوش آید چو باشد سوز عشق کس بدل — عود چون سوزد جهان از وی معطر میشود
گرچه میسوزد دلم در سینه غمگین نیست باک — خانهٔ تاریک از آتش منور میشود
از فنون عشق کردان ملک را چشم اشک ریز — ریب نبود پیل هم آخر مسخر میشود

١٥١ آب شوق وصل تو چون میرود از چشم — میرسد بر روزان شعر و سخن تر میشود ١٠

بدرس عشق چون ارشاد کردند — خبر از سیلی استاد کردند
چو پابندم بزلف خود نمودند — ز هر بند جهان آزاد کردند
ز تاب جلوهٔ حسن رخ خود — دل ویرانه را آباد کردند
چو جایم زیر بام خویش دادند — من دیوانه را دلشاد کردند
ز بند نقش بر هر صفحهٔ دل — بمعنی جمله را بهزاد کردند
پریدن کی توان چون مرغ دل را — بدست حضرت صیاد کردند
بملک دلبری از غمزهٔ خود — سیه چشمان عجب بیداد کردند

بتانِ هند از سپهری خود | چها بر من ستم ایجاد کردند
گذر کردند چون سوی مزارم | کفِ خاکِ مرا بر باد کردند

۱۵۲

روم ای نصر در بزمی که خوبان
صفِ عشاق خود را یاد کردند

۷

آنکه والشمس روی او باشد | آیهٔ لیل موی او باشد
جهتی بهر هر کسی باشد | جهت ما بسوی او باشد
نیست در جانم آرزوی کسی | ور بود آرزوی او باشد
بادهٔ عشق جوش داده کیست | شاید این از سبوی او باشد
عادتش جز جفا دگر نبود | مهر و الفت نه خوی او باشد
در سرم نیست های و هوی کسی | ور بود های و هوی او باشد

۱۵۳

بهرِ من تختِ جم بود ای نصر
گوشهٔ گر بکوی او باشد

۵

آن شوخ رخ وفا ندارد | چشمی بمن گدا ندارد
شد از تبِ عشق هر که رنجور | جز نوشِ لبش دوا ندارد

نسبت بہ تن تو نیست گل را | گل بر تن خود قبا ندارد
آنکس کہ دوانہ شد ز جہلت | بیگانہ و آشنا ندارد

۱۵۴
از غمزۂ خود بکشتن نصر
آن شوخ نگہہ حیا ندارد
۶

چو روی تو مہ تابان نباشد | چو زلفت سنبل پیچان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد | چو چشمت نرگس حیران نباشد
خضر گوید بہ آب حیاتی | چو لعلت چشمۂ حیوان نباشد
اگرچہ راستی آورد الا | چو قدت عرعر بستان نباشد
مقابل با سراپای وجودت | پری و حور و ہم غلمان نباشد

۱۵۵
چو رو از مصحف رویش تمام
مرا ای نصر گہ ایمان نباشد
۷

ساقیا ایام لالہ میرود | دور می کن کاین پیالہ میرود
رحم ای عیسی دگر نہ دردمی | جان من با آہ و نالہ میرود
حلقۂ زلفش بجدش ہر شبی | بر رخ مہ ہمچو ہالہ میرود

نصیر چشمش دیده از خود رفته گفت
شوخ چشمی با غمزه الهی رود

چو با زلف تو شانه آشنا شد — جفاها بر دل صد چاک ما شد
خیال تیغ رانی چون ترا شد — بگردن های عشاقت بلا شد
هر آنکو پای بند زلفت شد — ز هر بندی جهان یکسر رها شد
ندانم چیست یارب حال عشقم — که بی‌پا یا یم سامان ما شد
نمی بینیم رنگ آشنائی — به نیرنگی دلم چون آشنا شد
چه سازم چاره درد دل خود — که عیسی دست دارد صد دوا شد
الا ای خضر بیچاره که اکنون — در اینجا بند گلبانگ درا شد
ز دامن تا گریبان چاک چاکم — ز دست عشق صد جامه قبا شد
به تیغ ابروت سر را نهادم — حقوق تیغ تو از سر ادا شد
چو پا بندم بدام لطف کردی — سراسر بر من مسکین جفا شد
نهادم چون قدم در وادی عشق — بهر گامم فگار از خار پا شد

مرا ای نصیر فکر این و آن نیست

که چون خود میر سامانم خدا شد

آن مسیحا نفسی اگر گذر خواهد شد — پیر صد ساله جوان باز ز سر خواهد شد
دانم از شانه چنین زلف تو خواهد آراست — سر گیسوی تو ام باز بسر خواهد شد
سر بکف بسته کمر کیست که نبود آخر — گر پی قتل کسی بسته کمر خواهد شد
کرم و لطف بحال من دلخسته نما — حال ما ورنه ازین بیش بتر خواهد شد
میکنم جمع همه قصه عشق خود را — آخر این دفتر ما بیش نظر خواهد شد

۱۵۸ — ۵

گر قدم رنجه کنی نصر سراید غزلی
که بشکرانه تو همچو شکر خواهد شد

بسر کسی جز سر زلف تو بسم سر دگری نشد — برخت که جز رخ تو کسی برخ دگر نظری نشد
چو سگم کمین سگان تو ز جمله بتقید رهم ولی — بدرت که جز در پاک تو بدر دگر گذری نشد
همه شب همیگذرد مرا بخیال وصل تو تا سحر — من و آه و ناله که بخششی بوصال تو سحری نشد
بغمت چو گریه نموده ایم ز اشک آمد قطره ها — نه بماند قطره اشک ما که از آن و گهری نشد

۱۵۹ — ۷

دل و جان و صبر و قرار من که آید ز دست رفت
ستمم همچنین و شکر به نصر تو خبری نشد

آن شه خوبان بخوبی طاق شد | جلوه اش را عالمی مشتاق شد

کرد تعلیم چنان استاد عشق | کاین کتاب عقل من طاق شد

نه حدیث عشق او بهر من ست | بلکه قول او علی الاطلاق شد

مار زلفش شب که بو کرده لم | لعل او از بهر من تریاق شد

بهر پابوسش طپیدم بعد قتل | تر ز خونم پای او تا ساق شد

گوش کس نشنید و چشم کس ندید | آنچنان جورش که بر عشاق شد

۱۶۰ در جهان رسوا اگر گشتم چه باک
نصر او هم شهرهٔ آفاق شد ۵

گر خرامی از قد رعنا کند | عالمی را در ته و بالا کند

چند موسی بیخود و بیجان شوند | گر تجلی از رخ زیبا کند

چاک گردد خرقه‌های صوفیان | پردهٔ از روی خود گر وا کند

دانم آخر چند دفترهای عشق | بهر بانیهای من انشا کند

۱۶۱ نصر اگر شاعران دهر را
لن ترانی های من گویا کند ۵

زاهد ز راه زهد بمیخانه میرود — پیمان شکسته بر سر پیمانه میرود
دل میرود چو میرود آن دلنشین ز دل — همخانه میرود دلش پیش همخانه میرود
مخمور چشم و با لب میگون مست ناز — ساقی بیا که یار بخمخانه میرود
از یوسفم چو گرمی بازار عشق شد — نقد دلم ز دست به بیعانه میرود

١٦٢ — ٤

ای نصر یار آمد و بنشست یار رفت
کاین صبر و تاب دل پی جانانه میرود

حلاوتهای عشق او دل بر باد میداند — ازان عاشق دل بر باد در آباد میداند
گشاده لب بسوفارم بذوق زخم تیر او — چگویم یار این را حالت فریاد میداند
ز تیشه رانی فرهاد آنچه بر سرش بگذشت — کجا شیرین ز تلخی غم فرهاد میداند

١٦٣ — ٥

بشهر یادم رسد کی آن بیدادگر ای نصر
چو او بیداد کردن ای جانی داد میداند

سر افرازم نبوک دار کردند — بکیش عاشقان سردار کردند
انا الحق بر زبانم تا براندند — چو منصورم شکر گفتار کردند
چو کار عشق خود با من سپردند — ز هر کار جهان بیکار کردند

بسر سودای زلف خویش دادند | ز هر راه خرد ناچار کردند

١٦٤

درین میخانه‌ای نصر از می عشق
بیک پیمانه‌ام سرشار کردند

٧

نانموده روی خود آن یار حیرانم نمود
بند نا داده ز زلف خود پریشانم نمود

بوالعجب سری که دارم کان پری رخسار من
نامده در بزم ما چون شمع گریانم نمود

نیست یک آهی که با او شعله‌ی نآید برون
آتش عشق آنچنان تا سینه بریانم نمود

هر بلا شد راز عشقش کار ما از دست رفت
حیف کاین دستان عشقش چاک گریبانم نمود

غیرت ابر بهاری دیده خونبار شد
سرخ خون چشم من تا جیب و دامانم نمود

لاله گر رست از خاک مزارم نیست باک
آشکارا این نشان آن داغ پنهانم نمود

١٦٥

نصر از رخ بد اختر نیست یارا شکوه
یار بی پروای من بی برگ و سامانم نمود

١٤

بگلستان چو مرا یاد گلعذار آمد
بسان بلبلم از دل نوای زار آمد

ز سبزه خط و ز نرگس دو چشم مخمورش
ز لاله یاد مرا زرنگ روی یار آمد

به بزم باده پرستان بیا بیا ساقی
بیار باده که ایام نوبهار آمد

بدور چشم تو گو شور شک میکده هاست — عجب که شیخ ز رکوی تو هوشیار آمد

١٦٦

نگشت بنده زلفت کسیکه در پادش
چنانکه نصر تو شب خیز و زنده دار آمد

٩

وه که در دور خود آن انجمن آرا میکرد — کار پیمانه از آن نرگس رعنا میکرد

آه از آن عهد که این دیده ز خوناب دل — کف پایش چو گل لاله محنا میکرد

هر چه می ماند ز اندیشه او عقل سلیم — کام هر خسته روا از ید طولی میکرد

آه در کار خود اکنون بکه نالیم که دوست — ساز و سامان مرا جمله مهیا میکرد

قامت غیرت طوباش قیامت بود — خاصه در رستخیزش فتنه دو بالا میکرد

های و هوی چون بخرابات مستان برخاست — باده هم غلغله در گنبد مینا میکرد

خنده میزد قدح و خم و سبو باد ر جوش — دف صدای اگر گل نی تننا میکرد

باده در میکده میریخت صراحی جام — قهقهه بر سر تسبیح و مصلا میکرد

١٦٧

نصر در حسرت لعل لب خود کشت مرا
آن پری چهره که اعجاز مسیحا میکرد

١٥

یاد باد آنکه غمت در دل من جا میکرد — وین دل من حذر از دنیا و عقبی میکرد

دیدن روی تو چون دیده تمنا میکرد — شکوه از گریهٔ من ابر ز دریا میکرد
مردم دیده بشکرانهٔ تشریف جمال — گوهر اشک نثار رخ زیبا میکرد
منظرم خیره چو از برق تجلی می شد — سرمهٔ خاک سر کوی تو بینا میکرد
قصر فردوس ترا چشم من از بهر سرشک — رشک صد جنت فردوس معلی میکرد
دیده را روشنی از دولت دیدار تو بود — جلوه ات آینهٔ قلب مصفا میکرد
آنچه در آینه و جام سر اسکندر و جم — ماند پنهان ز جهت دیده تماشا میکرد
عقده ها کز دهن تنگ تو در دل میماند — جنبش لعل لبت حل معما میکرد
یاد عهدی که ز سرچشمهٔ حیوان لبت — خضر میماند و لب من گذر آنجا میکرد
از فسون سازی چشمان تو در وادی دل — داغ سودای تو کار ید بیضا میکرد
حیف کان عقدهٔ موباف چو مشاطه گشاد — راز سربستهٔ گیسوی تو افشا میکرد
نقطهٔ خال و خط دایرهٔ عارض تو — نقشبند تو رقم در دل شیدا میکرد
مشق این شکل عروسی تو بر صفحهٔ دل — سالها کلک خیالم ز بدایا میکرد
خبر آمدنت یافتمی گر دم نزع — نفسی ماندمی گو مرگ تقاضا میکرد

یاد باد آنکه بکوی تو ز بیداری بخت

چون صبا زلف برخسار تو جولان میکرد — مشک و عنبر بختا و ختن ارزان میکرد
چون نگاه تو بتارخنه بایمان میکرد — آیت مصحف ولی تو مسلمان میکرد
خاطر خویش ببیدار تو میکردم جمع — چون خیال سر زلف تو پریشان میکرد
دی که صبح شب وصل تو بدی بانگ خروش — روح را از خبر هجر تو سوهان میکرد
قوس ابروی تو میراند چو تیر مژگان — آب شوقش همه دم تشنهٔ پیکان میکرد
میگذشتی چو بگلگشت گلستان فریاد — از گل روی تو هر مرغ خوش الحان میکرد
سوی صحرا بتماشا چو خرامیدی دوش — آه از حسرت تو کبک خرامان میکرد
هر که از پنجهٔ عشق تو رهائی میخواست — سر خط لعل تواش بندهٔ فرمان میکرد
ای که از دولت نقشت به نگین دلها — هر گدائی در تو کار سلیمان میکرد
جور گل دید چو بر بلبل شیدا انجمن — گریه از درد دلش ابر بهاران میکرد
چون بگلگشت نرگاشانه برآید مخموره — حیرت از دیدن او چشم گلستان میکرد
بهر دل حاجت داروی طبیبان نشدی — طپش عشق به از سیب زنخدان میکرد

هر کرا از غم تو بیدل و جان ساخته اند ‌ ‌ لعل تو قوت دل و قوت روان ساخته اند

آتش عشق تو پنهان درین عنصر ماست ‌ ‌ که از آن طینت هر پیر و جوان ساخته اند

وصل جانانه ببازار محبت یا رب ‌ ‌ این چه سوداست که عشاق بجان ساخته اند

بنده ایم والنعبد الا ایاه ‌ ‌ که درش خلق بدل قبله جان ساخته اند

نیست بر وجه حسن با حسنات ز جمیل ‌ ‌ عاشقان هر بن مو گرچه زبان ساخته اند

شبهه در خوبی تو هیچ نداریم که چون ‌ ‌ نتوانیم ز حسن بیان ساخته اند

دل دیوانه ما جام جهان بین کردند ‌ ‌ کاندران عکس رخ خود چو عیان ساخته اند

در نقاب سر زلف رخ زیبای ترا ‌ ‌ آفتابیست که در پرده نهان ساخته اند

سکه عشق بر افلاک زدیم تا پرچم ‌ ‌ داغ سودای سر زلف نشان ساخته اند

پیر میخانه نماید به هوس عشق اگر ‌ ‌ در خرابات بیک جرعه جوان ساخته اند

هر که شد طالب دیدار رخ ماه وشی ‌ ‌ چاک چاک از الم دل چو کتان ساخته اند

ابروان کج و پیچ ناوک مژگان ورا ‌ ‌ جان من صید ازین تیر و کمان ساخته اند

بهر غمخواری و تسکین دل بستر غم ‌ ‌ درد دل مونس هر غمزدگان ساخته اند

الله الله چه جمالست که پیدایی تو | رو بتو منظر اصحاب دلان ساخته اند

۱۶۹   تصیر پامال چو کردند تنسم در ره عشق
خاک پا طره دستار جهان ساخته اند   ۱۲

بحسن روی زیبایت مه اختر نمی ماند	بشیرینی لب و چشمت می و ساغر نمی ماند
کجا نقش جمالش بی دولت پیدا شود هرگز	خیال صورت جانان ترا اکثر نمی ماند
بهار گلشن جنت یا قرص خورشید ست	که با تلوین خدت لاله احمر نمی ماند
نمی بینم رهائی مرغ زیرک را ز دام تو	که در بازوی عقلش قوت شهپر نمی ماند
مرا چشم بدیدار جمالت خیره میگردد	فروغ عارضت را خسرو خاور نمی ماند
چه می بندی دل ای ساده تو با این عالم فانی	نمی بینی که اوضاع جهان یکسر نمی ماند
کجا وصلت نصیب این خسته مغرا نسبت	کز آب شوق دیدار تو دامن تر نمی ماند
چنان مست میشوم ز جمال آن پری پیکر	که فکر این و آن خویشتن یکسر نمی ماند
بهر شب صورت تو آنقدر در چشم میگردد	که حظ خواب شیرینم بچشم اندر نمی ماند
نمی بگذاردم خوبی وفا تا از تو برگردم	سگی کان آشنائی کوی تست در نمی ماند
نه بگشادی دری انس خوش بر روی اهل دل	که آن بیچاره از حیرت و ششدر نمی ماند

١٧٠ ز هجرت حال نصر تو بپایان آمده شاید
اگر ماند شبی ماند شبی دیگر نمی ماند ٨

ز درد هجر تو دلفگارم بیا محمد بیا محمد | ز شوق وصل تو بیقرارم بیا محمد بیا محمد
بیاد انوار محفل تو شمع بسوز و گداز گذرد | چو شمع بزم تو اشکبارم بیا محمد بیا محمد
ز داغ عشق تو داغدارم و این بسینه چو لاله دارم | ببین بهارم ببین بهارم بیا محمد بیا محمد
گل جمال خیست چو باز ز بوستان شگفت و جود | بروی نو اسنج چون هزارم بیا محمد بیا محمد
چه خستگیها که من ندارم تو هیچ غمخوار غمگسارم | مکن تغافل ز حال زارم بیا محمد بیا محمد
ز زخم هجر تو داغ دارم ز داغ زخم تو باغ باغم | بخانه روشن چراغ دارم بیا محمد بیا محمد
بوقت مرگ ار ترانه بینم ز رحمت تو امیدوارم | که لطف فرما تو بر مزارم بیا محمد بیا محمد

١٧١ صبا بگوشش اگر توانی ز نصر مسکین پیامی
که عمرها شد در انتظارم بیا محمد بیا محمد ١٢

در جهان دل پی آن آفت جان میگردد | هیچ پرکار درین دور زبان میگردد
گردش نرگس بیمار تو چا ثم چو بدید | در تن از ضعف چه بیتاب توان میگردد
سالها شد که فلک مثل تو ماهی پیدا | تا در آفاق کند گرد جهان میگردد

هر که از شوق پی غمزهٔ تو جان بدهد — باز پس از لب آب حیوان میگردد
موسم جوش بهارست نگارا می خور — که از آن پیر به یک جرعه جوان میگردد
باده در کاسهٔ خاک سر منصور بنوش — که از آن سر سر دار عیان میگردد
مردم و خاک شدم لیک غبارم برباد — جان طلب در پی عیسی نفسان میگردد
سنگه چون مجلس حیران لب تا میگردم — حالم از حیرت حسن تو چنان میگردد
بر زمین لاف زر قاصی عشرت چه زند — دست بردار که این تخت روان میگردد
دهٔ مشتاق بجانست قدم تیر ترا — که دو تا پیش تو مانند کمان میگردد
از خدنگ تو کجا جان بسلامت ببرم — مردم چشم تو با تیر و کمان میگردد

۱۴۳

ای دل آرام مرو بهر خدا از بر نظر
که دل از نائرهٔ شوق طپان میگردد

۱۵

ترا به تربت من چون گذار خواهد بود — دل اندر دن لحد بیقرار خواهد بود
بعزم سیر گران شهسوار خواهد بود — هزار دل به یمین و یسار خواهد بود
من این مراد بدور فلک نمی بینم — که یار یار من دلفگار خواهد بود
اگر چنین همه دم فرط شوق تو باشد — چه جستجوی تو ترک دیار خواهد بود

بجان خویش اگر با تن تو پیوندم
به نیستی که تو داری غبار خواهد بود

بکش بغمزهٔ خود اینچنین که در محشر
حساب کشتهٔ تو بیشمار خواهد بود

بسیر گل نروی گر به بوستان سحری
بیاد روی تو شور هزار خواهد بود

بهوش نامد مستی که در ازل می خورد
که تا بصبح ابد در خمار خواهد بود

به تلخی دم نزنم از شراب لعل چکان
که همچو شیر و شکر خوشگوار خواهد بود

هزار جامهٔ صبر ار بپاستم دوزند
ز دست عشق تو آن تار تار خواهد بود

چه سبزه زار چه گلشن که بی گل رویت
بچشم منتظران خار خار خواهد بود

نه دوستی ست که سیر شود بجور و جفای
اگرم تو خون بخوری برقرار خواهد بود

دل رسیده بفتراک دوست بربستم
ازین کمینه همین یادگار خواهد بود

دمی بیای اگر وقت خوش نگهدارش
که دسترس نه برین یار بار خواهد بود

۱۶۳

چو نصر جان بطواف وجود پاک تو داد
به بزم تو لعلش جان نثار خواهد بود

۱۱

ابروی تو پر عتاب کی خواهم دید
در قتل منت شتاب کی خواهم دید

خون دل تاک همره باده خواران
در خم و قدح شراب کی خواهم دید

آن وسمه بر ابروان آن جادو چشم
چون قوس بر آفتاب کی خواهم دید
این خانهٔ دل که هست آباد طرب
از دست غمت خراب کی خواهم دید
رعنائی و دلبری و شوخی و عجب
از طنطنهٔ شباب کی خواهم دید
در بزم معاشران ترا ای طناز
با چنگ و نی و رباب کی خواهم دید
ای ماه رخم بدست تو چون خورشید
پیالهٔ آفتاب کی خواهم دید
رو تیو که مصحفی ست در ملت عشق
من در بغل این کتاب کی خواهم دید
بی پردهٔ نظارهٔ تو کردند همه
مار دتیو بی حجاب کی خواهم دید
مسکین لب سن که نقد بوسه خواه است
از لعل تو کامیاب کی خواهم دید

۱۴

در چشم تو نصر کحل بینائی حق
خاک در بو تراب کی خواهم دید

۱۵

عاشقانی که دل و جان بدرت می بازند
فارغ از هر دو جهان تا بابد بینازند
ذره از مهر صبا سر بفلک افرازند
شاهبازان چه عجب گر بکسی بنوازند
هر چه در وهم و خیال است نظر و احساس است
عارفانند که در جا بهیچی پردازند
ناظران چمن و گلشن وحدت بینند
که دران طوطی و زاغ و زغن هم آوازند

خوبرویان سر و سامان بغارت بردند — همچو ترکان که دمادم به نبرک یغما زنند

در ره دوست کجا بوالهوسان پی ببرند — که همه روز و شبان در غم عطش فقر زنند

آفرین باد بخوبان که بهر رشته زلف — صد هزاران دل صدچاک بهم بیسازند

از ندیمان نتوان از محبت بنهفت — لب خشک و رخ زرد و اشک روان غمازند

غم عشق آنکه خورد حیف این با خویشست — رحم باید نه که بر خستگیش طعنا زنند

باکه از درد دل و سوز و خموشی گویم — شمع و پروانه و بلبل بکرم همرازند

گر قتال از من سعد در محبت چه بلی — با همه جو که همه خلق جهان انبازند

سالکی را چه نوازی زکرم بر قدمش — شاهبازان طریقت چو مگس سر بازند

بندگان در تو همچو خضر آب بهند — خاکساران در تو صاحب جاه اعجازند

کار عشق تو بانجام رساند مشکل — بوالفضولان بشتابی نه بدان آغازند

۱۷۵

نصر در لمعهٔ سیمای خدادانان بین — کو ز در سایر انبای زمان ممتازند

۱۳

جگر خود کباب خواهم کرد — خون دل را شراب خواهم کرد

زآتشین آه خویش شام و سحر — مرغ و ماهی کباب خواهم کرد

گفت از عشق تا نه باز آیی
جور ها بی حساب خواهم کرد

دیده هم گریه ها که میدارم
چشم خلقی پر آب خواهم کرد

سر ره عشق نماید دیده خلق
خاک پا می تراب خواهم کرد

گر توانم ز جان بسر ز تو زیست
بی تامل شتاب خواهم کرد

بر سر کشتگان اگر گذری
در لحد اضطراب خواهم کرد

گر ز حسن جهانیان پرسند
من ترا انتخاب خواهم کرد

من ز تاثیر خنده عشقت
عالمی را خراب خواهم کرد

روز محشر بغمزه چشمت
مرگ خود التماس خواهم کرد

گر ز رویت عیان کنم تا بی
ذره را آفتاب خواهم کرد

واعظا من بقول تو هرگز
ترک چنگ و رباب خواهم کرد

۱۶۴

شاهدی چشمی مستت مردم چشم
بصد حسد شراب خواهم کرد

۵

ما عاشقیم و خسته جانان ما محمد
ما تشنه ایم و آب حیوان ما محمد

ما سوخته روانیم از حال خود چگویم
پروانه ایم و شمع خندان ما محمد

جز ذات او مرادم نبود بهر عبادت — ایمان ما محمد ایمان ما محمد
اندر تمام عمرم معراج خویش دانم — باشد شبی چو یارب مهمان با محمد
ما را غمی نباشد از ظلمت گناهم — چون روشن ست مهتابان با محمد
قلبی بسازد خویشم نبود مرا که چون شد — از لطف خویش میر سامان با محمد

۱۷۷ نازان باوج شمسم ای لعل گر دل و جان — چون بنده و گدایم سلطان با محمد ۱۳۱

دیدم عرق از چهره پر نور بر آمد — چون پاره سیماب که کافور بر آمد
از خانه بگلگشت چو مخمور بر آمد — در باغ شراب از دل انگور بر آمد
در خنده نمودار دندان صفایش — دُرهاست که از حقه بلور بر آمد
چون پرده برانداخت خورشید جمالش — آتش ز تجلی بسر طور بر آمد
آن پیر خرد دوش که مدحت همی گفت — از میکده دیوانه و معذور بر آمد
با نغمه قمر نوش لب لعل تو گویم — عسلی ست که از خانه زنبور بر آمد
در چشم جهان بین من آن آشنا خوبی — از هر که نظر کردم منظور بر آمد
نیست اغلب پرده کش طارم تا کی — دی بلبش من آن دختر مستور بر آمد

آهی چو کشیدم بدرستا ز دل پر درد — از ناله ام غلغلهٔ صور بر آید

صیت هوس وصلت آن لعبت چینی — از کاسهٔ خاک سر فغفور بر آید

بنگر که ازین گریه مرا چشم وصال ست — دل خون شده از روزن ناسور بر آید

از معنی ایجاد عیان کرد چو سری — بر دار شهادت سر منصور بر آید

۱۷۸ ای نصر فدای دل خویشیم که از وی ۷

صیت طرب وصل چو طنبور بر آید

زدی تا سکه در عالم ازین حسن حسین خود — چه کردی ساختی یک عالمی نگین خود

رسائی نیست یارا تا به بزمت آشنه خوبان — اگر چه باره ها فرسوده ام بر در جبین خود

سراپا سوختم چون شمع زین حسرت به بزم تو — ندادی جایم اندر مجلس خود در قرین خود

چه طعنه میزنی ناصح چو من ملت عشقم — که عیسی هم بدین خویش و موسی هم بدین خود

ز تقوی دم مزن زاهد که پیش آید نمیدانی — چو داری نفس نا فرجام هر دم همنشین خود

ز خورسندی دل ترسم اگر ناگه رسد یا من — که صیاد غمت هر لحظه دارم در کمین خود

۱۷۹ نمی پرسی ز احوالم که تو هستی پریشانم ۹

نیاری یادگاهی از غم نصر حزین خود

هر آن دلی که بعشقت گداز خواهد بود | قبول اهل دل و پاکباز خواهد بود

چو یار من همه تن محو ناز خواهد بود | کدام دل که نه اهل نیاز خواهد بود

هزار سال چو بعد از وفات من گذری | بحسرت رخ تو چشم باز خواهد بود

اگر بعشق تو شد عمر کوتهی ما را | چو گیسوی تو امیدم دراز خواهد بود

دمی بیاد تو بی سوز دل نخواهد رفت | محبت تو اگر دلنواز خواهد بود

رسائی ار مگسی را شود بر آن دستت | بر تبه اش نگرم شاهباز خواهد بود

بهر دو کون نیابیم جای جنبیدن | گرت ز هیچ مسی احتراز خواهد بود

سرم بهر قدمی کان بسوی تو خیزد | فدای مقدم اهل حجاز خواهد بود

۱۸۰ به نصر بندهٔ خود چون نظر کنی ز کرم
به بندگان تو همچون ایاز خواهد بود ۹

یاد ایامی که در شور جنون تاثیر بود | چاک دامان و گریبان هر جوان و پیر بود

یاد آن عهدی که طبعت مائل نخچیر بود | چون دلم صد دل فتاده در هوای تیر بود

دامنش هرگز نیالوده بخون عاشقان | گوئیا نازل بشانش آیهٔ تطهیر بود

هیچ آن بیرحم دل تقصیر در کشتن نکرد | در قضای من ز دست او مگر تاخیر بود

پای تو هر جا که افتاده ز فیض میمنت | خاک آن وادی چو دیدم بهتر از اکسیر بود
یاد ایامیکه تا کویت گذارم بود و بس | ما و دل بودیم و شبها نالهٔ شبگیر بود
باشدش دربان لیلی بهتر از اصحاب کهف | پیش مجنون چون سگ لیلی از اهل تطهیر بود
در نیاید فکر ارباب قابلیت از حسد | ورنه احوال جنونم قابل تحریر بود

۱۸۱ نصیر چون از جادهٔ عشقت همیکردم انحراف
بهر او تازانه های غمزه ات تعذیر بود ۷

لبت گر قوت جان باشد چه باشد | مرا تاب و توان باشد چه باشد
من و تو یک طرف باشیم و یکدل | وگر یکسو جهان باشد چه باشد
در آتش حسن تو جانان نمک نیست | وفا گر اندران باشد چه باشد
بزاهد گر کمند گیسوانت | بلائی ناگهان باشد چه باشد
پی آن ترکتازی شهسواری | دل و جانم روان باشد چه باشد
اگر توحید بر تو عرضه کردند | خیال این و آن باشد چه باشد

۱۸۲ نصیر از ره خوبان پرستی
فدائی دلبران باشد چه باشد ۱۰

از میکده هنوز گشودی عیان نشد | ما را حضور ساقی و پیر مغان نشد
مضمون چه بندم از کمر نازکت که چون | سر میان تو سر موئی عیان نشد
هر فتنه که بود دهن صعب رو نمود | ما را چها چها که بعشق بتان نشد
دندان آبدار و پلکهای سرمگین | ای مه ترا چو آن لب غنچه دهان نشد
هر چند خواستیم و درین قول راستیم | سرو قدت بباغ دل من چمان نشد
در خاکدان تن همه من جان بلب رسید | سیرم گهی بمنزل روحانیان نشد
دیدیم که دست رهزن قومی برکتف ببست | از شوخیش چه فتنه که بر زاهدان نشد
سنگین دلان ز حسن قدت گم نمیشوند | فیض عصای موسی عمران چنان نشد
در خاندان فقر بجز عشق ارث نیست | هر کو نیافت ارث این دودمان نشد

۱۸۳ | ۹

از نام نصر ننگ چسان راهین شود
رسوائی نبود کش اندر جهان نشد

چشم من بینا بدیدار تو شد | گوش من شنوا بگفتار تو شد
پرتوی انداخت تا نور رخت | قلب من روشن بانوار تو شد
هر لب لعلت که بخشد رخش | هر که او از عشق بیمار تو شد

بر جفاهایت شکیبا گشته ام | چون دل و جانم وفادار تو شد
گشت مسجود خلائق از نیاز | عاشقی کو نازبردار تو شد
از هوا و حرص عالم درگذشت | هر که او یارب طلبکار تو شد
من نه تنها گشته ام رسوای عشق | خود همه جا نیز اظهار تو شد
گفتمش دانی ز من چیزی بگفت | فاش بر من جمله اسرار تو شد

١٨٤ — ٥
گرم شد بازار حسنت چون بتا
ناصر از صد جان خریدار تو شد

به همین کان ترک طنازم پی نخچیر می آید | بدین ابرو و مژگان با کمان و تیر می آید
مگر دیوانگان سوی تو دارند شور تنها | که از کویت صدای شیون زنجیر می آید
نمانده حال و گشته قال هر چه بر زبان آید | کجا کیفیت دل گاه در تقریر می آید
کنون امید فتح باب دارم قلعهٔ دل را | که آن سلطان جهانبانم پی تسخیر می آید

١٨٥ — ٩
بیا بالین ناصر خود که جان در عشق بسپارد
نفسها واپسین می بینیش کز دیر می آید

گو حال مرا طبیب داند | داروی دلم حبیب داند

کس را چه خبر ازانچه بر دل … از تست مگر حبیب داند

از ضعف نماند طاقت آه … خلقی ز رهِ نحیب داند

گرد ذقن تو هر که بیند … بر نخل قد تو سیب داند

هرگز ز فراز در نیفتد … آنکس که رهِ نشیب داند

زینسان که تو با رقیب هستی … کس زلف تو بر رقیب داند

با آنکه در آستین آن شوم … ماری ز رهِ فریب داند

چون نصر الله از غمت خلق … شور و شر وی عجیب داند

۱۸۴ پرسند ز عشق و من چه گویم … تکلیف سفر غریب داند ۸

سرم سودای موی یار دارد … دلم عشق رخِ دلدار دارد

گلم در چشم عالم لیک آن گل … حقیرم در نظر چون خار دارد

ز درد و غم چه اندیشد هر آنکو … چو تو ای مهربان غمخوار دارد

جمالت هر کرا دیوانه فرمود … بکارِ خویشتن هشیار دارد

بهر دلها که عشقت داغ کرده … ز گلهای گلش گلزار دارد

مرا از باده فارغ کرد ساقی | نگاهی کان بت عیار دارد
چه ذوقی بجاندارم ز چشمش | مرا هر لحظه سرشار دارد

۱۸۷ بیا و حال نصر خویش بنگر ۶
که هر دم با غم تو کار دارد

گر دم از کوی تو جائی دگر پایم مباد | جز سر کوی تو ای جانان من جایم مباد
هر چه اندیشه خیال و وهم من در کارها | خواهم از حق آنکه غیر از رای تو رایم مباد
جز لب لعلت که باشد دارو دردم | هیچ در بیماری دل راحت افزایم مباد
گشته‌ام از هر ادعا نفس خود را تا بود | آنکه غیر از عشق در دیت هیچ سودایم مباد
از تو چون هستی وجود ماست در هر دو جهان | خواهم از کس جز تو یارب هیچ پروایم مباد
که مباد ایکدم خالی ز سوز عشق تو | جز بفکر تو مرا در روز و شبهایم مباد

۱۸۸ از جناب کبریا خواهم از بد و شعور ۵
آنکه غیر از آستانش نصر ماوایم مباد

خوشا دمی که گران یار یار من باشد | بسوز و درد و غم غمگسار من باشد
چنان بود اثر جذب عشق من هر دم | که من بکار وی و او بکار من باشد

ازان به پیش گل روی یار خون گریم | که من بهار رخ او بهار من باشد
زبانست ام محبت کند لطف از دوست | که من شکار رخ او شکار من باشد

۱۸۹ — ۹
چه یافتم من و دل نصر لذتی خواهم
که من نثار دل و دل نثار من باشد

تا ز حسنت غرور پیدا شد | فتنه‌ها و فتور پیدا شد
از ضیای رخت چه باید گفت | ماه را از تو نور پیدا شد
مادر تو چه گوهریست که چه زاد | آدمی پاکه حور پیدا شد
حسن روی تو تا عیان کردند | عشق را زور و شور پیدا شد
از خرام تو با دم عیسی | حشر اهل قبور پیدا شد
بر زمین قامتت قیامت کرد | کز و شور نشور پیدا شد
تا چشیدیم جرعهٔ لبت | در دل من سرور پیدا شد
ناله‌ام چون رسید تا افلاک | غلغل نفخ صور پیدا شد

۱۹۰ — ۹
گر تن از یار دور ماند چه باک
نصر جان را حضور پیدا شد

یار بر من عبث عتاب نمود | سخن غیر مستجاب نمود

تمکین خندهٔ لب لعلش | دل یک عالمی کباب نمود

عقدهٔ زلف عنبرینهٔ تو | فتنه بر جان مشکناب نمود

نگه مست چشم مخمورت | صد خرابات را خراب نمود

آفرین بر دو دست تو بادا | جور بر خلق بی‌حساب نمود

چتر زلف هوای بهشتی روی | سایه بر فرق آفتاب نمود

گریهٔ شوق وصل تو یارب | جگر خلق آب آب نمود

بایدت نیک بنده پروردن | چون خدا مالک رقاب نمود

۱۹۱ — ۹

دلبر از ذوق لعل میگونت
نصر را خوگر شراب نمود

شبی این بیت خرامم چو شنگ کلاه جانان | فدای مقدم آن شاه جو با تن و دل و جان شد

گذارش هر کجا در گلشن و راغ و بیابان شد | ز رنگ عارض او گلشن و باغ و گلستان شد

بخاری از دل آن آفتاب روی تابان شد | لبان نازنین واز آن لعل بدخشان شد

فروغ مهر رویش گر چو ذره نوازیها | دل تاریک من از تاب مه خورشید تابان شد

گل و ریحان شود آن گلبدن از دو بهار / بهر خاری که بسایه گسترش از چه پریشان شد
بتغما برد فوج نازا و صبر و قرار من / گذر فرمای ملک دل چو آن سلطان خوبان شد
از آن بالب همای گیسوی عاشق مسکین / چو موری کو در زیر سایهٔ لطفش سلیمان شد
بیاد آمد شب زلفش سحر شد غنچه‌ها بشگفت / لب بام خود آن خورشید رخسارم چو خندان شد

۱۹۲ — ۱۱

نمودی مطلع ابرو و در فکر جواب او
بحمدالله که نصرت کنون از اهل دیوان شد

گر شبی آن خسرو خوبان من مهمان شود / صرف خوانش کاسه و جان و دل و ایمان شود
بر کسی گر لطف فرمائی شه بازان شود / ذره را گر نوازی نیر تابان شود
خار را گر بنگری گلدستهٔ ریحان شود / بگذری گر سوی گلخن گلشن و بستان شود
هجر تو بی صبری آرام تبدیل کرده است / دانم آخر رشته رفته تو هم تا جان شود
توبه ام از عشق و عهد تو ندارد ثبات / گو با یمان پیمان ما و تو ایمان شود
از چنین بیمایگیهائی خودم آید یقین / آه بی‌سامانیم در عشق تو سامان شود
پادشاه حسنی و ما یان گدایان درت / کی نگاه تو بحال هیچ درویشان شود
سینه‌ها مشروح شد از زخم کاری غمت / بخت کو در بزم تو با یاد و الشیان شود

گلخن ارم گردد اگر از فارغ در بهار | سیر گلستان را چه حاجت گر گلستان شود
دیو را از لطف گر خوانی ملک گردد ملک | ور فرشته را براند قهر تو شیطان شود

۱۹۴ — د

نصر میداری تمنای حضور بزم او
هیچ میدانی که جای عام ز خاصان شود

خواهم که مرا جمله سر و کار تو باشد | انکار همه باشد و اقرار تو باشد
در چشم تماشای من هر چه در آید | اسرار همه باشد و اظهار تو باشد
ما از قدم رفتیم درت را بتمنا | تا در نظرم جلوهٔ دیدار تو باشد
گردیم برون هر چه که از راز درون بود | تا جان و دلم محرم اسرار تو باشد
گر پرتوی بر دل فگند مهر جمالت | آیینهٔ دل مطلع انوار تو باشد
آنکس که ترا خواست دگر هیچ نخواهد | از جمله رها آنکه گرفتار تو باشد

۱۹۵ — د

این شهد و شکر کز سخن نصر تو ریزد
دانم که همه از لذت گفتار تو باشد

در بر دی همه بستیم و تمنا این بود | بر در دوست نشستیم و تمنا این بود
ساقیا مژده که در دور شراب لعلت | توبهٔ زهد شکستیم و تمنا این بود

تا نگویم سخنی جز تو دگر با اغیار — عهد با لعل تو بستیم و تمنا این بود

بند گیسوی تو بر پای نهادیم و دگر — از همه بند برستیم و تمنا این بود

بادهٔ تاکی اگر نیست چه باکی ارم — کز می لعل تو مستیم و تمنا این بود

شکر لله که ز چند از کرم دربانت — با سگ کوی تو هستیم و تمنا این بود

١٩٦

خاطر خویش چو با آن بت زیبا بستیم
نصر از جمله شکستیم و تمنا این بود

١٣

شب به بزم تو رسیدیم و تمنا این بود — ذوق دیدار چشیدیم و تمنا این بود

می لعل تو مرا بیخود و سرشار نمود — مست از آن تاب تپیدیم و تمنا این بود

گل روی تو دمید و جنونم افزود — جامهٔ صبر دریدیم و تمنا این بود

چشم عبرت چو گشادیم نه بربست گستاخ — هر طرف روی تو دیدیم و تمنا این بود

سخت بود زخم خزان نه آب بهاران خست — باز چون سبزه دمیدیم و تمنا این بود

چند بودست که همپای سگان در تو — تا بکوی تو دویدیم و تمنا این بود

شوخی با لب تو کردم و از ناز عتاب — سخن تلخ شنیدیم و تمنا این بود

نیم جان بوده ام از پر و بال همت — تا به بام تو پریدیم و تمنا این بود

ابروت گشت و ازان باک ندارم که چون | روبروی تو طپیدیم و تمنا این بود
بر درت تا برسیدیم پس از عمر دراز | خاک در دیده کشیدیم و تمنا این بود
با گل اندام نشستیم و به پهلوی رقیب | همچو خاری بخلیدیم و تمنا این بود
بهر تو قطع نظر از همه عالم کردیم | وز همه سوی بریدیم و تمنا این بود

۱۹۶ ۷

نصر من این غزل نغز که انشا کردیم
از لب یار شنیدیم و تمنا این بود

عاشقی چون جانفشانی میکند | یار بر روی مهربانی میکند
چشم من در انتظارش هر شبی | بر در دل پاسبانی میکند
طالبی گر جان نبازد در طلب | لا محاله سخت جانی میکند
هر کسی کو کشته شد بر دست دوست | عاقبت خوش زندگانی میکند
حال دل ما خود نمیگوییم بکس | سیل اشکم ترجمانی میکند
هر گدائی کو نبود در ملک دل | چون سلیمان کامرانی میکند

۱۹۷ ۱۲

نصر چون شوری بسر دارد ز تو
در سخن شیرین زبانی میکند

میان حق و خلق است محمّد — چو در لفظ الله حرف مشدّد

همه ظلمت کفر و عصیان دود — چراغ دو عالم شده نور احمد

بمعراج تو ای رسول مکرّم — شده فرش راه تو عرش ممجّد

قصور نشاط تو افلاک سبعه — بساط حضور تو ارض ممهّد

فروغی پذیرد کمال تو هر دم — بتائید حق یادگارت مؤیّد

ملک بر فلک دست بسته بخدمت — نشد زیر حکم تو انسان مجرّد

منوّر شد از نور تو حق شناسی — مکمّل شد از ذات تو دین سرمد

بدرگاه تو اولیا اهل خدمت — همه خادمان تو قطب مفرّد

بهار گل روی تو جوش آورد — جنونم کجا تا گریبان بدرّد

نه صبر بکوی تو توان نه ماندن — نه دستیکه این شیشهٔ جان بترّد

سن آن طوطی خوش مقالم الهی — که هر لحظه خوانیم سبید و مجید

۹

محمد محمد محمد محمد
محمد محمد محمد محمد

۱۹۸

تنها نه خلق دیده ترا قال میزند — دیده ندیده با همه منوال میزند

صد قرن ها گذشت و نشد غلغله فرو — عالم مثل ز حسن تو تا حال میزند

صیدی که شد بدام تو دیگر کجا رهد — هر چند جهد کرد پر و بال میزند

سودای زلف تو بسرم دید چون طبیب — از نشتر فرقت رگ قیفال میزند

خال تو حجر اسود و روی تو کعبه ایست — شیرین لبی که بوسه برین خال میزند

عزت ز تست حشمت و جاه و جلال را — بوسه بر آستان تو اقبال میزند

دامان خود کشیده مرو از ره غرور — افتاده چو دست در اذیال میزند

نعلین تو نماند ز روی ادب هنوز — خلقی هزار بوسه به تمثال میزند

۲۰۰ — ۷

نصر تو کرد نیست شرف وصال تو — زانرو بمصحف رخ تو فال میزند

جان بر لب ست و طالب جانان نمیرسد — یعنی که تا بآن لب جانان نمیرسد

حیف از قد بلند تو و بخت کوتهم — دل شد ز دست و دست بدامان نمیرسد

اعجاز حسن بین که بزیبائی رخش — ماه تمام و مهر درخشان نمیرسد

هر برهمن که کافر زنار زلف تست — زنهار تا بمنزل ایمان نمیرسد

در آرزوی شربت اعجاز لعل تو — خلقی ز درد مرد و بدرمان نمیرسد

جان گرچه سوخت بهر تو ای شمع محفلم | پروانه سان بچهرهٔ خندان نمیرسد

۲۰۱ — ﻟ

افسانه های لیلی و مجنون تمام شد
طومار عشق نصیر بپایان نمیرسد

چشم و زلف تو تتارختنه بایمانم کرد | شکر این مصحف و بیت که مسلمانم کرد
شب که بر سینهٔ خود مار سیاهی دیدم | صبح حیرت زده این خواب پریشانم کرد
الفتی نیست بجا جان و تنم را باخود | اینچه سحر است که چشمت تن و جانم کرد
عمر ما رفت بانده و ملال و حسرت | تنگ تر خنجر ابروی تو سامانم کرد
خلقتی نیست ازین جا به بیابانم هیچ | انچه کرده است بمن گوشهٔ دامانم کرد
بیت ابروی تو دیدیم و جوابش چشم | خوض این فکر غلط صاحب دیوانم کرد

۲۰۲ — ﻟ

پیش ازین نصیر نمیداشت شوری شعری
ذوق لعل تو سخنگو و سخندانم کرد

شکر لله که شبی آن بت زیبا آمد | مایهٔ صبر و قرار من شیدا آمد
چون ببالین من استاد بجود میگفتم | مژده باد تن مرده که مسیحا آمد
خشک گاهی چه نموده طپش هجر مرا | بهر سرسبزی ما سیل ز دریا آمد

زهد زاهد شده مقبول بیادش گل — حور از جنت و فردوس معلی آمد

از پس پرده دمی روی نمودن باید — هر کرا تا بدر تو به تمنا آمد

بجگر آمد و جان از السلامت بگذشت — آمده تیر غمت لیک که بیجا آمد

۲۰۳ — ے

دست و پا میزدم ای انصر چو بسمل گشتم

بر من آن طفلک رعنا بتماشا آمد

دل گشت شکار تو و مقصود همین بود — جان گشت نثار تو و مقصود همین بود

گشتی و شادی بر چشم به تماشا — دیدیم بهار تو و مقصود همین بود

رستیم ز هر بند و به بند تو فتادیم — گشتیم شکار تو و مقصود همین بود

زین بادیه پیمائی و شهر نوردی — رفتیم بدیار تو و مقصود همین بود

بر صد گل رو دیگر زدم بانگ نوائی — گشتیم هزار تو و مقصود همین بود

مردیم و شده تربت ما در سر کویت — سر راهگذار تو و مقصود همین بود

۲۰۴ — د

چون رشته گیسوی تو دیدیم دل انصر

بستیم بتار تو و مقصود همین بود

بتاب جعد تو دل را کشش اندر کشش باشد — ز نوک خار مژگانت خلش اندر خلش باشد

دو دست تو سخا و دل جا دو لب عطا بخشی | ز لطفت تو گدا یابد از او هش اندر دوشش باشد
دلم بریان و جان سوزان شد و آتشکده سینه | درون سینه ز آتش عشقت طپش اندر طپش باشد
دهان تنگ شکرسای و لبانت قند بر قند است | ز نوشت تلخ کاما از خورش اندر خورش باشد
ز چشم و دل مرا طرح سه بستان در میان سینه | که با شد جوی جو در وش اندر روش باشد
برای بذله بخشی گر ز خوان خویشتن جوانی | ز هر یک دست یا بیم دوش اندر دوش باشد

۲۰۵

لب شیرین زبان شیرین دهن شیرین سخن شیرین
چه گوید نصر از ذوقش نمش اندر نمش باشد

۵

یار ما سخت سست می آید | دیر آید درست می آید
جامه هستیم کنون از ضعف | بر تنم تنگ و چست می آید
بخت باشد رسا پس از بدست | هر کرا دل بجست می آید
در بهار آن گلم بسیر چمن | لاله ها چون برست می آید

۲۰۶

نصر پیش کسی مرو بطمع
آنچه در قسمت است می آید

۸

عشق تو بطالتی نباشد | حب تو ضلالتی نباشد

شاد است دلیکه در غم تست | حزن تو کسالتی نباشد
حقا که بجان عاشقانت | درد تو علالتی نباشد
خاموشی غنچه پیش لعلت | بی وجه خجالتی نباشد
نتوان قدمی بسوی تو رفت | گر از تو دلالتی نباشد
اکنون بدلت جانب من | دانم که ملالتی نباشد
علمی که رهت نمی نماید | زین بیش جهالتی نباشد

۲۰۷

خواهیم که کار نصر جز تو
بر غیر حوالتی نباشد

۷

بچشم رو نمائی یا محمد | بجان و دل در آئی یا محمد
چرا از من جدائی یا محمد | بسوی من نیائی یا محمد
چه باشد چون من خسته دلی را | جمال خود نمائی یا محمد
همه شایان حق دارد ولیکن | نگوییم خدائی یا محمد
زبان ما همه صفت چگوید | که ممدوح خدائی یا محمد
خوشا روزیکه بینیم حجابت | ز رخ پرده کشائی یا محمد

۲۰۸

به بزمت نصر را تا کی ز لطفت
شود یکدم سای یا محمد

عقل را کار با حیا باشد — عشق بی پرده بر ملا باشد
چه کند این و آن و دنیا را — هر کرا کار با خدا باشد
جز تو دل را بخواستن ندهم — دستگاهی اگر مرا باشد
بدل و جان علاج دل خواهم — گر ز لعل لبت دوا باشد
گر خدا مهربان شود بر من — حاجت ما همه روا باشد
بر در حق که مأمن خلق ست — ق گر نباشد بگو کجا باشد
چون گدایان بر آستانهٔ حق — نصر بی برگ و بینوا باشد

۲۰۹

دوش آن خسرو شیرین دهنان پیدا شد — از حدیث لب او ذوق بجان پیدا شد
شور اعجاز لب او چو بعالم افتاد — در تن خستهٔ ما تاب و توان پیدا شد
هست با قامت رعناش قیامت توام — آخرین فتنهٔ این دور زمان پیدا شد
در جهان ز ابرو خمدار وی و مژگانش — خنجر و تیغ و سنان تیر و کمان پیدا شد

بس همین معنی ایجاد توانم گفتن — آنچه بوده است پس پرده نهان پیدا شد
زاهد از حاصل خود دوش تفاخر میکرد — در یقینیم همه پندار و گمان پیدا شد

۲۱۰ — ۷

نصر در دی کش ما ساقی میخانه شده
اثر بندگی پیر مغان پیدا شد

بی تو ز ضعف طاقت برخاستن نماند — گوئی که از فراق تو جان در بدن نماند
رفتی چو جان من تن بی من چو جان من — بی تو کنون مرا هوس زیستن نماند
میخواستم بوصف لبت حرف ناز هم — دیدم چو لعل خوب تو گوئی دهن نماند
صد چند با تو گفت و شنیدم بده ولی — پیش تو چو آمدیم مجال سخن نماند
عشقت هنوز دست و گریبانست تا بگور — بعد از وفات هم بتن ما کفن نماند
فی الحال دور ما و شما هست در جهان — افسانه های وامق و هم کوهکن نماند

۲۱۱ — ۵

هر چند دست و پائی بمقصود خود زدیم
ای نصر چاره جز دل و جان باختن نماند

هرگز نه بهوش آید مخمور چنین باید — از بادهٔ عشق او مسرور چنین باید
جز ذکر می و مستی حرفی نه بگوش آید — از مسئلهٔ تقوی معذور چنین باید

درد و غم هجر او هر لحظه فزون گردد
از راه وصال او مجبور چنین باید

شوری ز جنون ما هر کوچه و بازار است
دیوانهٔ زلف او مشهور چنین باید

۲۱۲ — ۷

ای نصر بحبّ لعلش ما را نه شفا بخشد
از نرگس بیمارش رنجور چنین باید

دل میرود دل میرود جان میرود جان میرود
صبر و قرارم میرود هم دین و ایمان میرود

بر حال زارم رحمتی در کار و بارم نصر نی
زیبا نگارم همتی کاین جمله سامان میرود

مجبور دست عاشقان و هم غریبان زمان
شیران به بند افتاده و فوج غزالان میرود

چشم نظربازان نشد سیر از رخ خوش منظران
مستسقیان تشنه دهان دریا و عمان میرود

ما تلخکامان خسته دل شیرین لبان بی‌وفا
زرع و نخیلان خشک لب بر بهاران میرود

ما عاشقان اندر نظر حسن حسینان در گذر
ما بلبلان اندر قفس فصل گلستان میرود

۲۱۳ — ۷

ایرانیان لب بسته گر ندارند ذوق نظم نصر ما
بیتش برسم ارمغان تا ملک خراسان میرود

گر کشتی خانهٔ ما منزل جانانه شود
تاج درویشی ما افسر شاهانه شود

بسکه در بحر فنا غوطه ز حیرت خوردم
چه عجب گر تن ما گوهر یکدانه شود

واعظا خیز که دستور قدح خواران نیست — بحث بیهوده درین مجلس رندانه شود
گر فلاطون بچنین حسن و جمالی بیند — داند از عشق تو رسوائی و دیوانه شود
صوفی ار بگذرد امروز ببزم رندان — قدحی گیرد و در میکده مستانه شود
همچنین ست اگر شورش عالم با تو — همچو مجنون همه جا قصه و افسانه شود

۲۱۴ — ۶

بر تن نصر خیان نور ظهورت تابان ست
چه عجب آنکه نگیر آید و پروانه شود

هر کرا جستجوی حق باشد — همه تن دل بسوی حق باشد
نبود آرزوی کس در دل — ور بود آرزوی حق باشد
هر که از خلق روی گرداند — هر زمان رو بروی حق باشد
هر که از نفس خویش درگذرد — متخلق بخوی حق باشد
هر کرا حب حق بود در دل — روز و شب گفتگوی حق باشد

۲۱۵ — ۱۲

خواهم از نفس خویش بگذشته
در سر نصر سوی حق باشد

بهر سجده نه مرا مسجد اقصی باید — مشت خاکی ز ره یثرب و بطحا باید

نه مرا کعبه نه دیر و کلیسا باید — گوشهٔ از در آن حضرت والا باید

منت سایهٔ طوبی بقیامت نکشم — بر سرم سایهٔ آن قامت رعنا باید

خوبرو را نبود اطلس و دیبا حاجت — رقم خوش خط مذهب مطلا باید

زاهدا زهد ریا بگذر و بر خود منگر — در رهٔ عشق به نفس مزکا باید

مهر و مهر و کرم ابر و تواضع چو زمین — خدمتی همچو فلک همت دریا باید

هر چه بر جان و دولت میگذرد راست بگو — سخن حق نه مسجع نه مقفا باید

نگه ما معتکف گوشهٔ ابروی ترا — گاه گه سیر گلگشت مصلا باید

پنجه ظلم خود از رنگ حنا سرخ مکن — که ز خون دل عشاق حنا باید

در سر ما هوس جنت فردوس نماند — خاک کوی تو مرا منزل و ماوا باید

نکته چینی ست فقط شرح دهانت مکن — ور نه اینجا سخن رمز و معما باید

۳۱۶

در شور نظم سخن نصر سنه
در شمار سخنم عقد ثریا باید

۱۴

نگین لامکان باشد محمد — نشان بی نشان باشد محمد

جمال دلبران باشد محمد — خیال عارفان باشد محمد

وجود عالم از انوار او شد — زمین و آسمان باشد محمد
ز نور اوست پیدا هرچه بینی — همه کون و مکان باشد محمد
بعهد خود نه تنها بود پیدا — بهر عهد و زمان باشد محمد
بهر چیزی ظهور نور او هست — تمامی کن و کان باشد محمد
بجمله یافتم ذوق لقایش — ظهور این و آن باشد محمد
ز رنگ و بوی او باغ جهان شد — بهار بوستان باشد محمد
چه پرسی در قیامت رتبهٔ او — امام مرسلان باشد محمد
جهانی یافت از وی رستگاری — نجات دو جهان باشد محمد
لب لعلش دوای دردمندان — شفای عاشقان باشد محمد
بروز حشر غمخوار جهان است — ظهیر مومنان باشد محمد
همه چشمیم و او نور بصارت — همه جسمیم و جان باشد محمد

۲۱۶

چه غم داری ز عصیان خود ای نصر
شفیع عاصیان باشد محمد

۷

خوش نصیبم اگر یار محمد باشد — نیک بختیم چو دلدار محمد باشد

فاعلاتن مفاعلن فعلن

بهتر از شاهی جهان باشد آن غم دل — که در آن مونس و غمخوار محمد باشد

هیچکس نیست سزاوار مقام محمود — بهر آن رتبه سزاوار محمد باشد

رنگ و بویش همه باغ جهان گر ز ظهور — آبروی گل و گلزار محمد باشد

جلوهٔ مهر و مه و حسن جمال خوبان — همه از مطلع انوار محمد باشد

کار و بارم همه آسان شود از لطف خدا — گر مرا یار و مددگار محمد باشد

۲۱۸

عشقبازان جهان محرم رازی دارند
نصر را محرم اسرار محمد باشد

۵

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

محمد بندگان را سرور آمد — محمد خواجگان را افسر آمد

چه می پرسی ز حسن دلربایش — محمد دلبران را دلبر آمد

نهایت ختم شد بر ذات پاکش — محمد رهبران را رهبر آمد

هنوز آدم میان ماء و طین بود — محمد مخبر پیغمبر آمد

۲۱۹

چه گوید نصر وصف ذات پاکش
محمد ذات حق را مظهر آمد

۶

روزم بیاد روی محمد بسر شود — شب در خیال موی محمد بسر شود

در هر نفس چو یاد محمد بدل مراست
هر دم بجستجوی محمد بسر شود

عشقش عیان گرفت کنم هم که در نهان
در فکر و یاد و هوی محمد بسر شود

با کار شد اصم ز عبادت هر فوجی بیش تا
در حسن خلق و خوی محمد بسر شود

صبا ز عشق ربنت چه رنگ گرگز
دائم برنگ و بوی محمد بسر شود

۲۲۰ — ۶

ای نصر شاد باش که عمر عزیز تو
خواهم که در رهی محمد بسر شود

دل من با دل احمد تعلق همزبان دارد
بجوی رشته‌ای پیوند جاودان دارد

چه عشق است عشق احمد یا رب این همزبان
چه پرسی داستان احمد کان دل ما که نهان دارد

خیال او شب و روز در دل جان ما
جمال او دو چشم در نگاه ما عیان دارد

مرا هر لحظه بسوزد چه شوق عشق او
غم هجر بیش هر دم چه بیتاب جان دارد

بجو هر دم همی چه بیاد یار سوی او
بجو یکدم نشانم از آن حسینکه آن دارد

۲۲۱ — ۹

ترا جانم همی کاهد چه دردی دوری و هجر او
جهاد و تمنایش که نصر او بجان دارد

کس چو من مشهور عشق اندر دیار تو مباد
هیچ عاشق همچو من در روزگار تو مباد

با چنین جانبازیم در کار تو ای بیوفا — گر نگاه با نیازی کس بکار تو مباد

مهر تشریف توای شاه مسیحا وقت نزع — هیچ جانبازی چو من در انتظار تو مباد

گه مباد آزرده از من خاطرت ای تندخو — کیمیای من همه خاک از غبار تو مباد

با دوام لطف تو با عاشقان خسته دل — بیوفائی و جفاکاری شعار تو مباد

گفتمش غیر تو بگزینم که غمخواری کند — گفت غیر من غمت یک غمگسار تو مباد

چون سمند ناز را جولان دهی بهر شکار — پایمال کس چو من در رهگذار تو مباد

در فراقت ای سراپا ناز و خوبی الغرض — کس چو من اندر سفر عشقت سوگوار تو مباد

۳۲۲

گر بسوی آشنائی میل دل باشد ترا
از خدا خواهم که غیر از نصر یار تو مباد

۸

در خود چو نیک دیدم تن نصر و جان محمد — ذوقی عجب چشیدم تن نصر و جان محمد

بوده حجاب هی اندر میان ز غفلت — چون پرده را دریدم تن نصر جان محمد

در هجر این تطاول زندگی درازی — بیغامه کشیدم تن نصر جان محمد

با تن بگفت جانم رمزی ز عشق حقیقت — از گوش دل شنیدم تن نصر جان محمد

لعل لبش بگفتار وزی مرا که در تو — من شیخ خود ندیدم تن نصر جان محمد

هر سو نبی دو دیدم آخر بخود چو دیدم | با خویش آن رسیدم تن نصر جان محمد
تا شعور تن را با جان خود که بود | این رشته چون بدیدم تن نصر جان محمد

[illegible]

۲۲۳ — د

تن نصر جان محمد جان نصر و تن محمد
دیدم هر آنچه دیدم تن نصر جان محمد

خنجر عشق محمد دل من چاک نمود | وز غم و درد فراقش همه غمناک نمود
شرح صدرم چو باسلام شد از نور رخش | نگهی بر دلم آن صاحب لولاک نمود
ساحت سینه بجاروب فره پاک برفت | غمزه‌اش پاک دلم از خس و خاشاک نمود
تلخی عشق بکامم بده زهر قاتل | شکر لعل شکرخنش که تریاک نمود
عشق آمد بدل منزل ما را فرمود | ننگ و ناموس مرا جمله ته خاک نمود
لشکر عشق سلحشور غم و درد و تعب | غارت صبر و دل و هوش چو بیباک نمود

[illegible]

۲۲۴ — د

هست خاک دل ما پاک مرا نصر جسان
نظر پاک محمد همه تن پاک نمود

ز خویش نیستم چنانکه گویم انا محمد انا محمد | چو لوح دل از دوی بشویم انا محمد انا محمد
ز نور او شده [illegible] ظهور او شده [illegible] | سر دگر گویم چو جلوه دیدم انا محمد انا محمد

تو باطن من نیز ابر آمد بیا بیان سئوال هیچ گو
بیا بسوییم بیا بسوییم انا محمد انا محمد

ز مستی من چه داری که عشق و معشوق و عاشقم سر
بجنبد چو جام و می نه بسوییم انا محمد انا محمد

چو سیر ملک فنا نمودم در بقا ابر هیچ گشودم
همین است هر لحظه گفتگویم انا محمد انا محمد

جمال ما کی جستن ببین بجبال وی بنگه تجلی کن
درود بخوان تو روبرویم انا محمد انا محمد

۲۲۵ — ۷

چو نصر در خود نظر نمودم همه جمال خش نمودم
چو خودی او گشت جمله خویم انا محمد انا محمد

ردیف الذال المعجمه

هست لعلت ز قند ناب لذیذ
هم خطاب از تو هم عتاب لذیذ

هرچه خواهی بگو ز لا و نعم
کز لب تست هر جواب لذیذ

عاشقان را بوصلت و هجرت
هم ثواب است و هم عقاب لذیذ

در زمستان شود چو همخوابم
باشد از تاب آفتاب لذیذ

تشنگان را ببین بچشم طلب
که سراب است همچو آب لذیذ

همچنان طالب حقیقت را
که مجاز است چون سراب لذیذ

دل سوزان نصر و خون جگر

ردیف الرا

خواب دیدم بپای خود زنجیر
کردم از زلف آن صنم تعبیر

تا بکی زیر بام تو گذرد
با چنین شور و نالهٔ شبگیر

یا دلی همچو سنگ میداری
یا نمانده بآه من تاثیر

جای من کی بخاطرش گردد
نی مرا منصبی نی جاگیر

عالمی دل بخال و خطش داد
بهر من گشت زلف او دلگیر

تا کشم منت دو از مسیح
گر ز لعل خودم کنی تدبیر

قتل ما هست گو بپاس رقیب
گر ز دستت بود مکن تاخیر

گر بکوی تو گوشهٔ یابد
نصر را بس بود همین جاگیر

از روی تو باد چشم بد دور
هستی تو بچشم خلق منظور

در خلوت دل کجا درآئی
جائیست چنین چو تنگ بی نور

سیمرغ بکوه قاف ماند
نی آنکه بآشیان عصفور

۲۲۸ ای نصر بلاف عشقبازی
گشتی بزبان خویش مشهور ۵

انچه داری خیال یار بسر
تا قیامت ازین طلب مگذر

در شب هجر بر امید سحر
می شمارم تمام شب اختر

نور حسن رخ تو ای مه رو
هست کالشمس فی الدجی اظهر

گو عقیق یمن همی شد سرخ
لیک چون لعل تو نشد احمر

۲۲۹ بالب یار خود بگو ای نصر
سائل بوسه ام فلا تنهر ۱۲

بهر چیزی جمال دوست بنگر
بهر موجود پیدا اوست بنگر

همان ظاهر ز موسی شد چو اعجاز
همان در سامری جادوست بنگر

گهی غواص دریای معانی ست
گهی پیدا بکف لولوست بنگر

همون دانای راز صانتین ست
همون گویا بهر یک موست بنگر

گهی مطلوب عین عاشقان ست
گهی خود در تجسّت و جوست بنگر

گهی سودای جان عاشقان شد
گهی همچون سواد موست بنگر

کهی خط است و خال و جعد شبرنگ
کهی چشم و لب ابروست بنگر

حیا و عشوه و ناز و ادا اوست
همان دلبر بهر رنگی که هست بنگر

رشاقت در قد و در خد صباحت
همه از زلف عنبربوست بنگر

همان صحرا همان کوه و همان دشت
همان مشک و همان آهوست بنگر

همون چون گوش هویدا شد بناگوش
چه جوشش گاه دریا زوست بنگر

۲۳۰ ۸

همون شد در لباس نصر ظاهر
که چون مغز است در هر پوست بنگر

در موسم گل توبه شکستیم دگربار
در ساحت میخانه نشستیم دگربار

جز ذکر حدیث می و میخانه نگوییم
بر دست مغان عهد ببستیم دگربار

مدهوش شراب کهن عشق مغانیم
در دیر مغان بیخود و مستیم دگربار

بودیم نخستین گرو ساقی بدمست
در دست یکی مغبچه هستیم دگربار

خوگر بشرابم لب میگونش نموده
در ذوق لبش باده پرستیم دگربار

سرشار خرابات بیک جرعه شدم چون
ما ساغر و پیمانه بدستیم دگربار

ماییم و می و میکده و ساقی و مطرب
از زهد ریا توبه شکستیم دگربار

۲۳۱

ای نصر بدل تا ز مریدان مغانیم
از جمله مرادات برستیم دگر بار

۵

محبوب توئی و نیست دیگر
مطلوب توئی و نیست دیگر

در هر چه طمع کند دل من
مرغوب توئی و نیست دیگر

در پردهٔ نگه جهان عالم
محجوب توئی و نیست دیگر

با هر چه که هست نسبت دل
منسوب توئی و نیست دیگر

۲۳۲

هر چه دل نصر را بشورد
آشوب توئی و نیست دیگر

۶

چیر حبیب ما بیا دوست غلام خویش گیر
بسکه قریب ما بیا دوست غلام خویش گیر

درد دل مرا ببین بهر خدا شفا طلب
نیک طبیب ما بیا دوست غلام خویش گیر

غمزه یکی هزار شد تاب و توان فرار شد
بهر شکیب ما بیا دوست غلام خویش گیر

نرگس چشم مست تو توبهٔ زاهدان شکست
غمزه فریب ما بیا دوست غلام خویش گیر

جذبهٔ شوق بی ادب کرد به بارگاه تو
شاه ادیب ما بیا دوست غلام خویش گیر

خوی مفارقت گذار وا و منت باشد
وه نصیب ما بیا دوست غلام خویش گیر

١٧ — ٣٣٣

نصیر غلام تو کنون موی سیه سپید کرد
یا حبیب بیا دست غلام خویش گیر

ردیف الزاء

دل من مائل یاقوت لبانست هنوز — چشم من منتظر لاله رخانست هنوز

دل نماندست که صید نگه یار نشد — ابرویش باز کشیده چو کمانست هنوز

کشف اسرار جهانست بجام می ناب — سر این حال بتها و نهانست هنوز

کی شود راحله مست ز آواز رحیل — تا سبکتر ببرد بار گرانست هنوز

گرچه مردیم بیا بر سر خاکم بگذر — ز انتظار تو دو چشم نگرانست هنوز

گو ببین از مرگ برفت عکس رخت از چشمم — لیک محو رخ تو باز چنانست هنوز

چاک چاک از ره پوشانه دلم گشته ولی — تار زلف تو بدست دگرانست هنوز

من از ین دولت وصل تو چرا محرومم — بهره اندوز از آن غنچه دهانست هنوز

قصه سوز دلم گفت چو شمع بزمش — مجلس آخر شده او شعله زبانست هنوز

پرده غفلت ما گشت حجاب رخ تو — نور تو ورنه بهر ذره عیانست هنوز

همه یاران که بکیش بپسش حالم گویند — همچنان در تب و تاب است فغانست هنوز

ناتوان گشتم و آهی نتوان کرد و لی | بر دل من اثر قول شبانست هنوز
دستها چون بکند کس بمیان تو کمر | در میان تو جهانی نگهبانست هنوز
شپر خیره نظر گرچه نه بیند حسنت | آفتاب رخ تو نورفشانست هنوز
فارغ اندر سر کوی تو نشستیم که چون | گوشهٔ عافیت و کهف امانست هنوز
آخر از خستگی ما چه نشینی فارغ | چونکه لطفت بهمه خسته دلانست هنوز

۲۳۴ ۱۰

ذوق و شوق و هوس و مستی و رندی دارم
نصر گرچه پیر شدم طبع جوانست هنوز

روی تو هست در حجاب هنوز | هست در پرده آفتاب هنوز
رفتی و در صدور مشتاقان | میزند عشقت التهاب هنوز
منکه پیرانه سر بسر دارم | نشئهٔ عالم شباب هنوز
شمع پیش رخ تو خنده زند | چشم من همچنان پر آب هنوز
ترک عشقش چه گفتیم ناصح | رای تو هست ناصواب هنوز
نفس کش آدمیت ار خواهی | ورنه همچنان دواب هنوز
نامه ها کردمت رقم شدم | سرفراز از یکی جواب هنوز

لطف کن لطف با شکسته دلان / جور تو هست بی‌حساب هنوز
توبه کردم ز زهد خود لیکن / ساقی ماست پر عتاب هنوز

۲۳۵ — ۸

نصر در دست آب رحمت وصل
طی نشد لمعهٔ سراب هنوز

بخت خود را خفته می‌بینم هنوز / کار منست آشفته می‌بینم هنوز
اشک چشم تار آنسویت بست / این گهر ناسفته می‌بینم هنوز
جامه‌ها کردی چو گل چاک و ترا / غنچه‌سان نشگفته می‌بینم هنوز
شهرها کردی پر از آشوب عشق / طره‌ات آشفته می‌بینم هنوز
گرچه سوسن صد زبان دارد ولے / راز گل ناگفته می‌بینم هنوز
چشم خود را خاک پای کوی دوست / از قره نارفته می‌بینم هنوز

۲۳۶ — ۹

رتبه‌های نصر در حالات عشق
بر همه نهفته می‌بینم هنوز

از باطن خویش و دیگران نیز / دیدیم ترا به جسم و جان نیز
مستغرق تو ترا نه بیند / بیرون جهان و در جهان نیز

در هرچه کنی نظر تو
هستی تو عیان و در نهان نیز

گفتی بخود آنچه خواستی خود
موسی تو بدی و آن شبان نیز

هستی تو هر آنچه آشکار است
ای آنکه زمینی و زمان نیز

زابرو و نگاه دلستانان
هستی تو کمین و در کمان نیز

خود عاشق خویشتن تو هستی
پروانه تویی و شمع سان نیز

ای آنکه اله روی ارضی
هستی تو اله آسمان نیز

٢٣٧

اندر دل نصر جلوه کردی
ای آنکه مکینی و مکان نیز

٩

میرم ز غم هجرت ای سراپا خوبی ناز
تا کی بالم بپایی تو سر و روی نیاز

بجا نشستم چون شمع بزمت با همه سوز و گداز
حاجت گفتن نباشد پیشت ای دانای راز

کافر گیسوی تو از شام و حبشه تا بهند
مومن روی تو از بطحا و یثرب تا حجاز

پادشاها مهربانی کن بحال این گدا
بنده درگاه تو هستیم ای بنده نواز

چون بتیغ ناز قصد کشتن ما داشتی
کشت ما را از دو چشمان تو فتوای شعبده

فکر سامانی ندارم فارغم از این و آن
چون سپردم کار خود را بر کریم کارساز

سر بکف گشتم چو دیدم دشنهٔ ابروی تیغ | بر سرم بیباک بگذر ای جوان ترکتاز
کشتی و برهاندی از هر رنج و محنت یکسر | قصه ام کوتاه کردی عمر تو بادا دراز

۲۲۸ — ۷

نصر دیوانه دگر با فوج طفلان میرسد
شور و غوغای شنیدم بر سر بازار باز

ردیف السین

مطلع صبح ازل روی تو خوش است ما را بس | رونق شام ابد موی تو خوش است ما را بس
کارم از چشمهٔ حیوان خضر نبود هیچ | تشنهٔ لعل توام خوی تو خوش است ما را بس
سر نیاریم فرو گاه بمحراب حرم | در سجود منت ابروی تو خوش است ما را بس
قمری طوق بگردن نیم از سرو چمن | زمزمه از قد دلجوی تو خوش است ما را بس
نیستم کار اگر هر دو جهان می بخشی | تکیه گاهم بدر و کوی تو خوش است ما را بس
من به پیری عصا منت تیغ نکشم | زور آن ساعد و بازوی تو خوش است ما را بس

۲۲۹ — ۱۶

نصر را جوشش جنون تو که روز افزون است
سلسله از سر گیسوی تو خوش است ما را بس

دل گشت بخط خوبرویان مانوس | مومن نشود چرا بقرآن مانوس

تن نیست بنازشِ طبیبان مانوس　　با شربتِ لعلِ تست ایمان مانوس

انسی بجمالِ تست پیدا مارا　　با چیز لطیف هست انسان مانوس

ما عاشقِ جلوهٔ رخِ تو هستیم　　با نورِ خداست هر مسلمان مانوس

چون تیر تو آمده بدل خواستمش　　از غایتِ خُلق گشت مهمان مانوس

مائیم و شرابِ لعلِ جان افزایت　　چون خضر بود بآبِ حیوان مانوس

از من بگریزد او چو تیر جسته　　بنشسته به پهلوی رقیبان مانوس

ذوقِ سخن تو هر کسی را نبود　　با حرفِ لبت بود سخندان مانوس

آن شوخ بخانه ام نیاید هرگز　　طفلان نشوند از دبستان مانوس

دانیم ز فرطِ گریه شاید چو نوح　　این مردمِ چشم شد بطوفان مانوس

رقصان بهوای یار هستم از شوق　　چون ذرّه بود بمهرِ تابان مانوس

پروانه و شمع شمع رویان جانباز　　قمری صفتم بسرو قدّان مانوس

هستیم فریفته برنگ و بویش　　چون بلبل شیفته به بستان مانوس

رندی هوس است و ملّتِ پیرِ مغان　　طبعم نشود بپارسایان مانوس

گرد دهنِ تو بوسه خواهان گردد　　چون مور و مگس بشکرستان مانوس

جان خسته رویتوام صورت ببین حالت مپرس
دلبسته مویتوام صورت ببین حالت مپرس

من خانه ویران گشته ام بی ساز وسامان گشته ام
در هجر بیجان گشته ام صورت ببین حالت مپرس

فوج غم تو تاخته بی خانمانم ساخته
هوش وحواسم باخته صورت ببین حالت مپرس

تا این جمالت دیده ام حسن ترا گرویده ام
عشق ترا بگزیده ام صورت ببین حالت مپرس

از شوق تو نالیده ام چون آب و گل بالیده ام
در پای تو مالیده ام صورت ببین حالت مپرس

در کار خود کوشیده ام صد جا جها نوشیده ام
چون خم مل جوشیده ام صورت ببین حالت مپرس

چون دل ز دستم برده خونِ دل من خورده
وز دستِ غم افسرده صورت ببین حالت بپرس

۲۴۱ چون نصر من دلداده ام سر بر درت بنهاده ام
در کوی تو افتاده ام صورت ببین حالت بپرس ۵

با جهان کار نداریم و مرا یاری بس — بهر دستگیم آن بتِ عیاری بس
عالمی هست و سر و کاری ما را بجهان — هیچ خبر عشق نماندست همین کاری بس
همچو منصور گرت آرزوی کشتن ماست — قامت و رشتهٔ زلفت رسن و داری بس
با منت گر خلشی هست بچشمت سوگند — ناوک نوک فرقت در دل ما خاری بس

۲۴۲ گر ز دام تو جهانی برهد غم نخوری
نصر دانا بکمند تو گرفتاری بس ۸

ای سرپناه بیکسان فریادرس فریادرس — وی دستگیر عاجزان فریادرس فریادرس
محبوب خاصِ کبریا مقبولِ ذات مصطفا — نور دو چشم مرتضی فریادرس فریادرس
محبوبِ سبحانی توی هم قطبِ ربانی توی — هم شاه جیلانی توی فریادرس فریادرس
از لطف چون کردی نظر کشتی ز دریا شد بدر — ما غرقه و تو باخبر فریادرس فریادرس

چون من نباشد دیگری در جهل تو عاجز بسی
چون تو نباشد قادری فریادرس فریادرس

تا چند باشم منتظر بر درگهت ای مقتدر
عمری ندارم چون خضر فریادرس فریادرس

ای پیر پیران المدد وی میر میران المدد
تاج فقیران المدد فریادرس فریادرس

۲۴۳

نصیر غلام خویش را سلطان بکن ای بادشاه
لطفی بحال این گدا فریادرس فریادرس

۱۴

ردیف الشین معجمه

آواره ام ز زلف پریشان یار خویش
صحرا گرفته ایم جدا از دیار خویش

زآن رو که نقش زلف و رخ یار در دل است
هر صبح و شام میشوم از جان نثار خویش

از خون چشم بر رخ خود نقش بازدیم
تا یار خویش را نگرانم بهار خویش

مردیم و آرزوی دلم جمله خاک شد
الا طواف خانهٔ تو از غبار خویش

دامن فشان برد سر لحد تربتم
گیرم چو دامن تو ز خاک مزار خویش

شانه زنم بزلف تو چون گز قد بلند
شد کار من برون ز حد اختیار خویش

تا کیمیاسی خاک درت سیم و زر کنند
آورده ایم پیش تو قلب عیار خویش

خواهم ز داغ عشق زنم سکه بر جبین
در خلق تا نمود کنم افتخار خویش

ای آرزوی سینهٔ ما دل شکستگان | یکبار هم ز لطف بخوان در کنار خویش
علاج ما باوجِ توام انقدر بس است | ساقط مکن مرا ز حدِ اعتبار خویش
این بار اگر ملول شدی جرم از آنِ ماست | ما کرده ایم پیش ازین اعتذار خویش
بر جای لاله و گل سوری برای سیر | در پیش تو نهیم دلِ داغدار خویش
مکدر مباد خاطرِ صافی آن نگار | تا هم زده ز دودِ آهِ دلِ بیقرار خویش

۲۲۲

ای نصرت غلامِ شاهِ نجف را
دیگر دو کون هیچ نیاید بکار خویش

۱۳

نمی آید مرا سیر چمن بی گلعذار خویش | چه خواهم کرد بی روی نگاری لاله زار خویش
دواز نجبت میخواهم کناری خوش سپید آیم | که باشد خطِ سبز عارضِ او نوبهاری خویش
صبا از جیبِ شبگیرش بیاور بوی مشکینی | که زود در باغِ دل جنبد نسیمِ مشکباری خویش
چه میخوانی سرودِ مدحتِ گل در چمن بلبل | باوراقِ گل از حشمت حدیثِ گلعذاری خویش
در آور گلستانِ سینه ام تا بنگری یکدم | دلم کز داغها مستست چون لاله زاری خویش
دم طاعت مزن زاهد بمیخانه در آ با من | که با رندان شوی مشغول آخر نیک و کاری خویش
بیاد وصلِ جانانه دلِ غمگین همیدارم | بود کز بخت من پیدا شود آن غمگساری خویش

دل صد پاره را بگذاشتم در کوی تو گر من
پس از دوری نمی‌جویی نمی‌آید یادگاری خویش

نشستم با شکستم خشیتم بستم از جهان رستم
بگوی دوست مستم که جستم روزگاری خویش

نظر بندد و زبان گیرش بد بینی و بدگویی
نباشد لایق زین نزد هنرمندان شعاری خویش

مشو مغبر منفشان دامن از گرد مزار من
ندیدی چون الیاس هیچ چون خاکساری خویش

دل از تو برنگیرد و بیاد تو بخیر میرد
خوشا عاشق که دارد در پی تو انتظاری خویش

۲۴۵

چو حافظ نصر بر چهره رقم از خون دل کردم
بود کز نقش آیا چهره بدست افتد نگاری خویش

۱۰

دلم دارد نیاز کس که دارد حسن و نازی خویش
بسازد و صلتش دایم بسوز خویش گدازی خویش

مگس دارم ولی همت بلند از وسع خود دارم
گرفتارم بی پروا بچنگ شاهبازی خویش

چو دل با فوج غم گرد کنون در ملک دل اسپلا
صف آرائی فره شد تا چه دارد دلنوازی خویش

بیا در کعبه گر پیش نظر باشد جمال تو
بود کامل عبادت سجده مقبول نمازی خویش

سرشک خون نیم غماز شد ورنه داغ دل
چو لاله داشتم پنهان درون سینه رازی خویش

دل خود را بحیلت صیادان بردم بصد شست
بود کز بخت من افتد نگاه پاکبازی خویش

بیا در سیرگاه من تو با این سحر و راه من
نمی‌آیی و ننشینی نمی‌سازی لباسی خویش

کسی نبود که در پایت سر خود را نیندازد — فلک آرد بدرگاهت سر عجز و نیاز خویش
بدستم پایهٔ صبر و قرار و هوش و جان و دل — نمی آید بتاز من چرا آن ترکتازی خویش
۲۴۶ اگر یابد لب چشمهٔ حیوان لعل تو — کنندش خضر نذر تو عمر دراز خویش ۱۱

بسیار از شکسته که بستی بزور خویش — بسیار بسته را که شکستی بزور خویش
جای چنین نبود که مردم بگنجدش — در خانه های چشم نشستی بزور خویش
از مقتضای شان تو رفعت بده ولی — هم آشنا شدی تو به پستی بزور خویش
پابند زلف گشتی ازان دانهای خال — ای مرغ دل ز دام نرستی بزور خویش
رحمی نبایدت بضعیفان ای جوان — کازار می رسانی و مستی بزور خویش
سرمه شدی ز صدمهٔ سیل سرشک من — ای کوه طور چشمه ببستی بزور خویش
ای عشق پای صبر و سر نخوت شکن — بازوی عقل را چه شکستی بزور خویش
آن زاهدان که کعبه نشینند ای صنم — دلهای شان تو نیز بخستی بزور خویش
لب بر لبان هر که نهادی ز ناز مست — آخر تو باده پرستی بزور خویش
آخر شدی اسیر ز دام محبتم — چون آهوان ز حلقه بجستی بزور خویش

میخواهدت بچرخ پراندن هوای عشق

۲۴۷ — بر خاک عجز نصیر تو هستی بزور خویش — ۵

مپرس از دل نا مهربان و سنگینش | خراب کرد مرا رسم و راه و آیینش
خلاف وضع از آن دل وفا طمع دارم | که آه خسته دلی گه نکرد غمگینش
بر آسمان نه که تلوین قوس رنگین است | فتاده عکس ز طرف کلاه رنگینش
بپست راه سخنگویی و لهجه پیچید | از آن حلاوت لعل و دهان شیرینش
بعجز در قدمش او فتادم و هرگز | نداد فرصت تفتیش حال مسکینش
بوصف زلف شکندار او چنین گویم | که صد ختا و ختن بسته اند در چینش

۲۴۸ — ز نوشدارو خود آنچه هست گویا نصیر
مپرس از دل و هم جان درد آگینش — ۶

کردم بسی گناه خدایا مرا ببخش | هستیم عذر خواه خدایا مرا ببخش
کس در جهان تو نبود چون من بیتمیز | با حالت تباه خدایا مرا ببخش
با این هجوم اثم که داریم هیچ نیست | جز لطف تو پناه خدایا مرا ببخش
ما بنده ایم پر گنه از بندگان تو | هستی تو پادشاه خدایا مرا ببخش
از خوف قهر و فکرت بخشایش غمم | هر شب سن و صد آه خدایا مرا ببخش

۲۴۹ — ۵

در بندگان تو نبود و بندهٔ دگر
چون نصر روسیاه خدایا مرا ببخش

ردیف الصاد

ای بقربان تو جان داریم و ایمان بالخصوص
هرچه میدارم برای تست جانان بالخصوص

ایکه چون دُرّ یتیمی دُرّة التاج شهان
تا جدا ز نقش پایت شد سلیمان بالخصوص

زین رویت مهر و ماه و زهره و هم مشتری
بلکه خوبان جهان هم ماه کنعان بالخصوص

شد وجودت باعث تشریف خلقت هر یکی
گشت از ذات تو شرف نوع انسان بالخصوص

۲۵۰ — ۱۱

دین هر یک دین پرستان از تو غارت شد بتا
نصر میگوید که دین هر مسلمان بالخصوص

مرا ز عشق رخ گلعذار نیست خلاص
هزار را چو ز گل در بهار نیست خلاص

توان ز فکر جهان جهانیان بگذشت
ز هر چه هست رهیم و ز یار نیست خلاص

رهایی از همه بند جهان بکار آید
مگر ازان بت رعنا بکار نیست خلاص

امید وعدهٔ دیدار تا بحشر بود
بمرگ نیز مرا ز انتظار نیست خلاص

بعاشقان ندهد سود پند تو ناصح
ز بند عشق چو در اختیار نیست خلاص

ز یک خمی چو رہ در خمی دگر پیچید — اسیر زلف ترا اعتبار نیست خلاص
هر آنکه فاش کند سر پادشاهان را — یقین بدان که سرش از دار نیست خلاص
هزار بار برانی اگر تو باز آیم — مرا ز راندنِ این بار بار نیست خلاص
ز طفلگی دلِ من آفتاب روی سوخت — مرا ز سوزِ دل و داغدار نیست خلاص
چنان نمود خمارِ می لبش مخمور — که گاه تا بابد زان خمار نیست خلاص

۱۵۳

حضور کعبه ترا انصر مشکل است که چون
دمی از آن بتِ زیبا نگار نیست خلاص

۱۱

چشم ما دارد برویت اختصاص — فکر سر دارد بمویت اختصاص
چون بکار روی تو بستم ما سلے — شد تن ما را بکویت اختصاص
رفته رفته از خیالت هر نفس — گشت جانم را بسویت اختصاص
با تو میگویم بشنو با شرح و بسط — آنچه دارم رو برویت اختصاص
هر دم از جورت که بر دل میرسد — کرد دل پیدا بخویت اختصاص
من نبودم بر خلافِ دیگران — دارم اندر آرزویت اختصاص
گوش را خواهم که گر دو از لبت — در سماع گفتگویت اختصاص

سیر گلشن کردم و دیدم که داشت | هر گلی با رنگ و بوئیت اختصاص
کس نمیدارد بدان امری که من | دارم اندر جستجوییت اختصاص
چون بهر سو قطع کردم بحر تو | بالغرض در قطره شد لیسوبیت اختصاص

۲۵۲ نصر میدارد بوجهی از وجوه ۵
با جمال باهر وبیت اختصاص

با جمله هست جور تو با ما علی الخصوص | خلقی تباه کردی و ما را علی الخصوص
خواهی حضور پیر مغان گر فکن ز دوش سبحه | تسبیح وهم ز دوش مصلا علی الخصوص
صد گونه لطف هست باغیار هر زمان | لیکن حضور هست مرا را علی الخصوص
روئی چو ماهتاب بگیسوی تابدار | داری نهان ز پیش من ما علی الخصوص
آن ترک راهزن که تاراج هر دل است | اما دل من است به یغما علی الخصوص
داریم تا الی الفراق تو روزها | در کوی تو رسیده لشبها علی الخصوص
صد چند آرزوست دم مرگ دیدنت | از ذات تو همین هست تمنا علی الخصوص

۲۵۳ با هر کسی کلام تو دیدم متین ولی ۶
گوئی بنصر خویش معما علی الخصوص

ردیف الضاد

به پیش شه که ز حال گدا کند معروض — مگر ز گوشه نشینان صبا کند معروض
کدام پیک که آرد پیام دوست بمن — وزین کمینه محبان دعا کند معروض
مراد دل بکه گویم که پیش دلبر من — بصد خشوع و بصد التجا کند معروض
نه مونسی نه رفیقی که تا بحضرت دوست — ز کوچه گردی این بینوا کند معروض
نسیم را نگر آگه ز حال خود بکنم — که خستگی من مبتلا کند معروض
کجاست پیک حضوری بحضرت یارم — که درد هجر و فراق مرا کند معروض

۲۵۴ غلام همت آنم که با کمال ادب — ز عشق نصر به آن دلربا کند معروض ۱۱

تفقدی کن و از عاشقان مکن اعراض — تو دلبری و ز دلدادگان مکن اعراض
ترحمی که همه تشنگان وصل توایم — تو آب چشمه ای از تشنگان مکن اعراض
تو اهل دولت حسنی زکوة حسن بده — توانگری تو و از مفلسان مکن اعراض
ببارگاه کریمان بود وفور گدا — تو بادشاهی و دامن کشان مکن اعراض
دمی خرام و ببالین خستگان بگذر — تو خود مسیحی و از مردگان مکن اعراض

چرا نه بر گنه ما همه ببخشائی / تو خود کریمی و از مجرمان مکن اعراض

تو شمع انجمنی پرده برفکن سر بزم / تو لعبتی ز تماشائیان مکن اعراض

بشوق کعبه روی تو آمدم زنهار / تو چاه زمزمی از حاجیان مکن اعراض

اگر بپای تو اهل دلان سر اندازند / تو قبله و خود از ساجدان مکن اعراض

بوادی غم تو سوخت گرمی عشقت / سحاب لطفی و واخستگان مکن اعراض

۲۵۵ چو هست عاشق زارت فتاده در کویت ۱۰

ز نقص خویش تو ای جان جان مکن اعراض

ترحمی کن و ای مهربان مکن اعراض / تو دردمندی از بیدلان مکن اعراض

بیا بما همه گمگشتگان راه وصال / تو خضر راهی و از رهروان مکن اعراض

تو راستی و درآئی درآنقافله ام / تو ساربانی و از کاروان مکن اعراض

همه ببادیه عشقتیم سرگردان / تو رهنمائی و از گمرهان مکن اعراض

ببارگاه خدا عذرخواهی ما کن / تو خود شفیعی و از عاصیان مکن اعراض

تو داوری ز ستمدیدگان مشو غافل / تو بی نیازی از عاجزان مکن اعراض

تو دستگیری ما پاشکستگان درست / تو نوجوانی و از ناتوان مکن اعراض

تو آفتابی و تابان بذره‌ها می باش
تو ماهتابی و خود از کتان مکن اعراض

تو شکر سنی و همروی تلخکامان باش
تو قند مصری و از کودکان مکن اعراض

۲۵۶ ۷

اگر ز نصر قصوری رود بخدمت تو
بحق بندگی خاصگان مکن اعراض

ردیف الطاء

توئی چو در همه هستم باین آن مربوط
بی لقای تو گشتم بدو جهان مربوط

بذات تست همه خلق را بآن ربطی
چو ذره‌هاست بخورشید آسمان مربوط

خطور عشق تو شد لیک از تو چه حاصل
کنون بذات تو هستیم هر زمان مربوط

چنان همی رود اندیشه تا ببام و در تو
چو طایران که باشند ز آشیان مربوط

شده است جان مرا تا بابروی جانان
چنانکه هست تن زار ما بجان مربوط

بهر مکان و بهر جایی هست الفتش ثابت
کسی که گشت بآن یار لامکان مربوط

۲۵۷ ۹

نشسته‌ایم تماشای سبزه و گل نصر
بسیر باغ کنون هم زباغبان مربوط

چو پیدا گشت ما را شمار ربط
بهر شیئی با تو دیدم ظاهر الربط

تعلق با تو خوبان هر کسی راست ‌ ‌ چو باشد شاه را با لشکری ربط

مرا هست و ترا با خود ندیدم ‌ ‌ چه دارد آشنا با آشنا ربط

چو آهن را بمقناطیس باشد ‌ ‌ بهر دلها بود با دلبر ما ربط

دو چشم انتظار یار دارد ‌ ‌ بقبله دارد این قبله نما ربط

مرا ربطیست با آن شاه خوبان ‌ ‌ گدا را چون بود با پادشا ربط

اگر خواهی که پیوندی بدلدار ‌ ‌ ز دل کن قطع از هر ما سوا ربط

بمنزل کی رسد از وادی عشق ‌ ‌ ندارد سالک ار با رهنما ربط

٢٥٨

مگر رستم بشان عهد خود نصر
که پیدا کرده ام من با خدا ربط

١٠

ردیف الظاء

گشت از خدمت حسن آنشه خوبان محفوظ ‌ ‌ چون شد از عاجزی مور سلیمان محفوظ

گر تو باشی برفاقت همه جا فردوس است ‌ ‌ یوسف اسا کند هم صحبت زندان محفوظ

جز دل ما که ز زلف تو پریشان خوش است ‌ ‌ یکدلی نیست باحوال پریشان محفوظ

شب چنان بخت مغان باده بکام مستان ‌ ‌ گشت با ذکر می باده پرستان محفوظ

اشک حسرت بسکه هم چون شیر اردو گشته ام | آنکه ز دیدار تو این دیده گریان محظوظ

گشت چون قیس پیر یاد بیه پیمائی ما | ز آبله پای ما خار بیابان محظوظ

پاک بینان رخ خورشیدی را گو لی | بلبلانند ز گلبرگ گلستان محظوظ

منکه از خون جگر نامه زر افشان کردم | بو که از وی شود آن طفل دبستان محظوظ

چون بگلگشت ز کاشانه برآمد مخمور | گشت از دیدن او چشم گلستان محظوظ

۲۵۹ — ط

بهره مند از غزل نصر نگردد هر کس
باشد از گفته او طبع سخندان محظوظ

ای ز آئینه روی تو سکندر محظوظ | وز بناگوش تو شد دیده اختر محظوظ

تا بعشق رخ تو ای گل خندان گل خود | هست ازین داغ بدل لالهٔ احمر محظوظ

چه توان گفت که خود جلسیان چه حظ است | سنگ استاده چنینیم چه برود محظوظ

پر و باغم ز نسیم سر زلف جانان | نکند گاه مر انگهت عنبر محظوظ

دست از زندگیم گو که ندیمان شنوید | گر ز قتلم بود آن یار ستمگر محظوظ

بسخت کوتا بوصال تو مشرف گردم | از خیال تو مگر میشوم اکثر محظوظ

نصر را شد تپ عشق تو مزاج ثانی

۲۶۰ هچو از آتش سوزان است سمند محظوظ ۷

دل ما هست ازان دلبسند محظوظ | زمنعم هست حاجتمند محظوظ

چو بوسه خوردم از لعلش چنانم | که باشد کودکی از قند محظوظ

دل مسکین ما از لست مسرور | گدا باشد ز دولتمند محظوظ

به بزم تو تمنای حضور است | منم در کوی تو هرچند محظوظ

سرایم این غزل ار پیش یاران | که تا از شعر ما گردند محظوظ

بگو ناصح که تا مطرب سراید | نمیگردد دلم از پند محظوظ

۲۶۱ بکانون غمش هر لحظه هستم ۵
بسوز نصر چون اسپند محظوظ

ردیف العین

شود گر یار من خوش طالع خوش طالع | رفیق روزگار من خوش طالع خوش طالع

باین دیگه میدارم اگر لطف خود باشد | انیس و غمگسار من خوش طالع خوش طالع

چو خویشان سر من گذر فرماید و بیند | بحال جان زار من خوش طالع خوش طالع

چو گل خندہ زبان آید دل گرفتہ بگشاید | اگر آن گلعذار من خوشا طالع خوشا طالع

۲۶۲

بسیر باغ دل ای نصر اگر تشریف فرماید
نگار نوبہار من خوشا طالع خوشا طالع

۱۳

نور حق از جبین تو لامع | چون نگردیم پیش تو خاشع
ای کہ ہستی بدیع فطرت خلق | بر وجود تو نازش صانع
مبدء فیضہای خلاقی | چون نگردم بسوی تو راجع
پیش ہر کس شوی زبی باکی | در بر من چہ میشود مانع
صنم شنگ لعبت چینی | چون نگردند کافران خاضع
حال حبس دلم چہ میپرسی | زہرہ وش مشتری من بایع
پیشتر از ہر آنچہ گفتہ شود | خبر عشق مے شود شایع
واعظا طرز عشق بدعت نیست | کہ بود حجتت بر آن قاطع
صحبت سال خوردگان دریاب | ای رسیدہ بہ ثامن و تاسع
ماہتاب جہان فروز استی | گر نمائی زخم خوشا طالع
مومنیم و محب حلوائیم | چون نباشیم بر لبت طامع

بر تو نادیده جان و دل بازند | وین عجب ماجراست فی الواقع

۲۶۳ دانم از تو ز غایت کرمست
نگذاری تو نصر را ضائع ۳

ردیف الغین

تا دل من از غمت شد داغ داغ | هستم از داغ دل خود باغ باغ
چون گل رویت ندیدم بارها | گرچه جستم باغ باغ و راغ راغ

۲۶۴ نصر فال مقدمش هرگز نزد
منتظر ماندیم و دیدم زاغ زاغ ۴

هرگز نیافتم ز دهانت گلی سراغ | حرفی زدن از آن دهن تنگ نشد مساغ
دربان کشا سراچهٔ رضوان یار را | تا از نسیم دوست معطر کنم دماغ
گاهی نشد میسرم از انتشار دهر | یکدم کنیم فکر وصال تو با فراغ
در دل بیا و روی مپوش از نقاب لطف | بی جلوهٔ تو هست مرا این خانه بی چراغ
در رنگ و بوی چون گل رویت گلی نبود | چون بلبلان اگرچه شدم بارها بباغ
ای گلرخ ستمگر حال زار من | چون لاله بر دل است ز عشق رخ تو داغ

۲۶۵ ک

چندان شدست بادیه پیمای عشق نصر
تیمار میخورند بر او کرکس و کلاغ

ردیف الفاء

میکند سودای زلفت نور ایمان بر طرف
وین رخ تو ظلمت کفران عصیان بر طرف

تو باین روی چو گشتی میهمان بخوابه ام
در زمستان شد ز مهر خورشید تابان بر طرف

میتوان کردن صبوری بر جفای نیکوان
لیک عشق آن کرد از دل مهر ایشان بر طرف

بین که از آداب آن سلطان چو بانم شد بلند
کیقباد و کی و جمشید و سلیمان بر طرف

شد بدل تیرت چو سینه کرد از و پهلو تهی
میزبان بد خلق آن چون شد گشت مهمان بر طرف

شب چو آن تافته در خانه ویرانه ام
آستین بگرفتم و کردم چراغان بر طرف

۲۶۶ ک

شکوه جورش چو کردم چین ابرو کرد و گفت
وای بر تو نصر کردی جمله احسان بر طرف

در بزم میر جمشید آن شکر لب یکطرف
مطرب مستی یکطرف باده مینا یکطرف

شد در فضای میکده سامان عیش او بهم
مطرب غزلخوان یکطرف ساغر و مینا یکطرف

چون آن پری آمد برقص آمیختش بر جوا سپهر　　غلغل مستان یکطرف قلقل مینا یکطرف

در کشمکش افتاده ام کاین یک بلم راحی کشد　　زلف مسلسل یکطرف رخسار زیبا یکطرف

صوفی چو مست عشق شد و دست خود برداشته　　افشاند دنیا یکطرف افگند عقبا یکطرف

از وحشت هول غمش تپیدا از ایوان تن　　رنگ رخ با یکطرف مرغ دل یا یکطرف

۲۶۷　　۷

بهر نثار او بدم ای نصر در دستان خود
درهای نظم یکطرف عقد ثریا یکطرف

دارد آن دلبر من حسن و جمال یوسف　　بل کمالش همه زاید بکمال یوسف

قند لعلش چو ببینند ز حسن و ملاحت　　مصریان کی ببرآرند خیال یوسف

سر بازار زلیخا اگرش میدیدی　　ترک دادی همه تن فکر وصال یوسف

اتفاق است برین اهل دلان را که شده　　شهرهٔ حسن تو باعث بزوال یوسف

مثل تو کس نشد و تو شده دلبر من　　در همه خوبی و انداز مثال یوسف

تا زکوتی دهی از دولت حسنت اینرا　　سر بازار بمصر است سوال یوسف

۲۶۸　　۹

نصر را نیز ز زندان غم آزاد بکن
چون نمودی نظر لطف بحال یوسف

ردیف القاف

شد میسر با من از لطف و مددکاری عشق
عیبها یکسر همه پوشید ز ستاری عشق

زنگها بر دل عشاق چنان میسترد
تا سزایان نشکیبند ز عیاری عشق

ای مسیحا چه زنی دم ز شفای مرضی
حاذقت دانم اگر به کنی بیماری عشق

کعبه و دیر و کلیسا همه خالی دیدم
در خرابات شدم من بطلبگاری عشق

عجبی باشد که بهر ذره منم محو بلاش
جلوهٔ ذاتی تو را بود اداری عشق

هجر منحوست بسی بی سر و سامان کردن
نه مقید صبر و سکونست ز دلداری عشق

هر چه از خشک و ترم شد همه از دولت اوست
زیر بارم بدو عالم ز وفاداری عشق

دل گرفت از همه جود دو عالم جز دوست
از همه بیخبرم کرد خبرداری عشق

۱۲ — ۲۶۹

پیش ازین لایق یک کار نبود هرگز
نصر ناکاره بکار آمده از یاری عشق

آخر کجایی ای جان عاشق
سویم نیایی ای جان عاشق

من سر دهم تو تیغ دو ابرو
گر آزمایی ای جان عاشق

چندین شتاب رفتن چه داری
یکدم نپایی ای جان عاشق

وصفت نگوید گر کس چه باکت | تو خود ثنائی ای جان عاشق
حشری نشود گر از دمی ناگ | پرده گشائی ای جان عاشق
سودی نبخشد پند ادیبان | خود کار ورائی ای جان عاشق
از پادشاهی بر آستانت | خوشتر گدائی ای جان عاشق
شد ملک عشقت در ملکم از تو | بال همائی ای جان عاشق
نبود تعجب ما را گر شد گر | درد جدائی ای جان عاشق
از هستی تو ما نیز هستیم | تو جان مائی ای جان عاشق
روشن جهان شد از پرتو تو | نور خدائی ای جان عاشق

۳۷

از نصر عشقش دانی ولیکن
بیغم چرائی ای جان عاشق

۵

ساقیا می در گلوی ما بریز از جام عشق | تا شوم پخته بکار خود هنوزم خام عشق
همچو یوسف نادریده گر آلوده بین | روی تیغ نادیده در سر جا شدم بدنام عشق
ساقیا القوا می ما بشکست چشم مست تو | دو ساغر کن بیا پی از می گلفام عشق
مطرب و معشوق و چنگ و باده و فصل بهار | بایدم این ساز نامی یکدم ایام عشق

۲۶۱ نصرسن آغاز عشق سبزه آغازی نمود
دیده باید آنکه چون خواهد شدن انجام عشق ۷

ای از جمال حسن تو ظاهر کمال حق
وی در کمال حسن تو ظاهر جمال حق

شد متحد بذات خدا ذات تو چنان
باشد وصال و هجر تو هجر و وصال حق

آداب و عظمت تو از آن فرض عین شد
باشد جلال و عز تو عز و جلال حق

فرموده چو احمد بی میم خویش را
باشد خیال و ذکر تو ذکر و خیال حق

جز وحی نیست هرچه کلام و نعم کنی
باشد مقال و نطق تو نطق و مقال حق

زیر لوای قامت تو دو جهان بود
باشد ظلال و ظل تو ظل ظلال حق

۲۶۲ تو فرد حسن هستی و نصر تو فرد عشق
نبود مثال و مثل تو مثل مثال حق ۷

هر کجا دیدیم در کار است عشق
شهره شهر و بازار است عشق

خیمه در کشور دلها کند
عقل بیکار است و باکار است عشق

کافر و مسلم یکی باشد یکی
تسبیح و زنار است عشق

جز ندامت می ندارد حاصلی
بوالعجب دارو کار است عشق

زاهدان و صوفیان وقت را — بر سر تکفیر و انکار است عشق

از طریق نخوت و پندار و کبر — سر بسر دیدیم که بیزار است عشق

۲۷۳ نصر دارد عیبها در خود ولی ط

عیبها را جمله ستار است عشق

عاشقان خستگان را جمله دل‌آر است عشق — هر کجا دیدیم یار بالک طها است عشق

هیچ جایی را ندیدم خالی از انوار عشق — محفلی هر جا که دیدم انجمن آراست عشق

هر فتن خوابیده میگردند از تدبیر عقل — لیک هر دل که دیدم فتنه برپاست عشق

عشق می ورزد دگر هر چه خواهی بکن — عذرخواه عشقبازان جملگی فرد است عشق

هیچ مقصودی ندارد از وجود دو جهان — از سر دنیا و دین دیدم که بی‌پرواست عشق

عشق بی‌فرمان با فرمان‌روای دلهاست — بر سر هر ملک طها خسرو داراست عشق

۲۷۴ نصر را دلخواه عشق و عشق را دلخواه نصر ط

ما از آن عشق هستیم و از آن ماست عشق

من چه گویم آنچه با ما کرد عشق — ساز و سامانم مهیا کرد عشق

در همه جا بر دل هر خاص و عام — فتنه دیدم که برپا کرد عشق

باز حال خود چه گوییم ای ندیم — قطرهٔ بودیم و دریا کرد عشق
هرچه پیش عقل بیجا می نمود — جمله برحق بود و برجا کرد عشق
هر کجا در سینه گنج صبر بود — تاخت بروی بی محابا کرد عشق
از کدورتها که در دل داشتیم — همچو آئینه مصفا کرد عشق

۲۷۵ چون گدائی بود در شهر تو نصر — دیدمش امروز دارا کرد عشق ۶

سوی ما امشب خطابی کرد عشق — بر من از نازی عتابی کرد عشق
هرچه در دل داشتم گفتم بدو — هر سوالی را جوابی کرد عشق
بر دل ما صد در از حیرت گشود — تا برویم فتح بابی کرد عشق
مهرها فرمود بر من بیدریغ — ذره را آفتابی کرد عشق
با رقیبان چون شدی مست شراب — از تعب ما را کبابی کرد عشق

۲۷۶ نصر بودم پیش ازین با ساز و برگ — اینقدر خانه خرابی کرد عشق ۹

ردیف الکاف

بر من ار خواهی زدن تیغ هلاک — سلمک الله بزن روحی فداک

تیغ ابروی تو دارم در خیال
خواهم از وی قطعِ علمِ ماسواک

از من مسکین جفایت کم مباد
راحتی داریم هر دم فی اذاک

هر چه آید در دلش از جور و لطف
گو کند بر من ندارم هیچ باک

در هوای آبِ حیوانِ لبت
اوفتادم در زنخدان مغاک

خار مینائی که هم پهلو شد
خصم مینائی که هستی خشمناک

زلف بر رو در کشش و مار ابکش
بو که در قتلم شوی اندیشه ناک

با که گویم شرح دردت کز غمت
سینهٔ بی کینه دارم چاک چاک

۲۷۷

نصر در هر سجده میدارد حضور
غالباً لا نعبد حتی نراک

۸

در گداز تو شد تباه نمک
کوه بوده است و شد چو کاه نمک

تا رسیده بکوزهٔ دهنت
جای خود یافت حسب خواه نمک

بهر تسکین بیاد ذوق لبت
می چشیدیم گاه گاه نمک

بر لبِ خود مسی چو مالیدی
گشت پیدا ازو سیاه نمک

نمکین خندهٔ تو می باشد
بر دلِ ریشم آه آه نمک

تا نشستا میخورم بذوق لبت — هر سر شام و سحرگاه نمک
شور چون از ملاحتش برخواست — شد بسحر کوچه خاک راه نمک

۲۷۸ — ۵

دل بریان نصر نیز ببر
گر تو داری بزاد راه نمک

شکر خدا که آتش غیرت بسوخت پاک — هر چه بدل مرا بده ای لنبی زما سوک
گر دیده ام بحسن تو چندان بجان و دل — دارم هر آنچه خشک و تر خود کنم فدا
صد جان چو من فدای خم ابروی تو باد — اندیشه زمن منما چون شوم هلاک
ما یاد تو همیشه بجان دارم و بدل — ای دلربا تو گر نکنی یاد من چه باک

۲۷۹ — ۷

ای نصر سوی زلف و دو چشمش سوال نیز
بی شانه شانه کرده و بی سرمه سرمه ناک

از هجر تو دلفگارم اینک ⁂ — وز درد تو بیقرارم اینک
بر ماند غمت مرا ز هر غم — جز هجر تو غم ندارم اینک
پامال چو خاک ره نموده — آن طفلک نی سوارم اینک
چون خاک شدیم رفتیم بلند — بر دوش هوا سوارم اینک

بودیم و بساز و برگ و سامان | خسته و خراب و خوارم اینک
لطفی بنما بحالم ای دوست | از بسکه حزین و زارم اینک

۲۸۰ چون نصر ز دیده خون فشانم
بنگر صنما بحالم اینک ۱۰

ردیف اللام

پیچ در پیچ است دل از جعد گیسوی رسول | رشتهٔ جان بود پیوند از موی رسول
روی نیکوی رسولم قبلهٔ حاجات ماست | هست محراب حقیقت هر دو ابروی رسول
هست یک خوبی اگر در خوبرویان لقب | دلربا هر لمحه میگردد همه خوی رسول
خلق را سر بر زمین آستانش خم شده | دیده‌های عالمی فرش سر کوی رسول
گل کند پیراهن خود چاک در گلشن همی | گر نسیم صبح آرد در چمن بوی رسول
در دلِ خود نیست ما را هیچ جز عشق رسول | در سرم یا الله هرگز نیست جز سوی رسول
خوشتر از تختِ سلیمان بهر من شاها بود | جای ما ای کاش گردد بر سر کوی رسول
ماه و خورشید درخشان با چنین حسن و جمال | اینهمه چون ذره‌ها از پرتو روی رسول
یا الهی تشنه چون باشم بروز رستخیز | از کرم ترکن زبان و کامم از جوی رسول

٢٨١ — ٦

نصر را کی بود همت تا بگوید شعر نغز
ذوق می بخشد مرا لعل سخنگوی رسول

طرز دل بردن ازان دلدار ما دانیم و دل
عشوه و ناز و ادای یار ما دانیم و دل

آنچه بر جان میرود از ناوک او هر زمان
آه از آزار جان زار ما دانیم و دل

ای مسیحا فکر از بهر علاجم تا بکی
داروی این درد دل زان یار ما دانیم و دل

نیست ما را یک متاعی جز دل اندر شهر عشق
یوسفا از گرمی بازار ما دانیم و دل

بر لب بام آ و کن جلوه نمائی ای صنم
مدهوشا این لذت دیدار ما دانیم و دل

٢٨٢ — ٨

کس چه باشد محرم راز دل شیدای نصر
آنچه پنهانست در اشعار ما دانیم و دل

شده پژمرده از باد خزان گل
رسیده آفتی تازه به بلبل

کجا گیرد دل عاشق قراری
چو میدارد سر زلفت تطاول

نهفتن کی توان اسرار مستی
ز مینا هست گر این شور قلقل

چو من بر آستان مغ بمیرم
مرا از قلقل مینا شود قل

بعشق تو چو یک آهی بر آرم
رسد بر عرش ز آه من تزلزل

چو کارم هست وابسته بلطفت | بکار من چرا داری تأمل
نمی ماند جهان بر یک قراری | بهر دم هر زمان دارد تبدل

۲۸۳ زبزم باده است چون شد جدا نصر
کبابش دل شد و خونِ جگر مُل ل

سر من و هوسِ جعد مشکبوی رسول | دل من است و تمنای و آرزوی رسول
رسیده از همه جا آرمیده ام با وی | بریده از همه سو بسته ام بسوی رسول
ز معجز لبِ لعلش کلیم شد موسی | گشاد عقد لسانش ز گفتگوی رسول
بیک اشارهٔ ابرو قمر دو نیم شده | چو کرد داعیهٔ همسری بروی رسول
چنان بشوق وصالش ز خویشتن رفتم | بهر که دیدم کردیم جستجوی رسول
طلوع صبح ازل شد ز نورِ مهر رخش | سواد و رونقِ شام ابد ز موی رسول

۲۸۴ هزار همچو تن نصر خاک راهش باد
که جان دهی شرف را بود بکوی رسول ل

ای ز یاقوتِ لب تو قوتی دارم بدل | گر ز هجرت ناتوانم همتی دارم بدل
با هزاران شور و غوغائیکه اندر عالم است | چشم چون بر هم نهادم خلوتی دارم بدل

ناصح گویاست قرآن ناصح خاموش موت — این دو ناصح بس بود گر عبرتی دارم بدل

دیدن آن یار نتوانم بجمع دیگران — خوییم این علتی بدارد غیرتی دارم بدل

عشق تو شد دلنوازم گرچه باشد جانگداز — کاندرین سوز و غم تو راحتی دارم بدل

نقش و بیت در دل من کلک فکرم چون کشید — خوشتر از مهر سلیمان دولتی دارم بدل

۲۸۵ نصر در دل عرش و کرسی را تماشا میکنیم — وین عجب تر بین که چندین وسعتی دارم بدل ۹

آه از فراق یار من و ابتلای دل — گاهی کسی مباد چنین مبتلای دل

جز وصل یار هیچ بدل سودمند نیست — بسیار کرده ایم اگرچه دوای دل

زردی رنگ عشق دلم را گواه بس — خون جگر کنون شده صرف غذای دل

صبر و قرار و ننگ حیا رفت از برم — آزار ما همی کشم اینک برای دل

هر دم ز آه و ناله سر و کار شد مرا — دل غمزدای ما و منم غمزدای دل

دلها و شادمانی و جانها و لذتی — ای وای بر دل من و ماجرای دل

چون قطع شد امید شفا به که بهر خود — ما مرگ اختیار کنم بر شفای دل

۲۸۶ ای نصر جان سوخته شد آخر ز درد دل — شد باعث خرابی این بنای دل ۸

ردیف المیم

۸ — ۲۴۱

دل بود از من جمال شیخ عبدالقادرم
این سر با و خیال شیخ عبدالقادرم

یارب از عمری همیدارم تمنایش بدل
کی شود یارا وصال شیخ عبدالقادرم

خود خدا امیدارد از عین عنایتها نظر
هر زمان در حسن جمال شیخ عبدالقادرم

کرده هر گردنکشان بارگاهش را خراب
غیرت عز و جلال شیخ عبدالقادرم

هست یک آیینهٔ توحید ذات کردگار
نیست در عالم مثال شیخ عبدالقادرم

در دو عالم هست ظاهر بیشتر از آفتاب
هر زمان جبه کمال شیخ عبدالقادرم

تا ابد آباد باد آنجا که از روی نیاز
هست در وی قیل و قال شیخ عبدالقادرم

۲۴۲ — ۱۲

می‌برد گر سر برآرم نصر از چتر فلک
چون سراپا در ظلال شیخ عبدالقادرم

رحمی بحال ما کن یا پیر غوث اعظم
درمانده‌ام ز راه تدبیر غوث اعظم

هستیم پاشکسته افتاده‌ام بکویت
از دست حق پرستم برگیر غوث اعظم

گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
هستی تو سیف قطع تقدیر غوث اعظم

از لطف دردمندی بر من نگر رفیقا
دریاب ناله‌های شبگیر غوث اعظم

لغزد چو پای ما از دیوانگی ز کویت
در بند زلف خود کن تعزیر غوث اعظم

قلب عیار را زر خاک در تو سازد
کز پای بوس تو شد اکسیر غوث اعظم

دارد بصد تمنا از عکس روی پاکت
آئینهٔ دل ما تصویر غوث اعظم

نام مبارک تو در کار مستمندان
دارد چو اسم اعظم تاثیر غوث اعظم

تاراج لشکر غم شد کشور دل من
باز این خرابه را کن تعمیر غوث اعظم

شد زنده از وجود پاک تو دین احمد
در راه حق شد از تو تنویر غوث اعظم

هر عقدهٔ دل من وا از تبسمی کن
در کار من چه داری تاخیر غوث اعظم

۲۴۳

نصر غلام حسنت مولای عالمی شد
دارد بحرمت تو توقیر غوث اعظم

۶

درین میخانهٔ هستی نه مخمورم نه هشیارم
قلندروار سیالم نه باکارم نه بیکارم

نه ذوق جام صهبایش نه مخمورم نه هشیارم
نگه چون دیدهٔ نرگس سراپا محو دیدارم

نه جام و باده و ساغر نه مینا و سبو هستم
نگاه مست ساقی ام سحر فتنه بیدارم

ندارم اختیار خود بترک شاهد و ساغر
که مجبوریم و معذوریم دل دیوانه ایم

مرا ای زاهد غافل چه پرسی حال من
نه آزادم نه در قیدم به بند کس گرفتارم

۲۴۴ ۵

بمن دی گفت پیر مغ بیا ای نصر و مستی کن
بمن باده خرقه نه کنون گرمست بازارم

ما قمری آن سرو خرامان محبیم — کوکو زن گلگشت و جویان محبیم
پروانهٔ شمع رخ تابان محبیم — آشفتهٔ آن زلف پریشان محبیم
این نشو و نمایم همه از لطف محبیست — ما بندهٔ خو کردهٔ احسان محبیم
تا جلوه افگنده بدل مهر جمالش — رفته ز خود و آینه حیران محبیم

پرورده

۲۴۵ ۶

در گوشهٔ بستان سخنانم فتاده
بلبل صفت ای نصر غزلخوان محبیم

در کوی تو نشستم و دنیا گذاشتم — اندر خیال بزم تو عقبا گذاشتم
هستم چو زیر سایهٔ آن قد دلربا — از سر خیال سایهٔ طوبا گذاشتم
سرمست تا شدم ز می لعل یار خود — از میکده گذشتم و صهبا گذاشتم
گشتم مرید میکده زاهد ز دست خود — تسبیح هم ز دوش مصلا گذاشتم
بیخود چنان شدیم ز جام تو ساقیا — کز عقل خود گذشتم و خود را گذاشتم
فرهاد و قیس و لیلی و شیرین که بوده است — اینجمله را چو وامق و عذرا گذاشتم

۲۴۶ — ۹

یک جرعه تا ز جام محبت کشیده‌ام
چون نصر جام و باده و مینا گذاشتم

مدتی شد بر در میخانه خدمت میکنیم / با چنین بی‌پایگیها کار دولت میکنیم
کشور آرای محل خویشتیم چون شاه جهان / انتظام ملک دل از کنج خلوت میکنیم
روز پنهان در لباس خرقه سالوسی‌ام / با حریفان مغان شبگیر عشرت میکنیم
تا بکیش عشقبازی وی بکیش مصحف است / با طلب از خط سبز آیات رحمت میکنیم
صحبت دل بس بود در عالم دیوانگی / زان ز نهمت با صحابی ترک صحبت میکنیم
تکیه و ساغر در خورد و قم چه باشد ساقیا / چون کدوی می کنون معمول و عادت میکنیم
بر تن من دلق و خرقه نیست از پندارام / بلکه ستر عیبها از روی عصمت میکنیم
میشود پرورده نعمت بگر نعمت سپت / لاجرم پرواد نعمت شکر نعمت میکنیم

۲۴۷ — ۷

چون گشود کار رندان نیست از تسبیح شیخ
از مغان ای نصر استمداد همت میکنیم

بر در جانان گدایی میکنیم / در دو عالم بادشاهی میکنیم
در ره عشق تا گم نمودم خویش را / دیگران را رهنمایی میکنیم

پس رو کسی تا شدم در راه عشق
عاشقان را پیشوایی میکنم

خود دل ما کعبهٔ مقصود ماست
بر در دل جبهه سایی میکنم

گاه بیگانه ز جمله میشوم
گه ز جمله آشنایی میکنم

چون تن ما پرتوی از نور اوست
در جهانی روشنایی میکنم

۲۴۸ ر

خود را تا بندهٔ هستیم نصیر
نیک بنگر من خدایی میکنم

دل بسته بزلف یار خویشم
بر باد نه چون غبار خویشم

عکس رخ و زلف اوست در دل
هر شام و سحر نثار خویشم

مصروف بگلرخان چه باشم
خود گلشن و خود بهار خویشم

دیوانه بعشقت ار چه هستم
فرزانه ام و بکار خویشم

گر خار سنم بچشم اغیار
بردار ز رهگذار خویشم

زاهد تو و زهد ما و تکیه
بر رحمت کردگار خویشم

۲۴۹ ر

ای نصیر ز نور حضرت خود
روشن کن روزگار خویشم

نی چو شمع و شعله ام نی آتش و نی اخگرم / با چنین سوزی که دارم از همه ها برترم

آفتاب عشقم و روشن جهان از نور ماست / پرتوی انداز هر کاشانه و بام و درم

آنچه موجود است در هر دو جهان هستی ماست / در همه موجود و هر ذرات باشد مظهرم

ما سپهر رفعت عشقیم و مهر ما دل است / گر بچشم تنگ بینان ناید اخترم

نیستم آواز خلخال و نه آواز درا / کاروان عشق را من رهنما و رهبرم

گرچه من خم می کشم اندر خرابات مغان / لیک هستی زهرستان او بالاترم

۲۵۰ نصر من در تنگ چشمان گر بد اخترم / لیک من با جدلان اندر نظر خوش منظرم ۶۱

ما در طلبت گم شده و حیرانم / در یاد تو از خود خبرم نیست چه سانم

پوشیده گهی در صفت دل بلبل / گه همچو گل تازه بگلزار عیانم

هستیم نهان گاه به آواز و نی / در خانقه شیخ گهی رقص کنانم

مجنون صفتم گاه پی محمل لیلی / گه وامق و گه بر سر خود تیشه زنانم

ما خوف نداریم ز پستی و بلندی / ما رهرو عشقیم دوانیم و روانم

بیگانه ز هر فرقه و با جمله یگانه

۲۵۱ ای نصر کیم گاه چنین گاه چنانم ۸

خوشا عهدیکه در میخانه بودم
که با پیر مغان همخانه بودم

چو بیخود بر در جانانه بودم
بیاد هوشی عجب فرزانه بودم

بهر شب شیون زنجیرم اینست
که از زلف کسی دیوانه بودم

کسی از جام او مستی ندیده است
چو من در میکده مستانه بودم

چو دیدیم زلفش را پریشان
ز چاک دل درو چون شانه بودم

خوشا عهدیکه با ساقی و مطرب
هوا خواه خم و خمخانه بودم

بهر جنست من اول دل نهادم
بیاد زاهدی عجب بیگانه بودم

۲۵۲ ز دیر و کعبه فارغ نصرمی بود
چو در کوئیست من رندانه بودم ۱۱

دیده گریان که داشتم دارم
سینه بریان که داشتم دارم

بهر نظارهٔ جمال رخت
دیده حیران که داشتم دارم

من بسودای این سر زلفت
موپریشان که داشتم دارم

شب بماه هست و ما به پهلو خود
ماه تابان که داشتم دارم

شیشهٔ می شکست و باده بریخت / جوش مستان که داشتم دارم
شوق صحرا و بوستانم رفت / کوی جانان که داشتم دارم
ماه من بر امید منزل تو / دل ویران که داشتم دارم
درد دل را دوای نیک پذیر / لب جانان که داشتم دارم
بهر تیر نگاه چشمانت / هدف جان که داشتم دارم
عرض کردم ز عشق خود نشنید / حد و پایان که داشتم دارم

۲۵۳

نصر رخصت ز کوی تو خواهد / یاد با او آنکه داشتم دارم

۱۱

ای ز تاب زلف تو دیوانه ام / وی ز چاک دل درو چون شانه ام
کرده ام تعبیر خواب خود ز تو / کافتابی تافته در خانه ام
ای به امید تو دل پرداختم / منزلی کن در دل ویرانه ام
ساغر می کی نصیب من شود / منکه ام دردی کش پیمانه ام
گرچه می از خم فرو ریزد گهی / کم نگردد شورش رندانه ام
دوش در گوش مغان خوش آمده / حرف چند از کلمهٔ مستانه ام

۲۵۴ — ۸

نصر من با خلق و هم با خویشتن
آشنا هستیم و هم بیگانه ام

ز چشم مست تو از کار رفتم — چنان رفتم که از رفتار رفتم
ز افتادن نظر به غمزهٔ تو — اگر یک آدم صد بار رفتم
بسے تندست می ساقی بمینا — بیک جرعه عجب سرشار رفتم
ندارم چون بهای جرعهٔ مے — بمیخانه بکف دستار رفتم
بزمت از رقیبان گشته هشیار — بزیر سایهٔ دیوار رفتم
شنیدم چون انا الحق بانگ منصور — فتاده سر بنوک دار رفتم
شدم در گلستان صد چاک دامن — بسیر گل ز راه خار رفتم

۲۵۵ — ۱۰

کلامت نصر از قند شیرین ست
لبم چسپید و از گفتار رفتم

تاج خاک درت بسر دارم — در همه عاشقانت سردارم
میزنی تیرها بسوی من — تا هم این سینه را سپر دارم
عشق کاریست همتی باید — گر یکی سود صد ضرر دارم

قطرهٔ اشک می فتد بر خاک
بی بها ورنه این گهر دارم

نیست یک شمهٔ محبت تو
گرچه این تخم چون شجر دارم

گاه آبست و گاه چون شعله
از دل خویش بس خطر دارم

گرچه بیمایه‌ام ز حد بگذشت
لیک بر لطف تو نظر دارم

با سبکتر قدم پس سگ تو
تا بکوی تو من گذر دارم

می نشستم بمحفل تو بتا
از رقیبان اگر حذر دارم

۲۵۶

می فتد چشم نظر به مه و مهر
زانکه بر روی تو نظر دارم

۱۱

گر نه بینم ترا اگر بینم
منکه هرگز نه غیر را بینم

حسرتی دارم از لبت که گهی
مرض خویش را دوا بینم

چشم دارم ز نرگسی چشمت
نگه تو بخویش وا بینم

دارم ای جان جان دل پر داغ
چون بدست تو لاله را بینم

از رخ تو که غیرت قمرست
ماه کنعان را عیان بینم

آرزو دارم از تو ای قاتل
سر خود بر سرت فدا بینم

بسکه حیران بجستجوی توام — از که جویم ترا کجا بینم

نبشین جان من بدیدهٔ من — تا جمال تو بر ملا بینم

نخورم من فریب خوبی بتان — زانکه هر خوبی تو وفا بینم

یارب آن نور ده بدیدهٔ من — تا که من نور مصطفیٰ بینم

۲۵۷ نصر چشم منی فقد بہ کسے
کیست منظور من که تا بینم ۷

نه بوی تو فقط در کعبه و دستار می یابم — بسا هست اینکه هم در قشقه و زنار می یابم

ندیدم فرق در دیر و حرم یکسانست هر جائی — که جلوه گر بهر جا آن بت عیار می یابم

متاع بی بهای حسن تعجب کان بود پنهانی — کنونش بر ملا در کوچه بازار می یابم

چه نور مهر و مه با چه حسن خوبرویانها — چو می بینم بهر یک جلوهٔ آن یار می یابم

هر آنکس را که خلق عاشق دیوانه میگویند — زجامت ساقیا دیگر که هشیار می یابم

مگر باد نسیم امید من زکوی دوست می آید — که از انفاس خوشش بوی زلف یار می یابم

۲۵۸ ز وحدت تا بکثرت آمدم ای نصر خود خود را
بهر جا جلوه گر در هر در و دیوار می یابم ۹

تا در دیر و هم در کعبه و میخانه می یابم
بهر جا بنگرم یا بشنوم ترا یکجا نه می یابم

زیان نبود بهمن گر شویم و دیر بگزینیم
چو در دیر و حرم یکسان رخ جانانه می بینم

بهرنگی تو همرنگی یگانه با همه شخصی
چرا از عاشق شیدا چنین بیگانه می بینم

گهی در خرقه سالوس صوفی گاه با رندان
بخوبان گه ترا با عشوه ترکانه می یابم

تا با وی چه پیمانه زنم کاین دل بشکسته خوش باشد
ترا چون جلوه فرما در دل ویرانه می یابم

۲۵۹

چه باک از نصح باده خوردن کان مقصود عالم را
چو در جام و صراحی و خم و میخانه می یابم

فاش میگویم و از گفته خود مسرورم
بنده پیر مغانیم و ز تقوی دورم

رندیم به بود از زهد ریای زاهد
حق نگهدارم و اخطا نبوده دستورم

کردی ترک می و شاهد و ساغر الا
اختیارم نبود بر دل خود مجبورم

چون نسوزد همه ام جان و دل و تن یارا
ز آتش عشق ز سر تا بقدم معمورم

باز خود شرح چگویم چه حقیقت دارم
که منم پرتو آن مهر و سراپا نورم

در سر ما هوس باده و مینا نبود
سرخوشم از نگه ساقی و هم مخمورم

جز حدیث می و ساقی نه بگوشم نرسد

ناصر از مسئلهٔ زهد چنین معذورم

۲۶۰ — ۶

کو حدیث عشق را ما گفته ایم / از لب و کام و زبان بنهفته ایم

شب به بزمم گفتگوی لطف بود / زین سبب با خاطر آشفته ایم

بهر نور چشم خود چون توتیا / از مژه خاک در او رفته ایم

دیگران بینند زلفش و به خواب / من به رنج از دست بخت خفته ایم

نقل با شیرین ست چون نقل لذیذ / تا حدیث از لعل او بشنفته ایم

اهل جوهر قدر نظم ما کنند / ناصر بشنو کاین چه درها سفته ایم

۲۶۱ — ۶

از سر کوی تو با لعل و گهر می آییم / اشک ریزانم و با سوز جگر می آییم

یاد عهدیکه به صحبت تو بودیم / وای اکنون که ز پیش تو بدر می آییم

دل گرفت از سر آبادی مجنون گشتیم / در سر دشت جنون بسته کمر می آییم

از پی خوشی خرابات مغان بیخود و مست / الحذر از صحبت شهر که بدر می آییم

نی مرا بیم عسس باشد و نی ترس کسی / مست سرشار هم و بیخوف و خطر می آییم

ناصر آواره شده میروم از کوی کسی

۲۶۲ دیده باید که گهی بار دگرے آیم ۴

خواهم اندر عشق کس زانگی پیدا کنیم — یا پی زلف کسی دیوانگی پیدا کنیم

چون پر پروانه گردیدم از آن سوز عجم — تا بشمع روی کس پروانگی پیدا کنیم

کی به تن چون جان و ای یادبان سینه ام — تا بیار خویشتن همخانگی پیدا کنیم

۲۶۳ گو براه عشق شیران همچو روبه گشته اند ۶

نصر میخواهم که من مردانگی پیدا کنیم

رندیم و می پرستیم پروای کس ندارم — در کوی یار مستم هیچ عسس ندارم

از جور رفته تابم وز درد و غم نگریم — جز جاذبه برایت در سر هوس ندارم

در وادی محبت همپاست خار صحرا — گم کرده راه خویشم بانگ جرس ندارم

بنگر بحال زارم وقتی بده خدا را — کس را بجز تو شاها فریادرس ندارم

بی مو نشستم عشاده بر بستم از غم تو — جز ناله ها ز دردت کس همنفس ندارم

۲۶۴ تا وصل او نباشد گو جان ز تن برآید ۶

کامی ز راه عشقش ای نصر بس ندارم

ناشنیده کلمه لعلت مسلمان گشته ام — روی تو نادیده من از اهل ایمان گشته ام

سجده ناکرده در ابروی بت مسلمان گشته‌ام — مصحف روی بت نخوانده اهل ایمان گشته‌ام

شب به بزم گفتگوی لعل جانان بوده است — بوده‌ام با جمع خاطر لیک پریشان گشته‌ام

بر دلم افتاد تا عکس رخ زیبای تو — روبروی خلق چون آئینه حیران گشته‌ام

از لب جانبخش تو شوری بعالم چون فتاد — در پی اظهار اعجاز تو بیجان گشته‌ام

۲۶۵ — نصرا این دُرهای شکر بزمین خاک ریخت — ۶
حیف کز دست جنون من چاک داماں گشته‌ام

آخر نظری بسوی حالم — کز درد و غم تو در وبالم

از جور تو ای بت جفاکیش — پیش که روم و با که نالم

پیغام مرا جواب فرما — تا چند رود بتو سوالم

کار من مبتلا آسان نیست — بر ابروی تست ماه و سالم

جز تو نبود بخود چو بینم — هستی بخدا همه خیالم

۲۶۶ — ای نصر چو گم بذات فردم — ۵
من نیز چو فرد بی مثالم

آئینه روی یار هستم — هم عکس رخ نگار هستم

زده تقم خود بجام و مینا / مست می لعل یار هستم
سوزم همه دم چراغ عشقم / فی شمع سر مزار هستم
در کشور عقل شاه بودم / اینک چو غریب و زار هستم

۲۶۷ — ۶

کی پرسد گاه از من آن یار
ای نصر چو خاکسار هستم

سنت عشق تو چنان می برم / در لحد این داغ بجان می برم
از اثر سجدهٔ خود بر جبین / خاک در دوست نشان می برم
تاب سخن نیست به پیش رخت / در دل خود ورنه جهان می برم
خاطر آشفتهٔ ما در گرفت / رخت ازین دور زمان می برم
تنگ ز شوریدگی دل شدم / تا بدر یار فغان می برم

۲۶۸ — ۹

نصر من از کرے بازار عشق
مایهٔ هر سود و زیان سے برم

سودائی لعف ارم کو می آن نگارم / آواره از دیارم آواره از دیارم
صد بار گر به و بر باد صبا دهٔ تو / خیزد نه این غبارم خیزد نه این غبارم

هستم مریض عشقت ای رشک صد مسیحا / رحمی بحال زارم رحمی بحال زارم

جز عشق نیست کارم گو پیش خلق و ناصح / بیکار یا بکارم بیکار یا بکارم

عزلت گزین بکوی میخانه گشته ام چون / از خانقه چه کارم از خانقه چه کارم

در کوی تو ز خون خود کرده ام بهاری / کن سیر این بهارم کن سیر این بهارم

روشن دلم ز داغ عشقت چه کار آید / شمعی سر مزارم شمعی سر مزارم

هر نامه که خواهم بفرستمش به پیشت / از خون دل نگارم از خون دل نگارم

۲۶۹ ای نصر التفاتم نبود بجام و مینا
من مست چشم یارم من مست چشم یارم ۵

شربت انجبار میخواهم / کز لب لعل یار میخواهم

زمزم تا آهن دلش گردد / دیده آبشار میخواهم

رحم تا آیدش بگریهٔ من / چشم خود اشکبار میخواهم

تا وی در دلم قرار آید / زلف او را قرار میخواهم

۲۷۰ نصر مهر شود طلعت یار
مرآت دل بکار می خواهم ۳

ای شاه خوبان جهان ای معدن لطف و کرم　　انظر الینا رحمة بادا فدای تو سرم
در وادی عشق توام گم کرده راه خویشتن　　یسّر طریقی و اهدنا ای رهنما و رهبرم
کو در حریم کوی خود کردی شکاری نصرا　　فرما بفوج ناز خود لا تقتلوا صید الحرم

۳۱۶　　۱۶

چو پروانه بگرد شمع روی یار میگردم　　سر شوریده میدارم پی دیدار میگردم
نه من بیهوده گرد کوچه عطار میگردم　　ببوی گیسوی مشکین پی تاتار میگردم
چو چشمم گاه در عالم بهرنگ تار میگردم　　گهی بر صورت مجنون بهر کهسار میگردم
گهی ندم گهی ساقی گهی باده گهی مینا　　گهی ساغر شده در بزم هر میخوار میگردم
ازین گردش که میدارم مقصد ندیدیم　　بسوی خویشتن چون آسیا هر بار میگردم
غبارم نیست همچون خاک ره بر باد در هر جا　　بسان گرد باد هم در هوای یار میگردم
نه از دنیا سر و کارم نه با عقبی سری دارم　　ز جام عشق سرشارم ولی هشیار میگردم
بعالم زلف پیچان تو چون کرد عنبر افشانی　　ببوی هر دو زلف پر شکن چون مار میگردم
سری با دست و میدارم انا الحق هست گفتارم　　بجان مشتاق و میدارم بگرد دار میگردم
طواف کعبه کوی حریفش آرزو دارم　　ازان رو هر زمان چون گنبد دوار میگردم

نیم شیخ حرم نی زاهد و صوفی که من مستم
بیادش بیخبر از جبه و دستار میگردم

بجوشم چون خم باده ز مستی پای کوبانم
دگر چون مجلس حیران بطوف یار میگردم

الا ای عاشق مجنون خضر وهندی مجو بیخ گهی
که من با عقل کل دیوانه و سرشار میگردم

قتیل تیغ ابروی توام وز قوت روحی
بزیر بام تو چون جعفر طیار میگردم

ز تیغ ابروی تو بسمیلم و از بهت
بگرد قصر مرفوع تو چون طیار میگردم

چو مولانای رومی نصر مست باده عشقم
بگرد عالم از مستی قلندروار میگردم

۳۱۷ — ۱۲

ما همه راموس و یاره آمدم
بهر دل افسرده غمخوار آمدم

تا نسوزد زیر قصرم خسته دل
سایه افگن همچو دیوار آمدم

لال کردم طوطیان هند را
با سر خویش تا بگفتار آمدم

سر خود را فاش کردم در جهان
چون سر منصور بر دار آمدم

سایه گستر بر سر هر خاص و عام
در لباس شیخ دستار آمدم

بهر سیرابی جمله تشنه کام
موج زن چون بحر زخار آمدم

بر سر طور از تجلی دم زدم
بهر موسی من با ظهار آمدم

تا بود روشن جهان از ذات من | با برنگ نور و هم نار آمدم
مست باده هستم و از میکده | با هزاران عقل هشیار آمدم
می پرستی تا نگردد آشکار | ظاهرا با دلق و دستار آمدم
چون نگاهی کرد چشم مست تو | از سر کوی تو سرشار آمدم
ناصر در سودای زلف آن صنم | همچو صنعان زیر زنار آمدم

۲۵۳ — ۱۱

بیکار کرد میکده ها را ز کار چشم | پیمانه شد فدای ادای خمار چشم
نرگس چه باشد آنکه بود در شمار چشم | گلدسته های نرگس حیران نثار چشم
خاک در تو سرمهٔ بینائیم بود | تا کی باستان تو گرد و گذار چشم
بی تو ز چشم منتظران خون دل رود | در دیده ها بیا و ببین لاله زار چشم
در حسرت جمال تو ای آفتاب حسن | آواره گشت مردم چشم از دیار چشم
هر کس نمیرسد باشارات غمزه ات | واقف بود ز سر نگه دوستدار چشم
نخل محبت تو بباغ دل من است | سرسبز و تازه باد ز ابر بهار چشم
از فیض آب دیده بود نخل مریم | تخم هوای دیده تو در کشت زار چشم

مستانه چون قدم بگلستان نهاده — نرگس سجده‌ئی بتست ز طرز خمار چشم
از تیر و قوس و خنجر و تیغ و سنان کند — این مردم دو دیده تو کارزار چشم

۲۷۴ گر بود دولی بدیده بود مانع شهود ۱۶
ای نصیر زاب شوق بشو این غبار چشم

یارب دعای نیک کنم از برای چشم — دیدار غیر تو نبود مدعای چشم
ای خاک پای تست مرا توتیای چشم — مهر رخ تو باعث نور و ضیای چشم
در گردش زمانه هنوزم بیک نظر — کان سوی من فتاده دیدم ادای چشم
یک گوشه‌ئی ز ابروی تو دارم آرزو — تا جای خود کنیم که هستم گدای چشم
مخمور تا ببزم خراباتیان نشست — ساغر بگردش آمد و گشته فدای چشم
ای ناظران روی تو حیران چو نرگس اند — آئینهٔ جمال تو حیرت فزای چشم
بهر نظارهٔ رخ تو تا بکوی تو — چون خضر جذب حسن تو شد رهنمای چشم
تا حسن بی‌زوال رخ دوست بنگریم — خواهیم همیشه با دم راهم بقای چشم
بهر تو فرش دیده کمخواب خود کنم — از لطف گر قدم بنهی در سرای چشم
ما را تعلق غم آشوب دهر نیست — چون خاک آستان تو دارم دوای چشم

هر دم نظر چو قبله‌نما سوی تو رود / ما خود بجیم تیم ازین مقتضای چشم
دانم هر آنچه چشمک تو میشود بغیر / ای نور دیده من بر آشنای چشم
مژگان دیده‌هاست بجاروب کوی تو / خاک در تو هست چو کحل شفای چشم
دل داغدار کرده مرا چشم زخم تو / رنجور و ناتوان شده‌ام زین بلای چشم
چندانکه من خراب شدم از دو چشم تو / گاهی کسی مباد چنین مبتلای چشم
خوی وفا مجو ز حریفان تنگ چشم / ای نصر چون بسیل نهد ارند جای چشم

۳۱۹ ۱۰

بیا ساقی که تقوی خود را آبرو ریزیم / شراب ارغوانی از قدح اندر گلو ریزیم
بهار آمد بمیخانه در آ تا گل بفشانیم / سرود و چنگ بنشنو از می خم در سبو ریزیم
بیادم درکشم باده گذارم لق و سجاده / خراباتی شوم صهبا بساغر از کدو ریزیم
مرا عیبست در رندان چو از بهر نماز آیم / جز آب باده گر آبی دگر اندر وضو ریزیم
حضور شیخ اگر خواهی بیا زاهد طهارت کن / بر اندام تو آب باده از دست و شتو ریزیم
مراد محتسب از باده طعن این کلمه‌ها گفتیست / که خم ریزیم قدح ریزیم سبو ریزیم کدو ریزیم
شود پایاب غم بناب شک آنجا سر کو ریش / بگیریم دامن صحرا و خون طرف جو ریزیم

گر آید در پی خون من آن ترک عجم یارب | ز دست تیغ تیزش چون تنم واندم نیش آری و بینم
به بزمی گر زنم حرف از حدیث لعل شیرینش | گهر در دامن افشانم شکر در گفتگو ریزم

٣٢٠ | بیا ای فصر نشبانم غبار خاطر جانان | ١٧
که آب حسرت از دیده بر آن تند خو ریزم

نی فی زنیستانم فی مرغ خوش الحانم | آتش زده در جانم با ناله و افغانم
ای چهرهٔ خندانت شمع حرم جانم | وز تاب جمال تو آب رخ ایمانم
رخسارهٔ تو آتش در خرمن هستی زد | از زیر قدم تا سر چون غنچه خندانم
آزار غمت به شد از شربت عنابت | طعنه به مسیحا زد لعل تو به درمانم
پروانه صفت هر دم گرد رخ تو گردم | کآتش بزنم در خود ای شمع شبستانم
با خود به چه سامانم حقا که ندانستم | وین طرفه که از عمری محو سر و سامانم
غنچه به هنا داری خنده گل افشانی | هنگام بهار تو با خار بدامانم
در گلشن و بستانم نبود سر گل بینی | چون لاله ز داغ دل در رشک گلستانم
گر هست کتان چاک از مهتاب فلک بارم | صد پارهٔ دل از شوق وصل مه جیلانم
نادیده جمال تو اشواق وصال تو | دردا که حزین دارد هر لحظه و هر آنم

ای مقصد کونین زراهی سوی خود بنما
در بادیهٔ عشقت سرگشته و حیرانم

تا زلف بدست آرم زنجیر بپا دارم
عمریست کزین مطلب با سلسله جنبانم

چون جود مغان یارا جامی می وحدت
در ساحت میخانه مستانه خرامانم

این جمله که می بینم از هستی تو باشد
چون تو همه هستی با غیر چه ایمانم

بیش که زنم حرف از احوال دل شیدا
هیهات که من اینجا گم کرده سخندانم

با طوطی خوش گویی شیرین سخن هندم
سرسبز بگویائی بر بلبل خاقانم

۲۷۷

ای آصف سلیمانم ای نصر سلیمانم
چون بنده درگاه سلطان خراسانم

۱۲

طرهٔ مشکسا منم منکه منم نمن منم
خندهٔ دلکشا منم منکه منم نمن منم

خوبی گلرخان منم شوخی دلبران منم
ناز منم ادا منم منکه منم نمن منم

ساقی و جام و می منم چنگ و رباب و نی منم
مطرب خوش نوا منم منکه منم نمن منم

چشم و لب و دهن منم کاکل پر شکن منم
فتنه منم بلا منم منکه منم نمن منم

دام بلا نهاده ام زلف دوتا کشاده ام
شاهد دلربا منم منکه منم نمن منم

مرهم جان خسته ام جبر دل شکسته ام
دارو و دردها منم منکه منم نمن منم

سرخی لب سواد مو سبزی خط صفای رو | در همه رنگها منم منکه منم نمن منم
سبزهٔ نو خطان منم لالهٔ بوستان منم | غنچه منم صبا منم منکه منم نمن منم
نکهت مشک عنبرم بوی گل معطرم | راحت جانفزا منم منکه منم نمن منم
از همه چشم بنگرم وز همه گوش بشنوم | در پس پرده ها منم منکه منم نمن منم
شورش میکشان منم جوشش خم باده ام | مستی چشمها منم منکه منم نمن منم

۲۷۸ ۱۲

نصرتیهی کدام باهمه ایم و بی همه
در صفت خدا منم منکه منم نمن منم

درد دل و دوا منم منکه منم نمن منم | عیسی جانفزا منم منکه منم نمن منم
عیش منم طرب منم رنج منم تعب منم | قید منم رها منم منکه منم نمن منم
روشنی قمر منم نور رخ سحر منم | مهر منم ضیا منم منکه منم نمن منم
ساز سرود و بربطم سوز نوای نی منم | زمزمه و صدا منم منکه منم نمن منم
ما دل صاف صوفیم آینهٔ سکندرم | جام جهان نما منم منکه منم نمن منم
زیر قبای اطلسم در ته دلق خرقه ام | شاه منم گدا منم منکه منم نمن منم
جور منم جفا منم مهر منم وفا منم | صبر منم رضا منم منکه منم نمن منم

بحر محیط اطلاقم موج وحباب وساحلم
گوهر بی بها منم منکه منم نمن منم

تیغ منم سپر منم دست منم کمر منم
قتل منم عزا منم منکه منم نمن منم

زاهد وشیخ و برهمن کافر و رند و پارسا
باهمه آشنا منم منکه منم نمن منم

جلوه مهوشان منم منظر عارفان منم
عاشق بینوا منم منکه منم نمن منم

۲۶۹ ۱۶

نصر بگو که کیستم فکر بکن که چیستم
مظهر کبریا منم منکه منم نمن منم

ای جنون وقت گل چکار کنم
گر گریبان نه تار تار کنم

همدم نغمه هزار کنم
زاری از شوق گلعذار کنم

ذکر گیسوی آن نگار کنم
خون دل نافه تتار کنم

هرچه خواهی بکن معاذالله
که دگر بر تو اختیار کنم

خواهم از خون خویش بعد از قتل
کوی تو رشک لاله زار کنم

بسکه گلها ز سینه پرداغ
دیده را ابر نوبهار کنم

ای مسیحا بیا که در پایت
گریه از درد زار زار کنم

کی نوازی ز وصل خود مارا
چند بهر تو انتظار کنم

باده تند ده بجام لبت — که از آن دفع این خمار کنم
در گلستان دل ز خار مژه — خواهم از غیر تو حصار کنم
روبروی تو از سیه روزی — رقمی از خط غبار کنم
سبزه آورده عارض معشوق — سر خط عشق نونگار کنم
نفس خویش هر سحرگاهی — مشکبو از نسیم یار کنم
عرض احوال جانفشانی خود — چند پیش تو بار بار کنم
گوهر و لعل انجم ای مه من — بر سر و روی تو نثار کنم

۲۸۰ — ۱۳

نصر دل خویش کنیم در شب ماه
سخن از زلف تا بدار کنم

ما در طلب یار نشستیم نشستیم — در بر رخ اغیار ببستیم ببستیم
اندیشه سودای سر زلف بسر ماند — وز فکرت هر کار برستیم برستیم
از سنگ در پیر مغان شیشه تقوی — در خانه خمار شکستیم شکستیم
مائیم کلید در دلهای شکسته — گنجینه اسرار بدستیم بدستیم
مقصود دلم گر تو نباشی بعبادت — نقش در و دیوار پرستیم پرستیم

با پای دلم زلف تو نسبت قلبی است | چون پای ازین تار شکستیم نشستیم
رنجور نیم از سر پیکار حوادث | کز ناوک دلدار نخستیم بخستیم
گیسوی تو پیچیده و زافسون لب تو | از حلقهٔ این مار بجستیم بجستیم
گفتیم که با یار دگر غیر تو جوییم | گفتا که چو در کار ببستیم ببستیم
چون هدیه بتا تار ز گیسوی تو یکتا | در دکهٔ عطار فرستیم فرستیم
سر رشتهٔ زلفت چو کمند آمده پیدا | تا سینه ز هر بار گسستیم گسستیم
از باده زدم آتش غیرت بدو عالم | در زمرهٔ میخوار چه مستیم مستیم

۲۸۱ — ۵

حیران وجود و خودم ای نصر چه گویم
کم هستم و بسیار چه هستیم چه هستیم

بدست عشق دل دادم خطا کردم خطا کردم | کنون چون خاک بربادم چها کردم چها کردم
چگویم با تو ای ناصح بجان خود چو من از دل | بدام لطف افتادم جفا کردم جفا کردم
حقوق جان نثار رهیا بر تیغ ابرویت | سر خود را چه بنهادم ادا کردم ادا کردم
شمیدم بوی زلف چین نگنجیدم به پیراهن | چه گلها طبع بگشادم قبا کردم قبا کردم

۲۸۲ — ۶

کمال عشق شد یارا چه پرسی از وجود من

زخود چون نصر آزادم فنا کردم فنا کردم

بیا تا چند محجوبی بیا مشتاق دیدارم
تو مقصودی و محبوبی بیا مشتاق دیدارم

کشم تا چند این دوری ندارم تاب مهجوری
تو ام از جمله مطلوبی بیا مشتاق دیدارم

تو همچون یوسفی پنهان منم یعقوب شش حیران
ندارم صبر ایوبی بیا مشتاق دیدارم

باین خوبی باین حسنی باین مهری باین کیفیت
بلای شهر آشوبی بیا مشتاق دیدارم

رخ زیبا قد رعنا خط مشکین لب میگون
ندیدم چون تو در خوبی بیا مشتاق دیدارم

بامید نظر بر تو بخاک آستان تو
گدا یتیم جاروبی بیا مشتاق دیدارم

تو با هر کس وفاداری چرا از نصر بیزاری
تو با من چون بد اسلوبی بیا مشتاق دیدارم

۲۸۳ ۲۲

کس را بتو همسری ندیدم
در حسن برابری ندیدم

تو خود چه کسی که هیچکس را
با حسن تو همسری ندیدم

در تو بخلاف ماهرویان
جز خوی ستمگری ندیدم

گر عشق منست با تو خاطر
عشاقی و شاطری ندیدم

آسایش و مکنت گدایی
در شاهی و سروری ندیدم

حیفست که تکمهٔ قناعت — در تاج سکندری ندیدم
میخواست خراج از گدایان — این زور توانگری ندیدم
خون دل عاشقان نگارا — چندانکه تو میخوری ندیدم
ناچار ارادت تو دارم — کز دست تو جان بری ندیدم
از صحبت ما نیازمندان — چندانکه تو نافری ندیدم
چون ذات شریف تو لطافت — در هر چه که بنگری ندیدم
با معجزهٔ لب تو چشمت — کرد آنچه که ساحری ندیدم
از عشق تو جمع در دل کس — مشتاق و صابری ندیدم
مثل تو کسی بعالم حسن — در شیوهٔ دلبری ندیدم
آنرا که چو خاک راه تو شد — در سر افسری ندیدم
مهر تو نهان بود ولیکن — در عادت ظاهری ندیدم
در بندش دل بزلف کس را — مثل تو سراسری ندیدم
می بردمی دل به سگ تو — بایستهٔ حاضری ندیدم
در شب ز صباحت رخ تو — در شیرهٔ شیری ندیدم

دیدم همه خوش رخان عالم — چندانکه تو خوشتری ندیدم
با شکر لعل تو دهان را — حیثیت خوگری ندیدم

۲۸۴ — ۱۵

شیرینی نظم خسرو و سعدی
در عهد وی و انوری ندیدم

خالی ز سرت سری ندیدم — بی یاد تو خاطری ندیدم
اعجاز لبی و سحر چشمی — جز در بر تو بدیگری ندیدم
با شوخی و ناز دلبری را — مانند تو در بری ندیدم
بر اوج سپهر خوبروی — روشن چو تو اختری ندیدم
چون صورت تو کشد مثالی — این زور مصوری ندیدم
مانند تو آدمی پریزاد — از اشکم مادری ندیدم
در خود متحیرم که چون خود — از چشم تو ابتری ندیدم
با خاطر خویش در تو بستم — چون مثل تو دلبری ندیدم
آئینه ذات کبریائی — کامل چو تو مظهری ندیدم
اغیار نشسته اند و پیشت — اسپند مجمری ندیدم

همچون تن تو بهفت کشور — زیبائی پیکری ندیدم
در حور و پری و جن و انسان — خوش همچو تو منظری ندیدم
چون قامت تو بلند و زیبا — سروی و صنوبری ندیدم
هستم سگ آستانهٔ تو — جز این در تو دری ندیدم

۲۸۵ ای خسرو بقعر بحر معنی
من چون تو شناوری ندیدم ۱۱

من آنم هرچه میگوئی همانم — وجود عالم و جان جهانم
صفای روی خوبان جهانم — نگاه پاک بین عارفانم
مشو غافل ز من در خویش بنگر — چرا از غیر میجوئی نشانم
بسوی من بود هر جا اشارت — اگرچه ماوری از این و آنم
سماع گوش و نور لوح بینش — مذاق و گفتگوی هر زبانم
منم پیوند دلهای شکسته — انیس و همدم خسته دلانم
مرا نادیده هر کس می فریبد — برد دلها سماع داستانم
می پر زور عشقم در خرابات — حریف و ساقی و پیر مغانم

گهی در حسن و ناز خوبرویان | گهی سوز و گداز عاشقانم
بگلشن آبروی غنچه هستم | چو رنگ و بوی در گلها نهانم

۲۸۶ بچندین رنگها یم آشکارا
ببین ای نصر نیرنگی شانم ۷

جمال تو کسی را من ندیدم | مثال تو کسی را من ندیدم
تقرب میتوان گفتن ولیکن | وصال تو کسی را من ندیدم
بحال خویش هر کس مبتلا است | خیال تو کسی را من ندیدم
بود ماهی کمان ابرو ولی چون | هلال تو کسی را من ندیدم
چنین زیبا بخد ارغوانی | چو خال تو کسی امن ندیدم
جهانی گو پر از لطف و کمال است | کمال تو کسی را من ندیدم

۲۸۷ چنان زار و نزار ای نصر هستی
بحال تو کسی را من ندیدم ۱۲

تا قصهٔ حسن و ناز گوییم | یا سوز خود و گداز گوییم
با زلف تو روبرو بتابی مه | احوال شب دراز گوییم

گویم چو حدیث عشق خود را — با مطرب و می و ساز گویم
ای شمع بپرسش ار بگویی — من با تو ز عشق راز گویم
گو پیش تو گفته ایم صد بار — افسانهٔ خویش باز گویم
احوال خرابی دل خود — در حضرت دلنواز گویم
اشواق وصال قبلهٔ خلق — با قافلهٔ حجاز گویم
باشم صنما اگر بیادت — هر حرکت خود نماز گویم
حق ست بجمله در حقیقت — کفرست اگر مجاز گویم
در عالم قدس هر کس را — در رتبه شاهباز گویم
پستیم به پیش رفعت لیک — صد حوصله فراز گویم

۲۸۸ بر کلهٔ نصر می نزیبد — گرش صوفی پاکباز گویم ۱۵

ساقی بیا و باده گلگون بیار هم — تا غم ز دل زداید از جان زار هم
جانان دلم ربودی و صبر و قرار هم — کز عقل خود گذشتم و از اختیار هم
مهجورم از وصال کنون شب بیار هم — کز آمد تو شادم و در انتظار هم

اکنون که آب دیده چه سازم بسوز عشق — چون سوخته نهان من و آشکارهم

بی وعدهٔ وصال تو دل داده‌ام اشتیاق — گر وعده کنی ببری جان زارهم

آتش دل بپاشده تا سینه و تنم — عشق تو سوخت خانه و شهر و دیارهم

نازان فقط بلطف لب جانفزائیم — شادم بقهر خنجر ابروی یارهم

بازآ که از فراق تو دل داده‌ام ز دست — بشتابمت به پیش و کشم در کنارهم

تا شیر سیل اشک من آخر نمود شست — بنیاد خانهٔ من و قرب و جوارهم

بنگر دهان یار من و سر خط لبش — جوی خوش است بر طرفش سبزه زارهم

آن ماه شیر بار نگند پرتوی بدل — تا بد چو آفتاب بدل داغدارهم

گر خلق میکند از دم یا نوازدم — بشناسم از تو دل خود و اقتدارهم

خوش عاشقی که با تو کند سیر بوستان — بیند بهار گلشن و روی نگارهم

دلداریم اگر نکند خلق گو مکن — غم آنکه میدهد بود و غمگسارهم

۲۸۹ — ۷

گشتی چو نصر وارث عشق محمدی
چون خاندان خویش بکن جان نثارهم

توئی توئی که مرا کرده خراب از چشم — منم منم که کشم جور بی حساب از چشم

بیا بیا که نگاه تو غمزه‌ای دل‌ست — ببین ببین که صراحت فتح باب از چشم
چو دود دور رخت شد بدین کمال جمال — فتاد جلوهٔ خورشید و ماهتاب از چشم
غریق لجهٔ اشکم ز فرق تا بقدم — ز سیل دمبدم اشکم آب آب از چشم
سؤال آب حیات از دو لعل او کردم — بغمزه گشت مرا داده شد جواب از چشم
تفاوت نتوان کرد گر حریف نشست — بیک نظر فکند صد فراسیاب از چشم

۲۹۰ چو نصرت مست می عشق چشم ساقی شد
همی چکد همه ساعت شراب ناب از چشم ۹

ذره‌وار یم و هوائی دارم — همچو خورشید لقائی دارم
عاشق لاله‌عذاری شده‌ام — سرخ و دستار و قبائی دارم
در سر کوی تو شد عمر دراز — گر نگفتی که گدائی دارم
با خطائیکه رود در خدمت — از تو امید عطائی دارم
نیست جز عشق تو در دل ما را — خلق گویند خطائی دارم
مست گشتیم ز بار غم عشق — همچو قصوی که صدائی دارم
در حقیقت بفنایم منگر — که فنا نیست بقائی دارم

۲۹۱ — ۹

نصر در بندش مضمون غزل
چه قدر فکر رسائی دارم

بیا بیا که ز عمری در انتظار توایم | دمی نشین بر من آنکه دوستدار توایم
بروی خوب کسی چشم من نمی افتد | که محو حسن و جمال رخ نگار توایم
غلو و ولوله عشق تو بجان دارم | چو عندلیب نواسنج مرغزار توایم
چو اشتری که زمامش بساربان باشد | ز خود گذشته همه تن باختیار توایم
بمن گهی نرسد چنگ باز و شاهین | بدام رشته گیسوی چون شکار توایم
چو بلبلان نشوم خرم از گل بستان | چو لاله بر جگر خویش داغدار توایم
ترا نظر بمن خسته نیز می باید | ز کار خویش گذشته چو من بکار توایم
اگرچه خاک شدم زیر پای تو برسم | فتاده زین هوس خوش برهگذار توایم

۲۹۲ — ۷

بیا بزم من ای نصر و شعرخوانی کن
که دُر اشک بدامن پی نثار توایم

بر من خسته میرود از تو جفا چو هر زمان | پیش خود از وفا دمی آه اگر نخوانیم
شمع صفت ببزم تو دود برفت از سرم | سوخت ز فرق تا قدم سوز غم نهانیم
عشق تو چون نواخته هجر تو چون گداخته | از غم تو بدل شده فرحت شادمانیم
زردی روی من ببین سرخی چشم من نگر | عشق مرا گواه بس حقّهٔ زعفرانیم
ایکه بسجال پریم دست مرا بگیر بس | گشت چو باد و فا و صدق الفت تو جوانیم

۲۹۳ ناصر بوصف گل چو دید طرز حدیث انیم
سوسن باغ را نشد طاقت هم زبانیم ۷

باهمه چند مبتلا باشم | بی همه به که با خدا باشم
از چه خود دو دو چو دانم | در گذشته بحق فنا باشم
چون کدورت ببرد صیقل عشق | مرآة صاف حق نما باشم
هر چه جز دوست هست بگذارم | تارک جمله ما سوا باشم
رندی پیر میفروشم به | زانکه صوفی با صفا باشم
خاکسارانه بر درش ماندن | بهتر از اینکه بی هوا باشم
ناصر آن به که گر خدا خواهم

۲۹۴ — عاشق روی مصطفی باشم — ۸

چند پابند جسم و جان باشم ‌ ‌ ‌ به که فارغ ز این و آن باشم
گاه بیرون عالم از حد خلق ‌ ‌ ‌ گاه با خلق در جهان باشم
گاه موسی صفت ز راه ادب ‌ ‌ ‌ گاه همگفتهٔ شبان باشم
از نگاه بتان و ابروی کج ‌ ‌ ‌ گاه چون تیر و گه کمان باشم
گر بخاک درت رسم روزی ‌ ‌ ‌ همه تن سر بر آستان باشم
گر بخوانی ز غیرت و عجلت ‌ ‌ ‌ گاه استاده گه دوان باشم
گر اعانت کند معین الدین ‌ ‌ ‌ خواجه و پیر عاشقان باشم

۲۹۵ — ۱۶

نصر بر آستان پاک رسول
فارغ از فکر دو جهان باشم

این دل و عندار را نازم ‌ ‌ ‌ غیرت لاله زار را نازم
نه گریبان بجاست نی دامن ‌ ‌ ‌ جوش فصل بهار را نازم
شمه از شمیم زلفش گفت ‌ ‌ ‌ بوی مشک تتار را نازم
گردن از بار سر سبکدوشم ‌ ‌ ‌ تیغ ابروی یار را نازم

از عتابت ابد خبر میداد — کشتهٔ ناز یار را نازم
از ره درد جانبری فرمود — تیغ پهلوگذار را نازم
پاک دامن نمود زالایش — دیدهٔ اشکبار را نازم
شد فزون زین غبار خاطر ما — قطرهٔ آبشار را نازم
داد دیوانگی ز لفش داد — جامهٔ تار تار را نازم
کرد پابند قیدخانهٔ عشق — گیسوی آن نگار را نازم
ترک کن چشمهای اهل دلان — سخن آبدار را نازم
از لبش جرعه خرابم کرد — این می خوشگوار را نازم
دوخت پایم بدامن صحرا — سوزن خار خار را نازم
چشمش آخر بحال من نگریست — گردش روزگار را نازم
اشک میریخت وقت تشریفش — چشم گوهرنثار را نازم
بارها راسک در خود خواند
قصر این افتخار را نازم

حالیا پرده برانداز که من مشتاقم — قید در بند تو گشتیم و نماند اطلاقم

گر تو بجوئی ما درهمه محنت بکنی — هیچ بر دل ز رقیبان نه اشتیاقم

عشق ما با تو نه چیزیست که پوشیده بود — عالمی داند و خود شهره آفاقم

مار زلف تو اگر بوکند هم ترسی نیست — همه تن از اثر بوس لبت تریاقم

در نظر بازی خوبان چه طبیعت داری — همچو من کس نبود زانکه درین فن طاقم

چون مرا نبود از اثر عشق گداز — سالها خوگر این بزمگه عشاقم

پرسیم گر دمی از غم که چه حالی داری — گویمت خرم و خورسند که حالا چاقم

ظاهر افسرده‌م و باطن همه آتش دارم
نصر چون مرخ و عفار استم و چون چقماقم

۲۹۷ — ۱۰

نی لایق کعبه و کنشتم — نی قابل دوزخ و بهشتم

چون گوشه کوی تو گرفتم — من هشت بهشت را بهشتم

جا در صف نیکوان چه جویم — چون من همه حقیر و زشتم

در عرصه کشت زار سینه — تا تخم محبت تو کشتم

تا هست غبار ما نروبند — چسپیده بدرگهت چو خشتم

سوزد تن من چو ریشه ریشه — از هجر همین چو پنبه رشتم

اندر خور باده ات کبابی — دل با نمک لبت برشتم

از خون جگر بسوی دلدار — نامه بصد آرزو نوشتم

دانیم مگر ز خمیر عشقت — با آب و گل ست در سرشتم

۲۹۸

ای نصر بجوشم از سر شوق

چون بنده خواجگان چشتم

۷

آه درد فراق تو دارم — بی حساب اشتیاق تو دارم

روشنی بخش دیده حق بین — گرد سم براق تو دارم

بخت من گر رسا شود باری — آرزوی رواق تو دارم

گفتم از قیس دوش در ره عشق — من هم آن طمطراق تو دارم

شب به پیش رخش قمر میگفت — مهر رویا محاق تو دارم

محتسب خواند دختر رز را — گفت بر خود طلاق تو دارم

۲۹۹

نصر یاران خویش دان که چو من

مشرب هم مذاق تو دارم

۹

مانند لبت شکر ندیدم — از نوش تو خوبتر ندیدم

رفتی تو بغفور و شد برابر | دیدیم ترا دگر ندیدم
سنگین دل یار نرم سازد | در گریه چنین اثر ندیدم
از جوش ردوم مگر گه گاهی | من غیر ازین سفر ندیدم
در کان لطافت ای سمنبر | من مثل تو یک گهر ندیدم
در عهد زمانه ای پریزاد | مانند توئی پسر ندیدم
باشد ستم بتان بعشاق | لیکن چو تو اینقدر ندیدم
از گنج وصال تو چو خود من | یک سائلی دربدر ندیدم

۳۰۰

ای نصر جز آستانهٔ غوث
من هیچ در دگر ندیدم

۷

زانکه شرف لقاش میخواهم | پرورش بود و باش میخواهم
دل پر درد و واله و شیدا | محو ناز و اداش میخواهم
ما ز تیغ خنجر عشقت | جگر قاش قاش میخواهم
سر عشق تو کاندرون من است | بر همه خلق فاش میخواهم
در جفاها که میرود از خلق | مشق جور و جفاش میخواهم

گشت جان مرا زسحر نظم | لعل او خونبهاش میخواهم

۳۰۱

نصر از ناخن غم عشقش
در دل خود خراشش میخواهم

۷

خوش آن کز دو جهان بریده باشم | بحسن آن پری گرویده باشم
بجز رویش نباشد در سر من | اگر دیده وگر نادیده باشم
اگر بینم ریاض عارض او | گل مقصود از وی چیده باشم
نبینم گر گل روی بتان را | چو بلبل هر زمان نالیده باشم
نیم آن کز بلای سطوت عشق | پریشان خاطر و رنجیده باشم
بقوت دسترس ما را نباشد | کف افسوس خود مالیده باشم

۳۰۲

من آن آب وگلم ای نصر کز شوق
بپاپوش بتان چسپیده باشم

۷

شبی مهتاب از دور فلک این کام میخواهم | نگاری نازنین و بادهٔ گلفام میخواهم
ز رنگ سبزی و شوخی و نازان قمر طلعت | زمانی در دل بیتاب صبر و آرام میخواهم
به بستان جهان هر دم خیال گلرخان دارم | چو بلبل هر زمان صحبت بگل اندام میخواهم

ز چشم نرگسین و سحر مکین و شعر ملکین او | بگردش هر زمانه گردش ایام میخواهم
ز لوح خاطر ما تا خم زلفش نگردد محو | سر قرطاس ما طفلانه مشق لام میخواهم
رخ و زلفش که گهه سال و مه بی پرده بنماید | کنون این یاوری بخت صبح و شام میخواهم

۳۰۳ — ے

بر پیر مغان ای نصر بردم عقدهٔ دل را
که حل مشکلش بی درد سر از جام میخواهم

بجز تو هیچ دلداری ندارم | بجز هویت سر و کاری ندارم
دگر خود مومنم یا کافرستم | بجز زلف تو زناری ندارم
مسیحا حال درمانم چه داند | جز این عشق تو آزاری ندارم
بجز آن دلبر هر دل نوازی | بحمد الله که من یاری ندارم
تن عریانم و جز رشتهٔ جان | ز سر تا پای خود تاری ندارم
بدل هر مهرخی خواهد بتابد | درین ویرانه دیواری ندارم

۳۰۴ — ے

جز آن تیری که گاهی از تو آمد
برای نصر غمخواری ندارم

بجز عشقت که من این کار دارم | دگر از هر چه هست انکار دارم

جز این روی تو دیگر گلرخان را	بچشم خویشتن چون خار دارم
جنون عشق تو بس هوشمند است	دلی با بیخودی هشیار دارم
نمیگویم سخن جز سر عشقت	حدیث عشق را تکرار دارم
ندارم آرزوی سیر بستان	که داغ سینه چون گلزار دارم
بیوی زلف مشکین تو یکدم	سر گردیدن تاتار دارم

۳۰۵ نیالاید ز عصیان دامن نصیر
که بحر رحمت دادار دارم ۷

از حیا چشم بسته می آییم	رنگ بر رو شکسته می آییم
شربتی ساز از لب شیرین	کز ره عشق خسته می آییم
بر در تو ز ناتوانیها	چند جای نشسته می آییم
از همه سوی خلق درمانده	تا بتو جسته جسته می آییم
گفت بنشین که تا من از پی قتل	تیغ ابرو و دسته می آییم
در حضور تو ای خدیو زمان	از ادب دست بسته می آییم

نصیر در دام زلف آن صیاد

٣٠٦ از همه بند رسته ایم ت

ما رند قدح خوار خرابات محبتیم
مدهوشیم و هشیار خرابات محبتیم

از مدرسه و خانقه و از حرم و دیر
بیکاریم و در کار خرابات محبتیم

از محتسب شهر نترسیم نترسیم
سرمستیم و سرشار خرابات محبتیم

در صحبت زهاد نگشاید دل تنگم
رندیم و طلبگار خرابات محبتیم

از بال هما بر سر ما سایه میفگن
در سایهٔ دیوار خرابات محبتیم

خود ساغر و خود ساقی و خود پیر مغانم
خود باده و خمار خرابات محبتیم

تا جان به تن ما بود ای نصر بصد جان
ما یار و مددگار خرابات محبتیم

٣٠٧ ت

گر بگذری بنجا کم ای سرو خوش روانم
باشد که بشنوی تو فریاد از روانم

بر روی من تبرزد یا میدهد طبرزد
فرقی بجور و مهرش کردن نمیتوانم

روزان چو موسیانم پیش تو بس مؤدب
وز شوق چون شبانم باشد همه شبانم

زان نالها سرایم هر دم چو عندلیبان
کز گلستان رویت شاید که گلستانم

صد نقشها زنم بر اوراق گل از آنرو
کز بوستان معنی باشد که بوستانم

گوینده نصر دارد هم خیال نظمی ... چون بی زبان نشینم تا آنکه باز یابم

۳۰۸ چون شعر تو ببینم چون شعرها نگویم ۸
هر چون تو بی غزالی سر چون غزل نخوانم

چو لاله از غم تو داغ داغم ... بهاری دارم از آن باغ باغم
منور شد دلم از داغ عشقت ... زند پهلو بخورشید این چراغم
اگر صد چند عمر خضر یابم ... ز درس عشق تو نبود فراغم
نه چین عنبرم راحت ببخشد ... ببوی زلف خوبان بد دماغم
بهر سنگی نهان برق تجلی است ... ولی از کشف معنی بی سراغم
بکنج گوشهٔ کویت نشستن ... خوش آیند است از هر باغ و راغم

۳۰۹ خیال مجلس قدسش چه سازم ۹
نشد چون نصر تا گوش ایاغم

ترا من دانم و خود را ندانم ... تو باشی در میان و من نمانم
بخاموشی با صد داستانست ... چو شمع خامش و شعله زبانم
چها از من بگوشت گفته باشند ... ز هر یک اهل محفل بدگمانم

نگاهی کرد تیر ابرو کشیده — بگفت آماده با تیر و کمانم
بگفتا گر بمیری تو بهجرم — ترا من زنده کردن میتوانم
بپهلویم مرا از ناتوانی — چو نشتر میخلد هر استخوانم
تعال از لعل جان بخشت شنیدم — بجان و دل بسوی تو دوانم
بجسم عشق تو بدنام و رسوا — چو من دیگر نباشد در زمانم

۳۰۹ — چو دل چون جام جم داریم ای نصر — ۷
بذات خود تو گوئی یک جهانم

در کوی تو ستادم و دریا گریستم — سر بر درت نهادم و دریا گریستم
شبنم شدم بگلشن و در شوق روی تو — بر روی گل فتادم و دریا گریستم
هستی بی اساس چو دیدم حباب وار — چشمی بجه وکشادم و دریا گریستم
در حسرت جمال تو شبها بزم تو — چون شمع ایستادم و دریا گریستم
آن گریه صراحی و چشم پر آب جام — آمد دگر بیادم و دریا گریستم
مانند ابر تند خروشان ز جوش عشق — هر جا دمی ستادم و دریا گریستم

ای نصر آه و ناله ما سودمند نیست

۳۱۱ گو دل بدوست دادم و دریا گریستیم ۷

من سراپا تجلی الهی گشته ام
سخت با حال تباهی گشته ام

در غم عشق تو کاهیده تنم
کوه بودیم و چو کاهی گشته ام

تا عزیزم همچو یوسف ساختی
بنده بودیم و شاهی گشته ام

زلف تو چون بر سرم سایه فگند
در دو عالم سرپناهی گشته ام

زاهدا از من مپرس احوال دل
صاحب این رسم و راهی گشته ام

داب رحمت میتوانی پاک کرد
گو سراپا پر گناهی گشته ام

۳۱۲ ۸

نصر در سودای زلف مهرخی
اینقدر من روسیاهی گشته ام

از عهد شباب شد همین تلقینم
جز بلبل عشق بلبلی نگزینم

بیتابی و اضطراب و سوزی گداز
جانبازی و شوق و ذوق شد آئینم

تلوین جمال تو ز جانم بربود
رفتم ز خود و نماند آن تسکینم

تا صید شکسته بالم و بنازم
کی بر سر وقت من شد آهینم

هم بستر من شبی شد آن گلبدنم
گلزار شد و نقشه قالینم

ز وصل تو گشتی فی الم تسکین / آنم نشده میسر وصلی ایم

۳۱۳ — ۷

از جوشش حلاوتم نازان ای نصر
گنج شکرست چون نظام الدینم

کسی را مثال تو خوش خو ندیدم / ولیکن وفا در دل تو ندیدم
ز جادوی چشم تو بیمار گشتم / شفا در اشارات ابرو ندیدم
ندانم چها دلبری داشت حسنت / چو دیدم ترا دل بقا بو ندیدم
بگفتی توانم در دل کشودن / ولیکن چنین زور بازو ندیدم
نگاهی نمودی شد وحشت دل / چنین شوخ چشمی آهو ندیدم
برای علاج دل دردمندم / بدار الشفای تو دارو ندیدم

۳۱۴ — ۱۲

جهانست و شعر و سخن بیحسابے
ولیکن چو نصر تو خوشگو ندیدم

گدای کوی زلف عنبرین پرشکن گشتم / شهنشاه خطا و ملک چین و هم ختن گشتم
نبودم پیش این چنین ضعیف و ناتوان هرگز / همین از هول عشق آن جوان پیر کهن گشتم
پشیمان جهانی از تجارت خار بودستم / کنون از داغهای عشق گلروی چمن گشتم

چنان بادم سراپا از غم و اندوه عشق او
تو گوئی ظاهرا یک قالب بیجان و تن گشتم

تنت اطبلهٔ عطار گر گویم بجا گویم
خجل در پیش تو از ذکر بوی نسترن گشتم

برویت یافتم پروانگی پیوسته یکتا
بسوز و محنت شبها چو شمع انجمن گشتم

چو زیر پرده دانم آن گلبدن بحرف یک خطه
تو گوئی ضیمران یاسمین و یاسمن گشتم

نصیبم منصب بلبل نشد در گلشن رویت
بشکل خال و خطت همچو زاغ و زغن گشتم

جوابی یافتم دندان شکن از لعل شیرینش
چو گفتم من که در عشق تو چون ویس قرن گشتم

چو در شام مشامم تر نشد از بوی آن گیسو
پی انفاس حمائش در ملک یمن گشتم

همین یک حیلهٔ بود و از غش قش ایمان جستم
زنام زلف بگرفتم و در چاه ذقن گشتم

۳۱۴ ے

نه سعدی ماند نی جامی نه حافظ ماند نی خسرو
چو من ای نصر در آرایش شعر و سخن گشتم

صفای روی تو باشم بچشم عاشقان باشم
نگاه پاکبازانم بروی دلبران باشم

هزاران طرز دارم همچو برگ گلستانم
نسیم عطر گردانم ببوی بوستان باشم

گهی چون سیل ریزان باشم گهی چون جوش نالان
گهی چون رایت سرکش بپیش کاروان باشم

سمیع هم بصیرستم لطیف هم خبیرستم
چو جان کائنا هم من نهانم و عیان باشم

حضور هر طلبکارم نقد از طبع اخیارم | بچشم خلق هیچ‌ام لیکن همه گمان باشم
نیم چون هر نابی تا گلوی دشمنان گیرم | شراب خوشگوارم من نصیب دوستان باشم

۳۱۵

غلام آفتابم نصر دریادش بجان و دل
ازان هر لحظه میسوزم که شمع دودمان باشم

۷

زده میخانه درین عرصه قلندران بودیم | شیخ را نیز درین عرصه مستان بودیم
زاهد از چشم حقارت سوی رندان منگر | بر حریفان مغان رحمت یزدان بودیم
زهد و تقوی و ورع اینهمه ظاهر دارست | آنچه دیدیم همین جمع رندان بودیم
محتسب‌ش از این بین بوده بهایم بشر | این زمان بر در میخانه چو پنهان بودیم
وه چهار رتبه عالی که محبیم دارد | کاملان را بدرش چون سگ دربان بودیم
اندرین میکده ام پیر مغانست حبیب | خویش را بر همه کیش حضرت ایشان بودیم

۳۱۶

عاشقانت همه اصحاب لانند ولی
نصر را از همه بس صاحب عرفان بودیم

۸

ای قبله دین و کعبه ایمانم | محبوب خدا و آرزوی جانم
پیر پیران و دستگیر دو جهان | غوث الثقلین و سید و سلطانم

مولا و فقیر و خواجهٔ محمد و هم غریب
درویش و ولی و شیخ و شاهت خوانم

تا چند خورم غم شبانه یا غوث
زین رنج و الم ز لطف خود برهانم

در خانهٔ من چو جلوه فرما باشی
بغداد شود ز مقدمت جیرانم

زنجیر بیا بشوق گیسوی توام
عمری بگذشت سلسله جنبانم

بر چشم ترم نظر بفرما ز کرم
در بیکسی خود و شکست میدانم

۳۱۸ — ۷

راهش بخوان ز آستانش ای نصر
چون حلقه بگوش بندهٔ قدیمانم

من تاجدار ملک وصال محمدیم
من صاحب یمین و شمال محمدیم

من حامل امانت عشق محمدیم
من مظهر جمال و کمال محمدیم

من ترجمان نظم قدیم مصاحفم
تفسیر وحی نطق و مقال محمدیم

بر من بتافت چشمهٔ نور محمدی
من آفتاب حسن و جمال محمدیم

من از دیار مجلس قدس سالکم
من ساکن حریم وصال محمدیم

من بندهٔ حضور رفیع درگاه احمدیم
من خادم درش چو بلال محمدیم

صلی الله علیه وآله وسلم

ای نصر هر سو خیال پری وشی

من روز و شب بفکر و خیال محرّمیم | ۹

ای آرزوی جان من من عاشق دیرینه‌ایم
وی جان من جانان من من عاشق دیرینه‌ایم

من بندهٔ روی توام آشفتهٔ موی توام
هر سو روم سوی توام من عاشق دیرینه‌ایم

هم دلق و هم سجاده‌ام شد رهن جام باده‌ام
در میکده افتاده‌ام من عاشق دیرینه‌ایم

صد عقده‌ها دارم ولی با کس نگویم مشکلی
بشکسته میدارم دلی من عاشق دیرینه‌ایم

در هر سری سودای تو در هر دل و جان جای تو
سوگند خاک پای تو من عاشق دیرینه‌ایم

سودای تو می‌پرورم خون دل و غم میخورم
تا کی نشینی در برم من عاشق دیرینه‌ایم

از دست ای جانان من سیلاب زد سامان من
هم درد و هم درمان من من عاشق دیرینه‌ایم

من یاد دل پژمرده‌ام خون دل غم خورده‌ام
افسرده‌ام افسرده‌ام من عاشق دیرینه‌ایم

۱۲

هر چند از شهر شما افتاده دورم دلبرا
چون نصر از سر تا بپا من عاشق دیرینه‌ایم

ما کافریم و با بت و زنار مانده‌ایم
دور از دیار خویش و با اغیار مانده‌ایم

چون کار عشق تو چه مقصود دین ما
از کار خود گذشته و بیکار مانده‌ایم

پندار ما بده است که ما مرد عالمیم
بی عالمیم و جمله به پندار مانده‌ایم

اقرار ما به وحدت ایزد گزاف بود — تا منکریم و بر سر انکار مانده‌ایم

از شرک خویش پیش ازین آگهی نبود — دانسته‌ام کنون که چه بیزار مانده‌ایم

پنداشتم چو گل همه خود را ولی چه سود — در چشم عارفان همه چون خار مانده‌ایم

چون پیش اهلان سر عزت برآورم — ما زیر بار نفس ستمگار مانده‌ایم

این دلق فقر و خرقه همه مکر و شید بود — عیار و دزد و رهزن و مکار مانده‌ایم

حرص و هوا و لذت و آرام جسم و جان — ناچار و چاره جو ازین چار مانده‌ایم

دور از سرور و لذت جام محبتیم — از باده غرور چه سرشار مانده‌ایم

وین نارم از من از سر تو گه چه پا کنم — شرمنده‌ام که بنده دینار مانده‌ایم

۳۲۰

ای انصر مولوی نشدم معنوی هنوز
در بحث لفظ و طعنه و تکرار مانده‌ایم

۶

خاک در تو بیابان عمر نیست که می‌برم — در شوق تو از چشمان صد چشمه می‌ریزم

بگشوده کنار خود دارم به تمنایت — تا در بغلت گیرم هم در تو درآویزم

تیغ از ازل ما را یک رنگ تو کرده — چون آب به رنگ تیغ هر لحظه در آمیزم

عشق تو به دل ما را صد فتنه بپا کرده — خواهم که به مهر دلها این فتنه برانگیزم

از هر چه که می بینم پرهیز توان کردن — وز دیدن روی تو نتوان که بپرهیزم

از بهر توام زنده وز بهر تو می میرم — از بهر تو میخوابم وز بهر تو می خیزم

۳۲۱ — م

گو مرد چه مولانا تا یار شود با ما

ای نصر بعهد خود شمس الحق تبریزم

من قبله عارفان خویشم — من کعبه زاهدان خویشم

هر بوالهوسی مرا نیابد — من مقصد طالبان خویشم

سویم همه خلق ره ندارد — منزلگه کاروان خویشم

من جبر دل شکستگانم — من مرهم خستگان خویشم

سلطان زمین و آسمانم — دارای جهانیان خویشم

دلهای خراب منزل ماست — گنجینه مفلسان خویشم

۳۲۲ — م

رنجوری نصر را دوایم

من داروی عاشقان خویشم

جامی ز می عشقت نوشانم و میرقصم — حرفی ز ره مستی گویانم و میرقصم

از حلقه زلف تو زنجیر بپا دارم — این سلسله موییت جنبانم و میرقصم

در زیر کف پای میکوبم زنیارا / دستی بسر عقبی افشانم و میرقصم
از سوز غم عشقت در سینه تهی دارم / دریاد تو از چشمان گریانم و میرقصم
در مجلسم از حیرت سویم نگران خلقی / من سوی تو نگران حیرانم و میرقصم
چون شمع رخ جانان شد انجمن افروزم / پروانه صفت گردش گردانم و میرقصم

۳۲۳ — چون مطرب ما امشب اندست سرودی خوش
ای نصر من از مستی لغزانم و میرقصم — ۶

گل ساختم گل ساختم خاک جهان گل ساختم / چون ابر باران جا بجا هر سو بهر جا که منزل ساختم
از آتش عشق کسی من این دل بریان خود / اندر تماشای جسمها چون شمع محفل ساختم
یارم بتیغ ابروان میخواست از من امتحان / من پیش او سر خود و صد سر قربان قاتل ساختم
گرداب بحر عشق تو آورده بر من گردشی / از روی بصد منت کشتی من بساحل ساختم
دعوی هشیاری من میکردی بخیر / از باده عشقش کنون بیهوش و غافل ساختم

۳۲۴ — گردیده بر تو یک جهان چون نصر از تا شیران
بهر تو چندین خلق را یک دیده و یکدل ساختم — ۱۶

دیوانه ام دیوانه ام من عاشق دیوانه ام / تو شمع و من پروانه ام من عاشق دیوانه ام

دل بر وصالت داده ام در کوی تو افتاده ام — بر مرگ خود آماده ام من عاشق دیوانه ام
افسرده ام افسرده ام با خاطر پژمرده ام — از زندگی آزرده ام من عاشق دیوانه ام
باغ و بهار ما توئی زیبا نگار ما توئی — غمخوار و یار ما توئی من عاشق دیوانه ام
جان خسته ام جان خسته ام با زلف تو دل بسته ام — وز بندها وارسته ام من عاشق دیوانه ام
سوزم بیا سوزم بیا کز شوق تو ای مه لقا — صد جامه ها کردم قبا من عاشق دیوانه ام
با خاطر بشکسته ام از غیر تو بگسسته ام — در کوی تو بنشسته ام من عاشق دیوانه ام
با من نشین با من نشین ای لعل تو چون انگبین — تا کی ز من چین بر جبین من عاشق دیوانه ام
ای گلبن نو رسته ام من با خیالت بسته ام — دست از دو عالم شسته ام من عاشق دیوانه ام
آواره گشتم کو بکو از مهر تو در جستجو — تا کی بخوانی رو برو من عاشق دیوانه ام
هستم گدای کوی تو بیکس اسیر خوی تو — ای من فدای موی تو من عاشق دیوانه ام
دیوانه ام دیوانه ام از خویشتن بیگانه ام — در عشق تو افسانه ام من عاشق دیوانه ام
ای بی وفا ای بی وفا صد عهدها کردی بما — زان عهد یکی هم کن وفا من عاشق دیوانه ام
ای ماه من ای شاه من بشنو فغان و آه من — بالت ستم تا ره من من عاشق دیوانه ام
هر لحظه در کار توام هر دم طلبکار توام — از جان و دل یار توام من عاشق دیوانه ام

۳۲۵ — ۵

تا عاشق تو گشته ام از دو جهان رسته ام
چون نصر دل آشفته ام من عاشق دیوانه ام

اسیر رشتهٔ موی محمد است دلم — خراب جلوهٔ روی محمد است دلم
ز داغهای غمش لاله زار می ماند — بهار گلشن کوی محمد است دلم
بهر دلی کششی سوی دلبری باشد — قسم بحق که بسوی محمد است دلم
فریب می نتوان خورد از ادای کسی — که محو سیرت و خوی محمد است دلم

۳۲۶ — ۱۱

ز آب چشمهٔ حیوان خضر نصر چه سود
که تشنهٔ لب جوی محمد است دلم

بهر شکلی که می آیی ترا من خوب بشناسم — تو خود عیار هر جایی ترا من خوب بشناسم
تو وامق هستی و عذرا تو شیرینی و فرهادی — تو مجنونی و لیلایی ترا من خوب بشناسم
تو یاری شوخ و بی پروا جان کاهی و شمن سیما — تو آشوب دل مایی ترا من خوب بشناسم
ز حال کس نمی پرسی بگفت کس نمی آیی — تو بی پروا و خودرایی ترا من خوب بشناسم
با غیاران شکر وجی بیاران سرگران داری — تو بی مهری و خودرایی ترا من خوب بشناسم
قیامت قامتی داری ببالا رشک طوبایی — سراپا فتنه برپایی ترا من خوب بشناسم

توئی سرمایهٔ آب حیات معجز عیسی — تو و مساز مسیحائی ترا من خوب بشناسم

تو گرداب حبابستی و نقش موج آبستی — سراب موج و دریائی ترا من خوب بشناسم

اگر کعبه است بتخانه وگر دیر است میخانه — تو هر جا جلوه فرمائی ترا من خوب بشناسم

تو ابر و باد و بارانی تو گلزار و بیابانی — تو دشت و کوه و صحرائی ترا من خوب بشناسم

۳۲۷ بچشم نصری عظیم ترا گاهی بهر جائی
بخلوتگاه تنهائی ترا من خوب بشناسم ۸

ما عاشقان جلوهٔ روی محمدیم — دلبستگان رشتهٔ موی محمدیم

ما را شمیم پیرهن کس عزیز نیست — دلدادگان نکهت و بوی محمدیم

آب حیات خضر بکام دلم چه سود — ما تشنگان آن لب جوی محمدیم

سودای هیچ کس نبود دلپذیر ما — دیوانگان حلقهٔ موی محمدیم

بیهوده کس قدم ننهد در طریق ما — ما سالکان مسلک کوی محمدیم

هر خوی او دلم ببرد هر دم از برم — از جان فدای سیرت و خوی محمدیم

اندر مشام ما نرسد بوی هیچ کس — شوریدگان نافهٔ موی محمدیم

ای نصر بتو حال دلم آشکار شد

کز هر سو پریده بسوی محمدیم

۳۲۸

۷

هستم چو نور احمد بر خود درود خوانم — صلّ علی محمد بر خود درود خوانم

این جمله هستی ما چون از وجود او شد — دیگر چه فرق باشد بر خود درود خوانم

جسمم چو جسم او شد جانم چو جان او شد — گشتم همه محمد بر خود درود خوانم

هر فعل و وصف ذاتم در فعل و وصف ذاتش — گمگشتگی چو دارد بر خود درود خوانم

گم کرده خویشتن را اندر حقیقت او — باشم چو عین احمد بر خود درود خوانم

فانی نموده خود را باقی بذات اویم — گشتم یکی چو از حد بر خود درود خوانم

۳۲۹

۸

ای نصر چون نشانم باشد زبان احمد

ما را ببین که از خود بر خود درود خوانم

ترا دلدار دانستم غلط کردم غلط کردم — انیس و یار دانستم غلط کردم غلط کردم

ز دست تو مرا غمهای بی پایان رسید آخر — ترا غمخوار دانستم غلط کردم غلط کردم

چو دیدم داغ داغ این سینه ام بود از زحمت — منش گلزار دانستم غلط کردم غلط کردم

تو عیار و دل و جان و ایمان من بودی — ترا من یار دانستم غلط کردم غلط کردم

دل من هر زمانی با خیالت کار دارد — منش بیکار دانستم غلط کردم غلط کردم

تو راز عشق ما را فاش کردی ای رقیبانم
ترا ستار دانستم غلط کردم غلط کردم

تو بودی ای دل ما مست عشق آن پری پیکر
ترا هشیار دانستم غلط کردم غلط کردم

۳۳

تو زناری بسر داری نهان ای نصر من ظاهر
ترا دیندار دانستم غلط کردم غلط کردم

۱۴

ای عاشق دلخسته بوصل تو من آیم
ورنه هر چه که درخواست کنی زود نمایم

رنجور اگر گشته از هجر من ای دوست
داروی دلت گشته بدرد تو دوایم

گر در طلبم چاک گریبان شده تو
من جبه و دستار تو هستیم و قبایم

ای عاشق من تشنه دیدار چو باشی
چون شربت آبی شده سیراب نمایم

ای عاشق اگر گرسنه وصل منستی
نعمت شوم در خور ذوق تو درآیم

ای عاشق اگر طبع تو مائل بسخن شد
الفاظ و معانی و مضامین همه مایم

ای عاشق من گر بنشاط و طرب آئی
من مطرب من چنگم و باساز و نوایم

گر گوش تو شد طالب شنوائی حرفم
در جمله زبان با تو بتقریر درآیم

چشمان تو گر حسن مرا طالب دیدند
خوبان جهان ابرو چشم تو نمایم

دلتنگ مشو عاشق من بهر طلب من
من بهر تماشای تو بستان سرایم

من مهر لقای تو رسم در همه شی — من پیر و جوان هستم و من شاه و گدائیم

ای عاشق دلخسته بهر رنگ که آئی — من نیز بهر رنگ تو مشتاق لقائیم

من جسمم و من جانم و من جمله وجودم — من آبم و من خاکم و من باد و هوائیم

٣٣١

ای نصر تو از مائی و من آن تو هستیم

مائیم و درین شکل تو پیدا همه مائیم

٨

من عاشق زار مصطفائیم — من یار نگار مصطفائیم

خونین جگریم و دل پر از داغ — من باغ و بهار مصطفائیم

هر دل پی دلبری بکاهد — من زار و نزار مصطفائیم

از کار جهانیان گذشته — من جمله بکار مصطفائیم

گوئیم سگی انا محمد — که عاشق زار مصطفائیم

سودای زلف کس نباشد — دل بسته تتار مصطفائیم

٣٣٢

جز گلشن روی او ندانم

ای نصر هزار مصطفائیم

٩

عاشقا خواهی اصل صاحب عرفان کنم — نور ذات خود ز مشت خاک تو تابان کنم

عاشقا چون از قفا بستم نهان آب و گل
صد دل از حسرت کباب و صد جگر بریان کنم

عاشقا با مشت خاک تو مرا صد کارهاست
ز آب خاک تو روان صد چشمهٔ حیوان کنم

عاشقا من هرچه میخواهم تو بهر ما بکن
تو هم از درگاه ما هرچه بخواهی آن کنم

عاشقا گر زان مایی هرچه خواهی آن بکن
ما به یک لطفی ترا پاک از همه عصیان کنم

ملک استغنای ما بینی بسی پهناورست
کار با علت نیست هرچه خواهم آن کنم

باغبان قدر ما دارد قضای نشتران
بوستان را خار سازم خارستان بستان کنم

طاعت و عصیان کس ما را ندارد حاجتی
ما بری از این و آنم هرچه خواهم آن کنم

۳۶۸ ۱۶

نصر با ما گفت ورزی وصلت اسرار من
خواهیست بنده بدارم خواهیست سلطان کنم

من آن نور وجودم خود بخود معبود بودستم
به نور ذات خود خود شاهد و مشهود بودستم

منم آن نقطهٔ وحدت که اندر ذات خود با خود
ز کثرت ناظر صد با خط ممدود بودستم

منم اول منم آخر منم ظاهر منم باطن
منم ممکن منم واجب به هر موجود بودستم

نه معبد بود نی عابد نه ارکان عبادتها
که من خود معبد هم عابد و معبود بودستم

نه مسجد بود نی مسجد نه ساجد بود و نی سجده
که خود من مسجد هم ساجد و مسجود بودستم

بری نقدِ وجودم بود از نقّاد و زرها | که نقدِ وقت عیش و ناقد و منقود بودستم
دولی را ره نبوده تا در یکتایی ذاتم | بذات خویشتن من قاصد و مقصود بودستم
نه لیلی بود و نی مجنون نه وامق بود و نی عذرا | که اندیدار حسن خود بخود خوشنود بودستم
نه من باشنده ثباتِ کارگاهِ عالم امکان | لباس هر دو عالم را چو تار و پود بودستم
گهی بیخ و گهی شاخ و گهی برگ و گهی بار و | گهی رنگ و گهی بوی گل و عنقود بودستم
ز روی قدسیان تسبیح خوانم حول عرش خود | گهی چون شکل آدم در ملک مسجود بودستم
گهی یعقوب گه یوسف گهی ادریس گه صالح | گهی چون شیث گاهی نوح و گه چون هود بودستم
گهی موسیٰ گهی عیسیٰ گهی اسحق و گه یحییٰ | گه ابراهیم و گاهی یونس و داود بودستم
لباس آخرین با جمال احمدی بستم | که من احمد محمد حامد و محمود بودستم
ز سر خود چگویم فرد بودم نصر چون گشتم | اگرچه بری از والد و مولود بودستم

۳۷۹ — ۹

من آن دُرِّ ثمین بحر معنای دل فردم
که اندر رشتهٔ الفت بجان معقود بودستم

عاشق شدم عاشق شدم بر روی تو عاشق شدم | بی صبر و بیدل بیخودم بر بوی تو عاشق شدم
تا چند آزاری مرا یکجان و بگذاری مرا | کارست بازاری مرا بر روی تو عاشق شدم

خوردم شراب عشق تو گشتم کباب عشق تو — هستم خراب عشق تو بر بوی تو عاشق شدم

ای یار تو جان منی هم دین و ایمان منی — هم جان و جانان منی بر بوی تو عاشق شدم

خواهی مرا دربان بکن خواهی مرا بیجان بکن — تو هر چه خواهی آن بکن بر بوی تو عاشق شدم

در کوی تو بنشسته‌ام وز دو جهان وارسته‌ام — با موی تو دل بسته‌ام بر بوی تو عاشق شدم

در بندگانت گنده‌ام از روی تو شرمنده‌ام — تا زنده هستم بنده‌ام بر بوی تو عاشق شدم

بی ساز و بی سامان شدم سرگشته و حیران شدم — دلداده سرگردان شدم بر بوی تو عاشق شدم

۳۸۰

تا چند یابی ایچنین از نصر خود چین بر جبین
نبود گناه ما جز این بر بوی تو عاشق شدم

۱۲

شوخی و نازم منم دلبر و دلدار منم — چشم غماز منم عشق دل آزار منم

درد ها خود منم و داروی هر درد منم — دل بیمار منم مونس و غمخوار منم

چشم و ابرو منم و غمزه و اشارات منم — سبزهٔ خط منم و کاکل و رخسار منم

ساقی و میکده و بربط و عود و دف و نی — جام و مینا منم و باده و خمار منم

شیخ کعبه منم و برهمن دیر منم — پیر میخانه منم رند تبه کار منم

خندهٔ گل منم و بستگی غنچه منم — تاب سنبل منم و نرگس بیمار منم

ورق سبز منم رنگ منم بوی منم | دامن گل منم و هم خلش خار منم

شاخ و برگ و برم و تخم و شگوفه بیخم | باغ و بستان منم و سبزهٔ گلزار منم

مفتی شرع منم دعوی حق گوی منم | سرّ منصور منم هم رسن و دار منم

صوفی صاف منم رند خراباتی منم | مست و مدهوش منم عاقل و هشیار منم

لفظ و معنی منم و بندش و خوش وضع منم | شعر موزون منم و نظم گهربار منم

۳۸۱

نصر سعدی منم و حافظ شیراز منم

شمس تبریز منم خواجه عطار منم

۸

من آن نور خدارا می پرستم | بهر جا آشکارا می پرستم

بچشمم جلوه کرد آن نور وحدت | من آن نور تجلا می پرستم

نیم هرگز پرستار مه و خور | که من آن مه لقارا می پرستم

پرستار محیط ذات حقّم | نه هندویم که دریا می پرستم

تو دین و مذهب مارا چه پرسی | جمال کبریارا می پرستم

خیال نقش نامم اوست در دل | نه این نقش مصلا می پرستم

مثال نه پرست و زاهد خشک | نه من دنیا و عقبا می پرستم

۳۸۲ — ۶

دوئی ای نصر چون برخاست دیدم
که من خود خویشتن را می پرستم

نه هر در که خواهم خدا را ببینم — بر آن در رخ مصطفی را ببینم

چو بی شبهه بیچون و بی کیف هست — بهر کیف آن کبریا را ببینم

ز آزادی و بند هر گونه بیرون — من آن ذات پاک خدا را ببینم

بهر سو که چشم یقین بر گشایم — من آن مقصد و مدعا را ببینم

جهان شاهدان جهان را ببینید — من آن شاهد دلربا را ببینم

۳۸۳ — ۲

برون ز اتحاد و حلول عین اشیا
من ای نصر این جمله ها را ببینم

ترا چشمیست بینا نه چون بینا که من دارم — ترا گوشیست شنوا نه چون شنوا که من دارم

همه حرفست و تو همه نقطست لفظ تو — دهان تست گویا نه چون گویا که من دارم

چو موج از بحر ذات تو وجود ممکنات آید — وجود تست پیدا نه چون پیدا که من دارم

۳۸۴ — ۹

تو نصر خویش مست شراب عشق خود گردی
ترا جام است صهبا نه چون صهبا که من دارم

۳۸۴ ردیف النون ۹

چون بلبلیم نغمه سرای ابوالحسن — هستیم تر زبان بنوای ابوالحسن رض

ای عشق یاد باد که ما هم ز بخت نیک — بودیم سرفراز لقای ابوالحسن رض

دیوانه وار هستم و بیگانه ام ز خویش — پیچیده در سرست هوای ابوالحسن رض

از تخت و ملک جم نبود کار گر شوم — فرمانروای دل چو گدای ابوالحسن رض

خوبان و خلعت عده و عشاق و نجبا — خو کرده ایم با بوفای ابوالحسن رض

از شوق گشته ام همه تن گوش همچو گل — تا آنکه بشنویم صدای ابوالحسن رض

شیرین بیانی ست از آن آرزوی من — خوانم همیشه مدح و ثنای ابوالحسن رض

حاشا که بگذرم ز سر کوی او گهی — چون نیست قبله غیر سرای ابوالحسن رض

رقمه العبد [illegible]

ای نصر کیستم که مرادم من و هند — امید می برم بدعای ابوالحسن رض

۳۸۵ ۸

صبح ز رویت دمد ای گل خندان من — شام ز زلفت شود ای مه تابان من

چون تو به آیینه روی خود نگری — کاش بدستت بدی این دل حیران من

از سر لطف و کرم رنجه کنی گر قدم
غیرت جنت شود کلبهٔ احزان من

ای مه من هر دلی منزل خود میکنی
کاش کنی منزلی در دل بریان من

روی تو دارد به پیش عشق تو دارد نهان
دیدهٔ گریان من سینهٔ بریان من

هست ز حسنت بتا غلغله در مصر من
غیرت یوسف توئی ای کنعان من

فتنه دو بالا شود از قد رعنای تو
گر تو خرامی ز ناز سرو گلستان من

۳۸۶
بر تو شود آشکار حال دل قصه زار
گوش کنی گر گهی حرفی ز دیوان من
۵

ای آرزوی جان من گاهی نظر بر من فگن
چون جان من آ اندر بدن گاهی نظر بر من فگن

من این دل صد پاره را آماج تیرت ساختم
تیری فگن ای تیر زن گاهی نظر بر من فگن

چون سجدگاهم کوی تست محراب ابروی تست
ای مایهٔ ایمان من گاهی نظر بر من فگن

بر راه تو افتاده ام در حسرت دیدار تو
تا کی نه بینی سوی من گاهی نظر بر من فگن

۳۸۷
تا چند حرف تلخ تو با تلخکامان ای صنم
بگشا لب شکرشکن گاهی نظر بر من فگن
۸

خدا را سرو ناز من ببین عجز و نیاز من
ببین عجز و نیاز من خدا را سرفراز من

ز آه جانگداز من مرنج ای دلنواز من
مرنج ای دلنواز من ز آه جانگداز من

خدای کارساز من کفیل کار و بار من بس
کفیل کار و بار من بس ای خدای کارساز من

بکس اشنا سباز من نواز از لطف خود گاهی
نواز از لطف خود گاهی بکس اشنا سباز من

نمی بینی نیاز من بناز خویش می نازی
بناز خویش می نازی نمی بینی نیاز من

خدارا دلنواز من نواز از وصل خود ما را
نواز از وصل خود ما را خدارا دلنواز من

ببین سوز و گداز من تو ای شمع دل افروزم
تو ای شمع دل افروزم ببین سوز و گداز من

٣٨٨ تو ای دانای راز من چه میپرسی ز راز نصر
چه می پرسی ز راز نصر ای دانای راز من ٦

دانم آخر سوز عشقت چون نهان خواهد شدن
گر درونم آتش پنهان عیان خواهد شدن

دانم آخر ساز سوز من چنان خواهد شدن
ز آتش دل تب درون استخوان خواهد شدن

آتش عشق ار چنین شعله زنان خواهد شدن
مشت خاکستر بجای من نشان خواهد شدن

اینچنین شبها ز سوز هجر گر گریم چو شمع
آب از سر تا بپایم بیگمان خواهد شدن

گر چنین هر دم چراغ عشق من شعله زند
زین شرر آتش بپا اندر جهان خواهد شدن

نصر میدانم از تاثیر سوز دل مگر

۳۵۹ رفته رفته نوبت آخر تا بجان عجز ما شدن ۶

گشت آخر زخون فشانی من | فاش شد راز غم نهانی من
می‌نشینی بصحبت اغیار | باز رنجی زبد گمانی من
ناتوان گشته ام چنان از هجر | نیست امید زندگانی من
طاقت آه هم نماند مرا | آه ازین ضعف و ناتوانی من
تیغ ابرو بکش بکشتن من | رحم کن بر من و جوانی من

[illegible] ۱۲

۳۶۰ چه عجب گر زفیض فردای نصر
شور افتد زخوش بیانی من ۵

کی کند یار غمگساری من | نشمارد بکار یاری من
جور کن جور تازه و سنگ | بر دل ما و بیقراری من
گریه از هجر نیست بلکه همین | که نداری خبر زراری من
سر نهادن بتیغ ابروت | هست این حق جان نثاری من

۳۶۱ یار دامن کشان ز نصر گذشت
خاک بر فرق خاکساری من ۴

ای یار بحال من نظر کن | در خانهٔ دل سحر گهی گذر کن
با عاشق خویش همنشین باش | وز بوالهوسان مگر حذر کن
ای باد صبا بآن مسیحا | از جان سپری من خبر کن

ای قصهٔ شبان نه تو آخر
افسانهٔ عشق مختصر کن

۳۹۲ — ۱۵

نیست جز کوی تو جای گذری بهتر ازین | جز در پاک توام نیست دری بهتر ازین
من ندیدم چو تو صاحب نظری بهتر ازین | سوی من از چشم کرم کن نظری بهتر ازین
نخل عشق تو بدل بار محبت آورد | نیست در باغ دل ما ثمری بهتر ازین
آمدی تو دو سه روزی بدلم جان آمد | بر من از لطف بفرما گذری بهتر ازین
اندر آن شب که شود وعدهٔ دیدار سحر | نیست منتظرت را سحری بهتر ازین
نیست باریکتر از موی میانت کمری | چون میان تو نباشد کمری بهتر ازین
عاشقت گشتن و از کار جهان بگذشتن | نیست نزد من عاقل هنری بهتر ازین
پند خوش هست که دائم می صافی مینوش | با تو گفتم که نگوید دگری بهتر ازین
اشک حسرت که ازین چشم تمنا ریزد | قطره‌ها نیست که نبود گهری بهتر ازین

بهر تیر نگه سخت کمانی دارم
هدف دل که نباشد سپری بهتر ازین

همچو آب دهن و لعل لب شیرینت
کس نیامیخته شیر و شکری بهتر ازین

گر چه من از نگه مست تو مستیم ولی
بر دل و جان من افگن اثری بهتر ازین

سر زلف تو که جاوید بسر میدارند
عاشقانرا نبود هیچ سری بهتر ازین

هر زمان طی ره بادیهٔ عشق تو هست
عاشقانرا که نباشد سفری بهتر ازین

٣٩٣ عالمی حسن خط و خال رخ تو بیند
نصر بروی تو دارد نظری بهتر ازین ١١

شوخ چشمی نظرم دوخت بسوی گران
لاله روی جگرم سوخت بداغ پنهان

سبزه رنگ و نمکین لعل و دهانش شیرین
زلف بر دوش و نگه آفت و ابرو چو کمان

عاشقان نقد دل و جان بسرش افشانند
بر سر بزم چو تشریف دهد ناز کنان

غم وصلش ندهد فرصت راحت یکدم
کرب هجرش ندهد رخصت آسایش جان

شرمگین با من بیباک بهر کس باشد
خشمگین با من و با غیر چو شمع خندان

با چنین حسن و جمالیکه ترا می بینم
گاه پیدا نشده چو تو بدوران انسان

من نخواهم که ستانم دل گم گشتهٔ خود
از تو چون برده کاین جان بستان

هر زمان شوق لقای به رویت دارم — چه عجب حال که زین غم شوم دل چو کمان
من خلاص از تو نخواهم که پشیمان باشم — ای که در پنجهٔ عشق تو اسیرست جهان
اثر جذب سر زلف تو پیداست به دل — بیم آنست که افتیم سگی در زندان

۳۹۲

بارها توبه نمودم که بکس دل ندهم
قاصر چاره نتوان یافت ز خورشید رخان

۱۱

ساقی در سرای می عیش وا بکن — در آب می گشا غم دل را دوا بکن
مشاطه دل چو آینه صافی نموده ایم — باری نقاب از رخ معشوق وا بکن
آن عهد بد که بی می و معشوق سر گذشت — از مقتضای همت عالی قضا بکن
حسن طریق پیر مغان ور نه زاهدا — گر دست خود ز دام تکلف رها بکن
آنکس که با تو کینه کند مهر کن باد — وانکس کزو صدور خطا شد عطا بکن
وانکس که از تو قطع کند وصل کن باو — دشنام گر کسی بدهد تو دعا بکن
گر ظلم کرد بر تو کسی عفو بایدش — ور با تو بد کند تو ز خیرش صلا بکن
بگذار عجب و کبر و ریا و هوای نفس — کاری که میکنی تو برای خدا بکن
چندی بخاک در صفت خاک باش تا — طیران بفرق باد علو سما بکن

استاد عشق از ره تعلیم گفت دوش | روی نگار بین و نظر جز بدان مکن

۳۹۶

خواهی اگر بران گل گلرخ نظر کنی
ای نصر جامهای تصوف قبا مکن

۱۱

دل از برت نگیرم ای صدر دلنشینان | سنگین دلی مفرما چون بت بابلینان
دست از تو بر ندارم تا آنکه زنده مانم | دارم نیاز مندی با نازنینان
گر هر دمت ببینم رو از تو بر نتابم | سیر از رخت نگردد چشم خدای بینان
پیراهن صبوری بر قامت محبان | چاک ست مثل کتان از دست مه جبینان
در پرده نقاب رخ شانه بر روی مویش | تا کی دراز دستی ای کوته آستینان
من کشته ز عشقم از ثمره دل آمن | تا پر کنند دامان بر گو ز خوشه چینان
در هجر صبر باید تا یار باز آید | در حق من چنین شد ارشاد پیش بینان
کردم خطای عشقش قیدم بچین زلفش | باد صبا خبر کن در بزم همنشینان
جرمی بدلستانی نبود بخوبرویان | خون میکشد دل من ناچار سوی نیان
بیند اگر گشاید چشم یقین زاهد | کاین کیست جلوه فرما در پرده حسینان

نصر از جمال خوبان پرهیز چون نماید

صد چو من داری برای چند کس خواهی شدن | خود بگو تو آشنای چند کس خواهی شدن
سینه‌ها خالی و دلها چون کباب و خون شراب | گو که مهمان سرای چند کس خواهی شدن
صد هزاران همچو من بیمار چشم رحمت اند | از لب لعلت دوای چند کس خواهی شدن
عالمی مشتاق دیدار جمالت گشته است | خود تو مشتاق لقای چند کس خواهی شدن
هر کسی میخواهدت تا کام دل از تو ستد | بینمت آخر برای چند کس خواهی شدن
زلف بر دوش و نگه شوخ و مژه نشتر بجان | با چنین حسنی بلای چند کس خواهی شدن
خون چندین عاشقان بیباک میریزی چنان | یک تنی و خونبهای چند کس خواهی شدن
چند دلها هر زمان از رحمتت می‌شکنی | وقت رحمت در رضای چند کس خواهی شدن
زاهدا گیر و بید و محراب می آری فرو | بهر دنیا خاک پای چند کس خواهی شدن
چون سگان کاذرانی میخواد آنجا درگذر | کوی جانان گیر جای چند کس خواهی شدن

۲۹۶ نصرا یک گیر و محکم گیر و پیش کس مرو
در بدر بهر گدای چند کس خواهی شدن ۸

یا که دل شدگانیم و آرزومندان | جفای تو همه خستگان و دیدان

همین بس آنکه ببینیم حجاب کنون / وگرنه از رخ تو آرزوست صد چندان
قصور همت فرهاد بود کوه کنی / که ما همه بغم عشقتیم جان کندان
بسان شمع شوم در حضور محفل تو / ز سوز عشق تو گریان بوصل تو خندان
چو عشق واله روی بتان کند کس را / بکار ناید یک صنعت هنرمندان
چه غم ز فکر دو عالم شود جهان را / ز جمله قید خلاص اند در تو دلبندان
همین که من ز غم تو حزین چنانم / وگرنه بیشتران دلخوشند و خرسندان

۱۲۹۸ — ۱۴

شراب حیرت دیدار گشت بیخود عشق
وگرنه نصیر تو هم بود از خردمندان

محنت هجر دل کشید که من / ذوق وصل تو جان چشید که من
همچنان من بمانده‌ام وزینها / جان و دل گشت مستفید که من
یار الفت ز ما برید که من / تیغ ابرو همان کشید که من
زهره سگفت من بکار ویم / مشتری حسن او خرید که من
بذله خویش را چو افگندی / سگ کویت بران دوید که من
خلق دیوانه گویدم همها / سبب عقلم جنون درید که من

بر من این اتهام عشق چراست | دلم این شیوه را گزید که من
ترش روئی ز بوسه چون با من | دهنم این شکر مزید که من
بهر اظهار درد پیش مسیح | تا فلک ناله سر کشید که من
من ز دشنام تو نمی رنجم | زانکه گوش من آن شنید که من
سر سودای آن سر زلفش | این سر با سپهر ورید که من
گفتم این نامه ام که رنگین کرد | خون دل از قطره چکید که من
آتش عشق اگر بعنصر ماست | خود خدا طینت آفرید که من

۳۶۹ ن

نصر پرسید دوش از حیرت
گفت این نظم را شهید که من

بر من خسته دل عتاب مکن | ستم و جور بی حساب مکن
ساعتی روی خویش دیده | بهر قتلم چنین شتاب مکن
بیشتر ز چراغ خانهٔ دل | دمبدم روی در نقاب مکن
از دهانت سراغ می یابند | با کسی در سخن جواب مکن
شد ز وصلت چو بخت من بیدار | امشب ای فتنه رو بخواب مکن

هر دم از گریهٔ جدائی خود | دل عشاق آب آب مکن

۴۰۰

همه ساعت بذوق جام لبت
جگر نصر را کباب مکن

۹

ایا یا بیا بنشین بر من | بگیر از دست غمخواری سر من
بفرما غمزهٔ ترکانه روزی | بیغما بر همه خشک و تر من
همین صبر و خرد در من بهم بود | کجا بودی تو ای غارتگر من
کجائی شهسوار من کجائی | بیا بر باد ده خاکستر من
دلم پر آبله گشت و کجائی | ایا مژگان یار و نشتر من
پریدن از قفس نتوان که بشکست | چو صیاد غمت بال و پر من
قیمیم کو بپوشش تا کنم طے | ره عشق تو چون گم شد خبر من
بپیشان مبتلای روزگارم | نگاهی کن بحال ابتر من

۴۰۱

من نصرت چها بیار بجرم
گذر آخر بر من دلبر من

۷

ما عاشقیم بر رخ دلدار خویشتن | با یار پیش نیم بجدا یار خویشتن

ناصح چه پند میدهیم همچو من شوی
دیوانه گر بکوی بتی افگار خویشتن

ما خویشتن کشان بر سم تا بکوی دوست
هرگز نبرده هوش کسی هم بار خویشتن

کس را چه جای آنکه زند دم بکار من
ماییم و یار و این دل افگار خویشتن

با خاک کوی دوست برابر بمانده ایم
هرگز نخواستیم که اظهار خویشتن

اغیار در بر تو بعزت نشسته اند
خواهم نهان کنم همه اسرار خویشتن

ای نصر آنچنان بطلب گم شدم که خود
از دیر مانده ام طلبکار خویشتن

۴۰۲ ن

ای نگاهت فتنهٔ دوران من
وی ز چشمت صد بلا بر جان من

شد بجا کفرم از آن زلف که شد
رهزن حسن روی تو ایمان من

کی رود از من خیال روی تو
شیوهٔ عشق تو باشد شان من

بندهٔ تو گشتم از عهد صبا
خط سبزت سر خط فرمان من

صبر از روی تو اکنون شد محال
گشت بیرون از حد امکان من

من غلام او بجان گردیده ام
شد دل من منزل سلطان من

نصر کی رو تابد از رویت سگی

ایکه رویت حجت ایمان من

ای قوس ابروان تو محراب عاشقان
باشد سجود بر روی تو آداب عاشقان

در چشمها نشین که تو محبوب هر دلی
ای بستر تو دیده کمخواب عاشقان

تا چند ترک ما همه گوئی که گوی تو
پایاب شد ز گریه خونناب عاشقان

تا جان بتن بود ز طلب باز نشینمان
بیرون بود هر آینه از داب عاشقان

زلف تو بی گزند صبا بی قرار باد
کز وی بود قرار دل بی تاب عاشقان

قند و نبات ذوق نه بخشد گهی بکام
زوش لب تو هست شکرناب عاشقان

بیچارگی و خسته دلی و شکستگی
باشد بعشق اینهمه اسباب عاشقان

بیخود شدن بیاد سر زلف دلبران
دانی که در شب است همین خواب عاشقان

۴۴ — ۹

در حق نصیر کن از وعده و وعید
فرموده هر آنچه که در باب عاشقان

آه ازین گریه جدائی من
آه ازین درد و بینوائی من

رشک می برد خسرو و دارا
بر در پاکت از گدائی من

سلطنت بود بر درت ماندن
گم شد از دست پادشائی من

بندگی درت خدائی بود | آه غارت شد آن خدائی من
سر رسیدیم تا بخاک درت | آه ازان عهد بادپائی من
در فراق تو مبتلا گشتم | کی شود زین بلا رهائی من
گر نپرسیدی از من جانباز | چه شد آن فدیه فدائی من
یار یار رقیب انکار و | خاک بر فرق آشنائی من

۴۵ نرسیدیم نصرتا برهش
آه ازین بخت نارسائی من ۱۳

یار خاطر گر نباشد با تو گویم یک سخن | کت ز شیرینی بپست پر کنی یا راد من
در دو یاقوتست یا دندان که لبهای خوشت | سیب یا نخ و اناری گویم این یا ذقن
زلف تو یا سنبل است این چشم تو یا نرگس است | سرو آزاد است این یا قامت ای گلبدن
لیلة القدر است این یا موی تو یا دام دل | گر ده بدرست این یا روی تو یا جان من
نجم ثاقب صبح امت یا آفتاب نیم روز | نور ایمان یا صفای صبح یا شمع انجمن
این لب لعلست یا آب حیات عاشقان | یا شراب عشق یا قوت روان یا جان من
حقه لعلست این یا درج گوهر یا | غنچه تنگست یا تنگ نباتست این یا دهن

لعبت سحرست این یا مردم چشمان تو || چشم تو آشوب عالم یا بلاها یا فتن
این چلیپا نیست یا گیسوی خوبت یا کمند || رشتهٔ جانست یا زلف تو یا مشک ختن
روی تو کعبه است یا بتخانه یا شمع حرم || یا گلستان خلیل و جنت خلد و چمن
روی تو یا موی تو یا خوی تو دل میبرد || هر کجا دیدم توئی مقصود جمله با من
جان و دین و صبر و ایمان و خرد غارت کنند || هر کسی کو بر تو خواهد واله و عاشق شدن

۴۰۶ — ۱۲

گفتمش چندین چرا افسر تو مفتون گشت || عشق باشد منشا صد رنج و تکلیف و محن

ای آنکه وصل ذات تو مقصود جان من || وصفت کنند هر مغ چون بیان من
ای در طفیل ذات تو پیدا نموده اند || باشد هر آنچه خشک و تر اندر جهان من
داریم تحفهای جگر در خور سگت || باشد گر او ز لطف شبی میهمان من
گفتا که تو اگر نه سرائی غزل چه باک || باشد هزار مرغ سحر مدح خوان من
ما نیز جان دهیم که جان داده اند پیش || اندر غلامیت همه پیر و جوان من
ما را از آن بقرب قیامت یقین شده || کاین قامت تو فتنه شده در زمان من
غفلت بسوی هجر کشد ورنه هر زمان || من با تو هم صلیم و توئی در میان من

خواهم بیان کنم ز احوال عشق چون / سوزد چو شمع محفل ما کت زبان من
گر دید لم تجلی ذاتت شود چو سی / موسی شود ز جوش محبت شبان من
حاجت نگفتنم نبود حاجت مرا / ظاهر به تست سر من هم عیان من
آنم مراد من بتمامی رسد بتا / ما خود از آن تو شوم و تو از آن من

۸

ای نصر چون زبان بگشایم بوصف یار
ریزد نبات و قند و شکر از دهان من

دارد ز رخت بهار گلشن / بر روی تو شد نثار گلشن
برده ببنفشه نقل طره / دارد بسر اعتبار گلشن
هرگز که ندارد آب شبنم / بر چهره لاله زار گلشن
از دیده نرگس ست شبها / بی روی تو اشکبار گلشن
پیدا کند از عذار رنگین / یک روی تو صد هزار گلشن
دانم گل روی تست خندان / ناید بجز آن بکار گلشن
بی جلوه روی آن سمنبر / در چشم منست خار گلشن

گلشن شده نصر دیده و چشم

بیکرد در دولت شهی گر دعای من | باری همی کشید بسویم وفای من

گر ملتجی وصال تو باشم تمام عمر | آن بخت کو که سود دهد التجای من

عمری گذشت بر سر کویت فتاده ام | گاهی نگفته که چه خواهد گدای من

تا بام تو گهی نرسید آه و ناله ام | تا چرخ شد وگرنه ز ناله صدای من

ای خیره کش مرا بکش و روی خود نما | باشد نگاه سوی رخت خونبهای من

در جان و دل خیال تو گر ماند ای صنم | نیکو بود عبادت صبح و مسای من

ما را غمی ز پرسش عصیان چه باشدم | در حشر چون شفیع شود مصطفای من

داریم زور قوت بازوی لافتی | ذات علی رض ماست چو مشکلکشای من

قبح عمل مرا چه ستیز و بهر دو کون | لطفی کند اگر حسن رض مجتبای من

شکر خدا که حضرت سلطان محیی دین | غوث منست و شیخ من و مقتدای من

کی نصر سر نهد بدر هیچ مقبلان
باشد چو آستان تو حاجت روای من

قمری کو کو نعره زنان یا هو هو کیست این | شور عنادل و چمن از شوق بی کیست این

از خویشتن رفتم چنان کز خود نمیدانم خبر
حیرت زده آئینه سان ای دل به روی کیست این

نقش جمال دیده‌ام خاطر تمنا میکند
یاران ندانم نسبت عشقم بسوی کیست این

شور جنون دارم بسر چاک گریبان کرده‌ام
از چند دل دیوانه شد در بند موی کیست این

داری ز حال من خبر دارم تمنای بسی
دانی که چندین شور و شر در آرزوی کیست این

باد صبا کاورده اندر مشام نکهتی
دل میرود دل میرود هیهات بوی کیست این

۳۱۰

گاهی نپرسیدی ز من ای طفل نادان من
افتاده دانی نصرتو بر خاک کوی کیست این

۵

یاد آن عهدی که از درد دل بیتاب من
خون روان میکرد چشم غیرت غرقاب من

یاد باد آن شب که بوده جای خواب چشم من
بستر نرم تو بوده دیده کمخواب من

بی رضای تو نمیکردم برای خویش کار
آنکه بود از رای تو هر کار استصواب من

کیست تا بر خون چشمم آستین خود نهد
از سر کویت گذشته آخر این سیلاب من

۳۱۱

بنده نصرت چه گوید حکم از آن تو بود
هر چه فرمائی همان بهتر بود در باب من

۶

شد اسیر غمزه چشم محمد جان من
لطف فرما کن تبسم ای دل و ایمان من

بر ضمیرت روشن حال من ای ماه من / پیش تو حاجت ندارد عرض کردن شان من

از تو میدارم امیدی یا شفیع المذنبین / چاک فرمائی ز رحمت نامهٔ عصیان من

داغ عصیانم ز آب رحمت خود پاک کن / تا بکی آلودهٔ عصیان بود دامان من

پرتوی بر دل فگن تا ظلمت عصیان برد / از فروغ روی خود ای نیّر تابان من

ما ز بی سامانی عشق خودم حیران مفتون شد / ای لطف تو همه ساز من و سامان من

لطف تو آسان کند هر عقدهٔ دشوار من / انچه بیرون شد با از حد من و امکان من

ای قدوم تو شفابخش همه رنجوریم / وی ز اعجاز لب تو رحمت درمان من

۲۱۲

نصر را هم در طفیل حضرت پیر مجیب / یاد کن در بزم خود ای آرزوی جان من

ے

بجهان غره مشو زانکه جهانست جهان / بیقین دان که یقین تو گمانست گمان

ز نهان چشم یقین گر بگشائی بینی / که آفتابی ته هر ذره نهانست نهان

مسلک عشق چه اهلیت تحقیقی که درو / پیل چون مور ضعیفی بزبانست زبان

همه آثار ز حق بین و ز حق دان ورنه / باش خاموش که ما خود ز بانست زبان

مشکل ما همه عشاق چه دانی در عشق / ستم یار کش و بین که چسانست چسان

وای بر بلبل و نهاری که بعشاق رود / روز در خامشی و شب بفغانست فغان

۲۱۳ — ۷

نظر نصر بگیر و ز میانش بنگر
که خدا در همه موجود عیانست عیان

ای دو ابروی تو مانند کمانست کمان / غمزهٔ چشم تو چون تیر بجانست بجان

چشمت از غمزه نه تنها شده آفت بر من / فتنهٔ عالم و آشوب جهانست جهان

لب خود را بلب عاشق بیجان بر نه / باز بنگر همه تن تاب و توانست توان

چند غافل ز من خسته نشینی یارب / نوبت از درد تو امروز بجانست بجان

ریزه ریزه شوم و باز بهم پیوندم / اثر مهر و وفای تو همانست همان

گر کنی لطف و کرم ور نکنی با عاشق / بندهٔ حلقه بگوش تو چنانست چنان

۲۱۴ — ۱۰

گر رسی بر سر بالین بعیادت نگری
حال نصر تو ز هجر تو چنانست چنان

ز خاصگان الله زمان قطب زمین / جناب حضرت مخدوم شاه شرف الدین

هر آنکه دست بدست جناب ایشان داد / بدست حضرت حق او دست داده بیقین

خوشا طریقهٔ فردوسیش که طالب او / یقین بدانکه بفردوس رفت خلد برین

حقش عنان شرفی داد بر همه عالم | که گرد خلق جهان را همه بزیر نگین
خدای را نظری بود بر جهان از لطف | که بهر ما همه مخدوم ملک کرد چنین
ز ملک پارس در ان گشت هند را ممتاز | بملک ما شده مخدوم ملک شرف الدین
هر آنکه خدمت او را بدل بجا آورد | ز لطف او شده مخدوم اهل روی زمین
بقتل نفس ریاضت بایزید زمان | بجوش عشق مددگار چون معین الدین
منور است ز نور ریاضتش لحدش | غبار خاک درش سرمهٔ ز و نیک بین

۲۱۵

نیاز خاص بدل قصر دار دار ز طفلی
از آن جناب مقدس چو بندگان کمین

۳۴

رونق بزم طرب حضرت غوث الثقلین | سید فرس و عرب حضرت غوث الثقلین
دل پر از غصه رنجش بیتابیهاست | دافع رنج و تعب حضرت غوث الثقلین

۲۱۶

سر دهری بدرگاه مرا نصر که هست
باعث شور و شغب حضرت غوث الثقلین

۶

ردیف الواو

ای روی مهر زرد ز تاب جمال تو | وی ماه داغدار ز بدر کمال تو

انسان و جن و حور و ملک در تحیر اند | زین حد حسن لم یزل و لایزال تو
خاک در تو تاج سروران بود | شاهان گدای درگه عز و جلال تو
همتای حسن تو نبود هیچکس که چون | باشد وجود جمله جهان از ظلال تو
شوییم ز آب دیده خود داغهای جرم | چندانکه بر خوریم ز شرف وصال تو

۸۱۷ ای نصر جان دهی چو بگویی حبیب خود
شاید نظر ز مهر نماید بحال تو ط

خاطرم آشفته کرد زلف پریشان او | جان من از تن ربود غمزه فتان او
لعل سخنگوی او چشمه آب حیات | معجزه عیسوی هست بفرمان او
گردش افلاک از گردش چشمان او ست | هست دو عالم همه در حد امکان او
غیرت مشک ختن زلف گره گیر او | رشک ده مهر و مه روی درخشان او
ریش من خسته دل و به بهی کرده بود | زخم دلم تازه کرد ناوک پیکان او
یار بدانم انیست بمن سوز و تاب | طاقت آهی نماند در شب هجران او

۸۱۸ نصر که دلخسته شد آه ز تاب سخت
خار نفس میخلد در دل هم جان او ط

مشرب رندانه دارم آرزو / ساقی و پیمانه دارم آرزو

از خمار چشم مستت ساقیا / شورش مستانه دارم آرزو

با رباب و چنگ و عود و جام می / صحبت یارانه دارم آرزو

فتح باب عقدهٔ دشوار خود / از در میخانه دارم آرزو

دولت عشقش پسندد تا مرا / من دل ویرانه دارم آرزو

در گذشتم از جهان تا جای خود / بر در جانانه دارم آرزو

۲۱۹ — ۱۱

در گشاد عقدهٔ دشوار نصر / همت مردانه دارم آرزو

کیستم هیچ ندانم تننا هایا هو / از کجاییم و چیانم تننا هایا هو

بی نشانیم نشانم تو کجا میجویی / گم چو عنقا ز جهانم تننا هایا هو

همچو معنیم و سراپا عیانیم ولی / هستیم هست گمانم تننا هایا هو

کاروان بانگ جرسی میدهدم نالهٔ دل / خود براهیکه روانم تننا هایا هو

نشئهٔ ماست بهر رند خرابات مغان / مستی باده کشانم تننا هایا هو

وای از حال من بی‌سر و پا هیچ مپرس / غارت صبر و توانم تننا هایا هو

غم نباشد چه بسوزد دل عشاق تمام — مرهم خسته دلانم تننناها یاهو

رنگ و بو در گلم و آب رخ غنچه منم — رونق باغ جهانم تننناها یاهو

چه عجب گر برباید دل خلقی نظمم — زانکه من سحر بیانم تننناها یاهو

نخو اظهار رموز دل پروانه و شمع — همه تن صرف بیانم تننناها یاهو

۴۲۰

ناصر صد شکر که از چند ز بخت یاور — بر در پیر مغانم تننناها یاهو

۱۰

بسته ام دل در خم گیسوی تو — نیست ما را در سرم جز بوی تو

گشت آخر این دل صافی ما — آینه دار جمال روی تو

ای هلال عید و هم قوس سما — شد خجل از دیدن ابروی تو

دست مشاطه بزلف تو رسد — من ازین حسرت شدم چون موی تو

غنچه سان گل گردد و پنهان کند — گر نسیم صبح آرد بوی تو

منت خضر و مسیحا چون برم — آب حیوان یابیدم از جوی تو

خوشتر از تخت سلیمانی بود — یکدمی ماندن بخاک کوی تو

کی فتد دل در فریب دیگران — دلربایی میکند هر خوی تو

هر دو دست تو گواه قتل ماست — گر ز خونم هست شست و شوی تو

۴۲۱ چون شجر استاده در کوی تو نصر
جنبشم نبود بجز نیروی تو ۱۳

عاشق بی نشان منم بقره بقو بقو بقو — طالب جان جان منم بقره بقو بقو بقو

خسته روی او همه بسته موی او همه — بسته بکوی او همه بقره بقو بقو بقو

شاهد دلربای من مقصد مدعای من — آمده از برای من بقره بقو بقو بقو

بیخبرم ز هر چه هست میگذرم بهر چه هست — تا نگرم که در چه هست بقره بقو بقو بقو

ای بت بی نیاز من و تو دلنواز من — عشق تو جانگداز من بقره بقو بقو بقو

ما همه از برای تو هر چه بود رضای تو — جان و دلم فدای تو بقره بقو بقو بقو

دلبر و دلنشین توئی یاور و همنشین توئی — در همه آن و این توئی بقره بقو بقو بقو

نای مغان و روی من زلف می و شور و خوی من — مستم و گفتگوی من بقره بقو بقو بقو

نیست غم زمانه ام مست می شبانه ام — هست همین ترانه ام بقره بقو بقو بقو

منزل عارفان منم محمل ساربان منم — رهبر کاروان منم بقره بقو بقو بقو

در همه بین جمال من عز من و جلال من — وصف من و کمال من بقره بقو بقو بقو

مقصد ما و من منم شمع هر انجمن منم | سر منم علن منم بقره بقو بقو بقو

١٢٢

بیش ازین سخن مگو نصر حدیث دل شنو
بقبقه بقو بقو بقو بقره بقو بقو

١٣

بخواهم آمدی یک لحظه بنشستی چو در پهلو | ز گرمم آغوشیت سپیدا خجلی با سحر پهلو

چنان گشتم نزار از هجر کز بالای پیراهن | نمایان مرا استخوان آید نظر پهلو

چو بر بستر همی غلطیدم از درد تو ای دلبر | ز نرمی بر بحد هم چنان ماند اگر پهلو

چو شد وصل همنشین بنده از راه کریمی | ز خط دوش تا امروز میدارد اثر پهلو

چو با چیز فرده خواهی که باشی همنشین من | ترا خود در بغل گیرم بسازمیش سپر پهلو

تقابل با تو مشکل شد و با ماه دو هفته را | تهی زین جه از دعوی کنندان ایس قمر پهلو

چو بیخوابم شوی پهلو به پهلو بیت نم | که شاید از بهم خیزی و ماند بیخبر پهلو

اگر هم پهلویم گردی نمی از خرمی رقصان | دو دست خویش بین زانو و بازوی جگر پهلو

ز پشت تو کجا ترسد علاج درد خود داند | که چون خنجر ز دست انس هجران تیغ تیز پهلو

چنان نفرت کند از همنشینی رقیبانم | گر از تیغ و سنان تیر میدارد حذر پهلو

مبادا زبدولی پهلو تهی سازم ز تیر تو | نمیخواهم ازین حسرت که گردد بیجگر پهلو

چنان ز تیغ نما پهلو گداز ابروان تو
که گشته پاره پاره بیشتر از بیشتر پهلو

٤٢٣

چگویم تا چشیده لطف هم آغوشیش ای همدم
چو خورده دم مشت هجرانش شکسته تا کمر پهلو

١١

کس چه داند که چه سرّیست میان من و تو
میتوان کرد مگر فاش بیان من و تو

تو هم این راز نگویی و نگویم من هم
در میانست چه سوگند بجان من و تو

یار غاری شد نتوانیم و کنجی گیریم
خلق تا باز نیابند نشان من و تو

من و تو هر دو طریق سخن ایجاد کنیم
تا که اغیار نفهمند زبان من و تو

چون صراحی بلب جام فرو می آید
یاد میداد ز ترکیب لبان من و تو

فلک از مشتری و زهره اگر نا نسبت
بر زمین هست چه سعدین قران من و تو

ظاهر از فهم و باطن بتو یکجا جمعم
در عجب فهم و گمانند ز شان من و تو

دوستان هست حسابی و کتابی در دل
کس چه داند که چه سود است زیان من و تو

شکر لله که شد از غایت خلت یکسان
غیبت و حضرت پیدا و نهان من و تو

هرچه زان من و تو هست نباشد دوری
در میان من و تو فرق از آن من و تو

نصر از خلق بتو نسبت قلبی دارد

۳۲۴ شد یقین بر همه بود آنچه گمان من و تو ۵

ای گل گلزار خوبی لالهٔ رخسار تو
آب و رنگ گلرخان عالم از گلزار تو

چون خرامیدی ز مستی در فضای میکده
گشتم از صد جان فدای لغزش رفتار تو

گرمی بازار یوسف از زلیخا بود و بس
صد چو یوسف بندهٔ رونق بازار تو

ساحت خلد برین و سایهٔ طوبی چه سود
جنت ما بس بود این سایهٔ دیوار تو

۳۲۵ نصر چون خاموش بشنید ز و صوت لعل تو
می فزاید ذوق من این لذت گفتار تو ۶

ای آنکه دایم عاقلی دیوانه یکدم نیز شو
وی آنکه شمع محفلی پروانه یکدم نیز شو

دل را بدلداری بده جانرا بجانانی گهی
دایم یگانه با خودی بیگانه یکدم نیز شو

با زهد پیمان بسته از اهل تقوی گشته
پیمان شکسته بر سر پیمانه یکدم نیز شو

ای زاهد سر حلقه ام بگذار کنج صومعه
در ساحت میخانه ها مستانه یکدم نیز شو

ای فکر مند این و آن بی ساز و برگ خانمان
بگذر ز آبادان و در ویرانه یکدم نیز شو

ای گوشه گیر کعبه و عزلت گزین بتکده
تا چند اینجا بر در میخانه یکدم نیز شو

ای نصر صوفی گشته در خانقه بنشسته

۴۲۶ | از پارسائی درگذر رندانه یکدم نیز شو | ۶

ردیف الهاء

ای با خط لبشیرین و خند و بخواه
داری چه رخ لطیف الله الله

اندر ظلمات کفر زلف پر پیچ
بی شمع رخت شود خضر هم گمراه

شادست دل تمام عالم از تو
مائیم و غم فراق و هر دم صد آه

از شاهد و می بموسم گل توبه
لا حول و لا قوة الا بالله

یا سائل و مستغیث هستم بدرت
اعط لمن استغاث شیئا لله

۴۲۷ | ای نصر چه لایقی که وصلش خواهی
کنده بغلی و همنشینی با شاه | ۹

بدور چشم تو آخر نمانده قدر پیمانه
نگاهت خود کند پیدا هزاران مست دیوانه

خوشا یکه بسر بوداران سرپوش خم کردم
چه خنده میزنی زاهد که من مستم و رندانه

مبارکباد ای زاهد ترا این سجده کعبه
جبین ما و خاک آستان پیر میخانه

نگشته آشکارا بر تو احوال شب هجرم
که من چندانکه میسوزم چه فرق شمع و پروانه

چو ساقی ریخت از مینای صافی بجام من
بپای ساقی خود بیخود افتادیم مستانه

برون کارم ز حد مستی و دیوانگی باشد | بپیش خلق دیوانه بکار خویش فرزانه

بمسجد دارم از تار سر زلف تو تسبیحی | کشم بر دوش چون زنار گر آیم به بتخانه

چو رفتم تا درت دربان گریبان گیر شد گفتا | ندارد هیچ گدائی چو تو ره در بزم شاهانه

۴۲۸

اگر چه پاره های سنگ بارد چرخ صد باره

نخیزم من نصیر از کویش چو بنشستیم مردانه

۶

حال سوز دل خود یار بگویم یا نه | با تو احوال دل زار بگویم یا نه

آه از سوز تو رازیست نهانی لیکن | راز خود پیش تو دلدار بگویم یا نه

قصه ها از شب تنهائی خود هست ولی | من درین مجلس اغیار بگویم یا نه

دل ز هجرت خود آبله سان گشت بریخت | با تو ای دیدهٔ خونبار بگویم یا نه

جانم از فکر بناگوش تو بالا برسید | با لبت کان گهربار بگویم یا نه

۴۲۹

نصیرا حال تباه است و نمیدانی تو

پیشت ای همدم و غمخوار بگویم یا نه

۴

غمزهٔ تو آفت جانم شده | وان لب لعل تو درمانم شده

گشت ایمن از خرابی ملک دل | در دیارم یار سلطانم شده

کلمهٔ مستانه بس راندیم ما　　بیخودانه جمله دیوانم شده

۴۳۰　　فارغم از کار و بار خویش نصر
خود خدا چون میر سامانم شده　　۷

جلوه‌ات تا در دلم جان کرده　　آگهم از نور ایمان کرده
ضعیف ما گشتی شبی از راه لطف　　مور را رشک سلیمان کرده
روی خود بنموده تا صبحدم　　صبح را چاک گریبان کرده
از رخ زیبای خود چون آینه　　روبروی خویش حیران کرده
از کجائی گیسوی زلف خود　　چون دل ما را پریشان کرده
همچو ترکش گشتم از سر تا بپا　　تیر اندازی تو چندان کرده

۴۳۱　　نصر در صحرا از خون پای خود
خارها را رشک بستان کرده　　۱۱

خوبرویان را که پیدا کرده　　جلوهٔ خود را هویدا کرده
غلغلی افگنده در بازار مصر　　خلق را مثل زلیخا کرده
خود شده شیدای حسن روی خود　　تهمتی بر عشق و سودا کرده

گاه یارند حریف می پرست | خویشتن را باده پیما کرده
وامق و عذرا و قیس و کوهکن | جمله را در عشق رسوا کرده
بر کشادی عقده موبان را | راز سربسته هویدا کرده
خالی از عقل و خرد کردی سرم | بهر عشق و بیخودی جا کرده
کلبه ما را ز غیر مقدمت | همچو جنت رونق افزا کرده
شور محشر از قد رعنای خود | در خرام ناز بر پا کرده
از قد بالا خرامیدی ز ناز | در جهان فتنه دو بالا کرده

۴۳۲
قصر را از لمعه برق رخت
بر جمال خویش شیدا کرده
۸

بر رخ از گیسوی مشکین چون نقاب افگنده | آفتاب روی خود اندر حجاب افگنده
بر فگندی چون نقاب از آتش رخسار خویش | در دل خورشید بریان سوز و تاب افگنده
غلغله از گریه و ناله و سوز عاشقان | بر فلک در رعد و برق هم سحاب افگنده
فلک کین عالم فانی نمیدارد بقا | زاهد سجاده گیتی بر آب افگنده
ساقیا در دور چشم نرگسین مست ناز | گردشی در جام چون چرخ و شتاب افگنده

چون بدریا رو نمودی بهر غسل صبحگه — عکس ابروی خنجری در موج آب افگنده
غمزهٔ تو عالمی ادرته و بالا نمود — طرفه در دهر از دو چشمت انقلاب افگنده

۳۳۴

شور شیرینی نظم دلفریب خویش نصر
در هرات و سبزوار و فاریاب افگنده

۱۱

خوش آنکه نوک مژگان شستی چو کناره — کز یک نگاهش از رو شد صد دل هزار پاره
ما هرچه داشتیم بُد از یک کرشمه دیگر — یارب چه برستاند در فرصت دوباره
دور فلک بکارم هردم خلاف دارد — روز سیاه دارم در عهد ماه پاره
شبها خیال زلفش بیخواب کرد ما را — درباره وصالش کردم چه استخاره
سرو سهی ست قدش سنبل تمام زلفش — نرگس دو چشم مستش روی چو گل هزاره
صبر و قرار و عقلم یکبار برد غارت — آن شوخ چو تافت بر من توسنی سواره
خشمش همه چو جان بود ناخواه بد بغمزه — ابروی او بیابان هم میکند اشاره
خوشتر کسیکه باشد در عهد خود بگیتی — از صلح بس قریب از جنگ بس کناره
ترکیب تو عجیب ست با صنعت ملمع — جسم تو چون حریر و دل همچو سنگ خاره
از بهر آنکه گردد منظور خوش نگاهان — جز سوختن ندیده بیچاره طور چاره

۴۳۴ نیکو شبی که تا بدرای نصری ببین آن مه ۱۱
فرخ صباح ما که بروی کنم نظاره

ای درت حاجت روای ما همه — ذات تو رحمت برای ما همه
ما همه را چون نباشد عشق تو — عاشق روییت خدای ما همه
بدترین از آتش دوزخ بود — فرقت و هجرت جزای ما همه
وز خلود خلد باشد نیکتر — یکدمی با تو لقای ما همه
بر گدائی درت نازم که هست — خسرو و دارا گدای ما همه
صد هزاران وامق و فرهاد و قیس — در ره عشقت فدای ما همه
ما همه دلخستگان عشقت ایم — شربت لعلت دوای ما همه
تا که رنجوران هجرانیم هست — کوی تو دار الشفای ما همه
با جفاهای تو سر افگنده ایم — دلبرا بنگر وفای ما همه
اندرون عاشقان سوزان بود — همچو نی باشد نوای ما همه

۴۳۵ صد چو نصری بیکش و زان غم مخور ۸
یک نگاهت خونبهای ما همه

ای دعای تو مستجاب همه
بهر تو گشت فتح باب همه

ای ترا از جهانیان در حسن
می نمایند انتخاب همه

در شب وصل تو مهیا بود
چنگ و عود و می و رباب همه

دلبر جمله پیر و برنایی
شیفته بر تو شیخ و شاب همه

آدمیت ز فیض صحبت تست
ورنه هستیم ما دواب همه

بر درت کمترین غلامانت
آفتابند و ماهتاب همه

حظ لطف تو جمله بردارند
بهر من خسته دل عتاب همه

۳۳۶

نصر را پیر مرد تنگ انگار
بذل تو کرد چون شباب همه

۹

شمع رویت چراغ هر خانه
هر دل از سوز عشق پروانه

روشن از جلوهٔ جمال تو شد
هر در و بام و کاشانه

از جمال تو کعبه شد قبله
پیش ازین ورنه بود بتخانه

قدمی نه که خانه خانهٔ تست
جلوه فرمای بی حجابانه

پیش تو قدر اشک ما نبود
ورنه هر قطره ایست دردانه

ای پری سایه فگنده بسر | بوی زلف تو کرد دیوانه
کعبه روی تو اگر بینند | کافران بر کنند بتخانه
چشم مست تو بشکند هر روز | خم و جام و سبو و پیمانه

۴۳ نصر چون شد غلام درگه تو
خسروا یک نگاه شاهانه ۹

آنچه گفتم من بی علت بتقریر آمده | وآنچه بنوشتم نه بی وجهی بتحریر آمده
با دلارامی مرا خاطر خوش است ای همدمان | بی تکلف حال از دل بتسطیر آمده
صد دلی افتاده دیدم پیش او در هر قدم | آن شکار افگن چو در صحرا بنخچیر آمده
من نه از خود بسته ام دل در کمند موی تو | رشته هر تار گیسوی تو دلگیر آمده
یک نظر بنما جمال خود که از کویت روم | بر درت استاده ام تنها و شب دیر آمده
صورت تو اهل معنی را بود پیش نظر | گرچه اندر شرع رخنه از تصاویر آمده
مردمان چشم تو چون جادوان بابل اند | دل چه بی آرام گشته زو به تسخیر آمده
لعل تو خواند آیت افسونگری چندان بعشق | کوه چون کاهی بمنقار عصافیر آمده

شور و غوغائیکه زیر بام خود می بشنوی

٤٣٨ — نصر دیوانه بگوید پابزنجیر آمده — ٩

باز آ هزار مژده به رندان میکده
صوفی خانقه شده دربان میکده

ساقی شراب تند درین بزم دور کن
امشب چو محتسب شده مهمان میکده

صوفی بیا و ساغر می خور که چون شکست
شیخ حرم ز باده پریشان میکده

چون جان ساقیان کمان ابروان هم
امروز دیگر است چو سامان میکده

زاهد چو درس مست ترانشد ریا
از چشم بد ببین سوی رندان میکده

باده اگر نماند به پیاله گو مباش
چون هست چشم مست مغان جان میکده

از پیروی مدرسه و خانقه چه سود
سر داده ایم در خط فرمان میکده

دل تنگ گشته ایم ازین کنج صومعه
ما طالب فضایم و جویان میکده

٤٣٩ — ٧

دستار و خرقه را گرو جام و باده کرد
چون پیر نصر شد ز مریدان میکده

شوریست چون ز گرمی بازار میکده
برخاستم ز کعبه طلبکار میکده

زاهد بیا و خاک ره پیر دیر شو
شیخ حرم شده چو پرستار میکده

هر روز از آن میکده آیم بصد نیاز
تشریف کعبه هست بدیدار میکده

رقصان بصحن خانه چو مستان قدم زنند — در جنبش اند هر در و دیوار میکده

ما را ز مسجد و حرم و خانقه چه کار — یکبار جمله کار من و در کار میکده

زاهد ببین اگرت خلشی نیست در دلت — صد گلشنی ست در ته هر خار میکده

۴۴۰ ۷

بادا همیشه کار می میکده فزون

چون هست نصر یار و مددگار میکده

زان طرفگی که برون از حد تحریر شده — محتسب در حق من قایل تکفیر شده

تا مریدی ز میخانه شدم رندانه — ساقیم مرشد ما گشته مغان پیر شده

من ببین فتنه عشق تو دل آشفته ام — رشته تا سر زلف تو دلگیر شده

میخلد در رگ جان من و پهلو و دلم — هر یکی موی مژت نشتر و تیر شده

زود آ تا رخ تو بینم و جان در بازم — هست باقی نفس چند و ترا دیر شده

میرسد چاشنی گوشه ابروی ترا — لب تو شکر و آب دهنت شیر شده

۴۴۱ ۸

چند دلها بغم عشق تو گردستگیر

نصر تو نیز بسی صاحب تاثیر شده

عشق تو مرا خراب کرده — دل خون شده و زهره آب کرده

در کشتن من شتاب کرده — کاری ز ره ثواب کرده
صد پردهٔ زاهدان دریده — ای از نظرم حجاب کرده
صد فتنه فرو شد آن سمنبر — بر بستر من چو خواب کرده
ذوق می لعل دلفریبت — جان و دل من کباب کرده
حسن تو چه فتنه‌ها در اسلام — بر ملت شیخ و شاب کرده
بر همچو من ضعیف صد جور — در طنطنه شتاب کرده

ای نصره را چو بد فاضل
در زمرهٔ خود حساب کرده

ای با این نیم نگه آفت جانی شده — وز شکر خندهٔ خود شور جهانی شده
جز دو حرفی نزدی با من و دل شد بفریب — با حدیث لب خود سحر بیانی شده
صید تو چون نشوم زانکه بابرو و مژه — ای سلحشور تو با تیر و کمانی شده
وصف قد ای گل رعنا چه توان گفت جز این — کاندرین باغ جهان سرو روانی شده
با چنین شوخی و رعنائی و بیباکی و ناز — فتنه پیدا ز همه پیر و جوانی شده
از رقیبان چه شنیدی چه پشیمان شده — از من ساده دلی چون بگمانی شده

۱۱ ۳۴۳

نصر بر شمع رخی خواند کلام خود را
گفت خاموش که لب چرب زبانی شده

یاد دو چشم مستت شبها خراب کرده
فکر سواد زلفت در پیچ و تاب کرده

اندر حیا تخلل بارمی ازین چه باشد
با ما سخن نگویی رو در حجاب کرده

از عشق تو چه حاصل جز گریه ندامت
ای هر نکویی ما یکسر در آب کرده

ای خون عشقبازان جای شراب خورده
سوز محبت تو دلها کباب کرده

بیحد و بیحسابند این کشتگان چشمت
ای غفلتی ز فکر روز حساب کرده

لعل لب تو ما را دشنامها نگفته
بر یک سوال بوسه چندین جواب کرده

زلف تو بر جمالت دارد عجب تماشا
ابر سیاه سایه بر آفتاب کرده

هرگز بقول ناصح گوشی مده مغلطب
ای گوش بر صدای چنگ و رباب کرده

سیراب وصل هرگز در عاشقی نگردی
در وادی محبت میل بر سراب کرده

بگشای از رخ خود محشر بپا کنی چون
صد فتنه ها نمانی رو در نقاب کرده

۵ ۳۴۴

او نصر پیر گشته لیکن ز جام لعلت
در سر خیال روز عهد شباب کرده

تا سر کوی توام شوق تو دلیل شده	تنگ از ناله تا صور سرافیل شده
گرد جانم چو به بیدای هویت پر زد	بازوی همت ما همپر جبریل شده
هر که دانای ره و ملت عشق تو بود	همچو پیغمبر انبای سرائیل شده
آیت مصحف وی تو چه نویسد کرد	نسخ تورات و زبور و خط انجیل شده

۴۴۵ آتش عشق تو چون سوخت دل نصر چو شمع
در فضای حرم سینه چو قندیل شده ۵

عشق در کشور دل صاحب اقلیم شده	ظاهر و باطن ما احمد بی میم شده
جبهه ساییم بهر دل که مقام حق است	زاهدا عرش ما قابل تعظیم شده
قهر و مهر تو به ما چون شده یکسان اکنون	دل من عشق ترا لایق تسلیم شده
چون تنم خاک در دوست شد خاک درم	روضه جنت هم کوثر و تسنیم شده

۴۴۶ نصر را حال مپرسید که از خنجر عشق
سینه و هم جگر و دل همه دو نیم شده ۱۲

ردیف الیاء

چنان ذات شریف استی که گویم شخص روحانی	ترا با عاشقان دیدم که جانانی و هم جانی

مذاق لعل شکر بیت حیات اندر حیات آرد — مگر دانم که در طینت تخمیر آب حیوانی

بهجرت عاشقانت را ممات اندر حیات آید — بخونریزی مهجوران سراپا تیغ عریانی

چه شد ار یوسف مصری عزیز یکدلی گشته — تو در مصر دل زیاده تر عزیز از ماه کنعانی

خوشا خاطر که با تو مشتغل از هر دو عالم شد — خوشا حلقه که تو جلوه کنان در جمع ایشانی

چنان بنهاد آنرا در گیتی بخوشرویی — گرامی یافی گرش بینی ز نقاشیش درمانی

گدایت هستم و جز سایهٔ زلفت نمیخواهم — که ذل خویش میدانیم ظل چتر سلطانی

مثال مردم چشمم سفر اندر وطن دارم — سر بنهم بخلوت جمع خاطر در پریشانی

شنو از دلق ابراهیم ادهم نکتهٔ شیرین — که این تاج گدائی بهتر از تاج جهانبانی

خلافست اینکه با دشمن شوی هم دوست پیهم — ز یاد حق شوی غافل بحظ نفس شیطانی

باین انش چه حیوانی اگر مغلوب نفس بد — نداری آدمیت گو بظاهر شکل انسانی

۴۴۷

بکار خویش نصر از جملهٔ محتاجان سبق بردم
شده چون دستگیرم شیخ محی الدین جیلانی

٦

لبت گر قوت جان بودی چه بودی — بشکرش تر زبان بودی چه بودی

ز اعجاز تو زنده شد جهانی — بکارم همچنان بودی چه بودی

سخن شیرین و لب عیسای عهدی — بکام تیمچیان بودی چه بودی

مرا آن شمع شب افروز عالم — شبی گر میهمان بودی چه بودی

نکردی امتحان تیغ افسوس — مرا نوبت بجان بودی چه بودی

٤٤٨ ببزم عیش حکم دعوت نصر — بیک لفظ بخوان بودی چه بودی ٦

ز تاب لعل خود ما را پریشان ساختی رفتی — دلم از مهر روی خویش سوزان ساختی رفتی

نمودی جلوهٔ خود را در آیینه ز خود بینی — درین حسرت دل ما را تو حیران ساختی رفتی

نماند هیچ فرقی درمیان کفر و اسلام — ز خوبی خویش صد رخنه با ایمان ساختی رفتی

دل و دین و هش و عقل من یغما به چشم تو — بمن زین غمزهٔ خود کار ترکان ساختی رفتی

شبی گشتی چراغ خانهٔ دل هیچ با نه — سحر برخاستی چون شمع گریان ساختی رفتی

فتاده اخگری در سینه آخر شعله سرکشته — بتاب شمع روی خویش سوزان ساختی رفتی

٤٤٩ نمودی مطلع ابرو و در فکر جواب او — تو نصر خویش از اهل دیوان ساختی رفتی ٦

از سوز تو دل کباب تا کی — با غیر کشی شراب تا کی

ای غیرت ماه و رشک خورشید — از زلف برخ نقاب تا کی
سودازدهٔ محبت تو — هر کوچه و در خراب تا کی
هر لحظه بسوز می طپد جان — سرگرمی این عتاب تا کی
از سوز تو دل چو آبله شد — این غمزهٔ بی طناب تا کی
چشم ست پر اشک دیدهٔ وی — در بحر غمت حباب تا کی

۴۵۰

رفت از دل ناتوان من صبر
ای نصر بهجر تاب تا کی

۱۱

از زاهد سر حلقه مست می ناب اولی — وز جبه و دستارش صافی شراب اولی
از کعبه و بتخانه در شیشه پیمانه — در کوی مغان یکدم افتاده خراب اولی
چون معتکف کوی میخانه شدم زاهد — سجادهٔ تقوایم در خم شراب اولی
از چشم تو ای ساقی صد فتنه بعالم شد — باشد که بخواب آید کاین فتنه بخواب اولی
بر زهد ریا زاهد خواهی چه جزا اینم — کاین اجر ریای تو در روز حساب اولی
از رندی خود شرمی تا چو به پیری هم — از خون دو چشم خود بر ریش خضاب اولی
در کعبهٔ رویت تا زاهد نکند سجده — از گیسوی مشکینت بر روی نقاب اولی

چون وصل شود روزی تا بوسم لب خندانش / دیگر به شب هجرش این دیده پرآب اولی
تا کی نزنی حرفی با من لب نوشین / زین خامشی تمکین صد گونه عتاب اولی
فارغ نفسی از وی باید نشدن هرگز / دل ز آتش عشق او هر لحظه کباب اولی

۴۵۱ ای ناصر غم عشقش پوشیده چو جان فرما کن
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی ی

خلد برین ز گوشه کویت حکایتی / آب خضر ز خاک در تو کنایتی
ای از نسیم کوی تو انفاس زندگی / اعجاز عیسی از لب لعلت روایتی
در دین عاشقان رخ پاک تو مصحفی ست / ابروی خوشنمای تو از رحمت آیتی
یک بوسه چون نبخشی عشاق بیکسی / اندر زکوة حسن چه داری کفایتی
از قصه های هجر که هر شب بمن گذشت / ما را نمودنی ست به پیشت شکایتی
ای تیغ ابروش بکه تیز آمدی بدم / وی آب زندگی بکه داری عنایتی

۴۵۲ اول نداد ناصر دل و جان خود بتو
خود کرده بجلوه حسنی بدایتی ی

بر حالت من نگاه تا کے / این شور و فغان آه تا کے

ای خسرو حنا درم بهجرت
هر شب بهوس نگاه تا کی

کشتم چو گدای کوی جانان
در سر سر عز و جاه تا کی

دامان من ای شفیع محشر
آلودهٔ هر گناه تا کی

از لمعهٔ برق روی خود سوز
این نامهٔ من سیاه تا کی

سودا زدهٔ محبت تو
هر کوچه و در تباه تا کی

ای نصر مرید میکده شو
این شیخی و خانقاه تا کی

بهارا سیم اندا ما چرا با من نپیوندی
که از دفتر زیاده شد حدیث آرزومندی

مرا جمعیتی بوده است در دل پیش ازین جاهل
تو با زلف پریشان آمدی و دل پراگندی

حدیث درد نصر خود دگر چون باز میبندی
که من چون عندلیبانیم تو چون گل نمیخندی

جوشش دیوانه جنون چاک گریبان بدهی
حلقهٔ پا بدهی گیسوی جانان بدهی

تا نخیزیم بسودای سر کوی کسی
سنگساران بدهی لشکر طفلان بدهی

نیم جان از مرض عشق شدم آخر کار
لعل جانان بدهی چشمهٔ حیوان بدهی

تا ازین مویه خالش نبرد مرغ دلم	دام پیچان بدی زلف پریشان مددی
گم شده ناقه لیلای من مجنون وشم	ساربانان مددی خار مغیلان مددی

۴۵۵

تا نیفتد قدم نصر برون از ره عشق
عشقبازان مددی همت مردان مددی

۷

ای در آغوش رخ و زلف غلامی داری	فرصتت باد که صبحی خوش و شامی داری
گیسوی پرشکنت و نوک دو شش تو که بست	سلسله باد درازت که چه دامی داری
گو همه کس وفا هست و جفا عادت او	بوفایش تو بی ای دل که دوامی داری
بر امید نظر لطف توام در کویت	تا شنیدم که باحوال گدا امیداری
چون بسوی تو کسی اگه نظر برگیرد	زانکه در دست خود از خلق تمامی داری
دل هر کس که فریبد بحدیث لب تو	این چه سحر است که در قند کلامی داری

۴۵۶

شکر آن ساقی مهوش که بجذبه عشقش
نصر در کوی خرابات مقامی داری

۱۷

دلم بربود از من شوخ چشمی قد رعنایی	ایضاً	تغافل شیوه سنگین دلی بیمهر خودرایی
نباشد کس چو آن عیسی نفس اعجاز فرمایی		عرب صورت عجم سیرت ختن بو می زیبایی

قبا پوشی سمند وحشی نباز خلق مه رویی
به تخت دل سلیمانی بجلوه عالم آرایی

نهال نازک اندامی میان چون شاخ نشکسته
قیامت قامتی چابک سواری سرو بالایی

شکر گفتار و گلرویی جهان بت کش حسنش
قمر طلعت پریچهره بقامت شاخ طوبایی

نگاهش فتنه دوران نظرها آفت تقوی
بناز عابد فریبی مست چشمی باده پیمایی

بمژگانها سنان بازی بقتلم چیست چالاکی
حنا از خون عاشق بسته در هر دست و هر پایی

بدام زلف صیادی که زنجیر تا با هر بند
غزالان ارم آموزی بقاف حسن عنقایی

هوای بوی زلف او بسر مشک ختن دارد
نسیم عنبر شکنیش بعاشق روح افزایی

بایین حسن بلقیسی بپیکر ناز سر تا پا
نباشد در جهان مانند او بتمثیل همتایی

نبی هم نشان محمل لیلای مجنون وش
همیگردم بهر کویی و هر دشتی و صحرایی

ز زلفش تا بپیچیدست هر شیدایی و وایی
بکویش هست از دیوانگان شوری غوغایی

همیخواهم که بنمایم بتار زلف پیچ پیچش
دل شوریده خود بیقرار و ناشکیبایی

منم افتاده در کویش اسیر شسته موی پیش
دل افسرده جان خسته بیدل ناله پیرایی

خدایا رحم بر غفلت گنهیان در خود مکن
که دلها خون شده وزین حال هیبت بی پروایی

سحر شد هر شبی او شده فردا بهر رویی
گذشته سال و روز و مه دهش امشب دعایی

۲۵۷ ناصر خویش به عهدی شکست پیمانی
جهانی را وفاداری برار عشق نه دانانی ۴

۲۵۸
من چگویم که چه خوبی صنما میداری — به ز خوبان همه تن ناز و ادا میداری
با همه حسن و وفا و کرم و لطف ببین — جمله بیمهری و اعراض و جفا میداری
تیر آهم ز فلک باز بگردد و ببین — سپر چرخ بپشت این کجا میداری
ناصر صاحب نظر از حسن تو خود دم چه زند
ظاهر از رخ بخدا نور خدا میداری ۴

۲۵۹
منم که عاشق زار تو هستم از چندی — ز جان خویش نثار تو هستم از چندی
ز کار و بار جهان گشته ام بیکار — تمام تر ز پی کار تو هستم از چندی
رها شدن نتوانم که زور بال نماند — بدام زلف شکار تو هستم از چندی
تو پادشاهی و لطفی بحال ناصر ما
که ما منتظر بدیار تو هستم از چندی ۵

من ندیدم همسر حسنت کسی — شمع خود چون تو اندر مجلسی
ور زکوة حسن نقد بوسه — کن ز لطف خویش بذل مفلسی

در سر کویت بخاک افتاده ام | چون بود در رهگذاری یک نفسی
روی تو رشک گلستان جهان | چشم مخمور تو همچون نرگسی

۴۶۰ نصر من دعوای عشقت چون کنم ۱۹
زانکه بسیار چو من عاشق بسی

از هرچه که دانمش عیانی | در هرچه که بینمش نهانی
مغرور بناز خود چنانی | فارغ ز نیاز دوستانی
مطبوع زمانه همچو ماگا | منظور خواص انس و جانی
انواع لطافتت ز هر جنس | عالیست که با کسی نمانی
باشد که مراد دل بیابم | کز حال دل شکسته دانی
دیدم به نگارخانهٔ چین | تو رشک تمام لعبتانی
از چند فتاده ام بکویت | حیفست که حال من ندانی
مانند تو نیست در دو عالم | معدوم نظیر دو جهانی
تنها نکشم بجرم عشقت | عالم همه کش اگر توانی
عرعر اگرست سرو بستان | تو سرو روان ز راستانی

گر میل دلت نباشد عاشق | وصل نشود ز جانفشانی
چون مور و مگس بشکرستان | آییم تو هزار اگر برانی
در جبهه من حرارت عشق | پیداست ز رنگ زعفرانی
مسپار بدست نفس خود را | کز گرگ نمی شود شبانی
بنمای جمال خود که گفتی | طوبی لمن الذی رانی
هر ذره بنور تست ممتاز | خورشید زمین و آسمانی
با آنکه تو مهر ما نداری | از ماست دوام مهربانی
جانان ز غمت چنان بکامم | کز دل همه رفت شادمانی

۹۶۱ از هستی خویش با وجودش
ای نصر هنوز در گمانی ۱۳

چون دادن جان شنیده باشی | آخر بسرم رسیده باشی
ای خنجر ابروان قاتل | تا چند ز من کشیده باشی
دل خون شد و بوی عشق از وی | چون مشک ختا شمیده باشی
حاجت به بیان من ندارد | خود ذوق لبت چشیده باشی

شکر ز حلاوت لب خود　　شیرین دهنا فریده باشی

افسانهٔ عشق من بهر جا　　از هر که و مه شنیده باشی

صد جامهٔ صبر هوشمندان　　از دست جنون دریده باشی

احوال شبم بیاد زلفت　　از باد سحر شنیده باشی

برگشته ز مهر مار کاکل　　افسون لبت دمیده باشی

صد بار چو مرغ بسمل ای دل　　بر خاک درش طپیده باشی

خواهم که ز روی مهربانی　　آرام دل رمیده باشی

صد بنده چو یوسف ای عزیزم　　در کشور خود خریده باشی

۳۶۲

چون نصر فدای خویش جانان
کس را بجهان ندیده باشی

تلخیه دهنی و سخت گوئی　　شیرین سخنی و ترش روئی

ساده روشی بغیر وزمی　　کج برو منی و تند خوئی

ممکن ز تو هر چه غیر ممکن　　شیرین دهنی و تلخ گوئی

ناچار توام و چاره این ست　　هم از تو کنیم چاره جوئی

گر لعل شود لبت عجب نیست
سنگین دلی آفتاب رویی

چون تو گل و لاله را نباشد
یاقوت لبی و سرخ رویی

بر داغ غمم چو ابر گرید
لاله سر تربتم بهر سویی

ای مست می محبت دوست
فارغ ز قرابه و سبویی

مجنون جمال او چو گشتی
زنهار ره خرد نپویی

گر چشم یقین من گشاید
در هر چه که بنگرم در اویی

تا کی بکنار من نشینی
تا چند ز من کناره جویی

میگریم و در برم تو همچون
سروی بکنار آب جویی

فرخنده شبست و بخت بیدار
آنکس که تو شمع بزم اویی

شرح غمم بکسی نمی رسانم
با کس نکنم اگر نگویی

پیدا نشود جمال وحدت
تا نقش دویی ز دل نشویی

مثل تو ندیده ام کسی را
وان کیست که گویمش چنویی

۲۶۳

خون شد جگر تو نصر شاید
آشفته زلف مشکبویی

۷

جان من باد و جانم فدایت وای بر من مرا گر ندانی
عمر شد صرف مهر و وفایت وای بر من مرا گر ندانی

هستم افتاده در رهگذارت کرده ام جان و دل از نثارت
از تو بوده امید عنایت وای بر من مرا گر ندانی

گر جسم تو لطیف ست از جان شاید از جان وصال تو گردد
مردم از فرط شوق لقایت وای بر من مرا گر ندانی

آمدی سویم ای رشک عیسی تیغ ابرو برویم کشیده
کشته تو مرا بی جنایت وای بر من مرا گر ندانی

گر رسیدیم باوج سلیمان ور شدم خسرو ملک دارا
هستمت من همان خاک پایت وای بر من مرا گر ندانی

عشق تو تاخت بر منزل من برد صبر و قرار از دل من
گشت خانه خراب از برایت وای بر من مرا گر ندانی

دل گرفت از همه ماسوایت نصر تا شد بدل آشنایت
دارد از بخت و خویت شکایت وای بر من مرا گر ندانی

بر من ای جان چرا نمیگذری / شاید ار با چرا نمیگذری

همچو پروانه گشته‌ایم بر آ / شمع رویا چرا نمیگذری

بر سر آنکه مفلس عشق ست / گاه بهر خدا نمیگذری

سینه ریشان وفای تو دارند / تو ز خوی جفا نمیگذری

معتقد هستم و مرید وصال / صرف شد عمر ما نمیگذری

هستم از چند مبتلای رخت / آخر ای جان بما نمیگذری

دل ربودی و جان بکف دارم / باز ای دلربا نمیگذری

وصل معشوق مشکل ست ولیک / از امیدش دلا نمیگذری

اندرونها فگار میداریم / مرهم ریش ما نمیگذری

حظ طاعت نیافتی و هنوز / زاهدا از ریا نمیگذری

توبه از می بوقت گل کردم / می بکف ساقیا نمیگذری

با وجود فنای موجودات / از خیال بقا نمیگذری

حق به پیش تو کی شود محسوس / تو که از ما سوا نمیگذری

ای نسیم مشام من سحری / تا در مصطفا نمیگذری

۲۶۵ قصر دیدی کشید خاطر یار
تا هم از مدعا نمی‌گذری ۱۰

دلم بربود از من مه جبینی — جوانی سبزه رنگی نازنینی
ز سحر چشم خود هر روز ما را — فریبی میدهد آن شرمگینی
حریم سینه را خالی نموده — مکان دارم بامید مکینی
بجاه اهل حشمت کم نگردد — اگر رحمت نماید بر کمینی
گریبان را بود در آستین نقد — نه در دستان کوته آستینی
چه دل را کاوش جانهاست کارش (کاهش) — ز پیچ و تاب زلف عنبرینی
فشاندم بر سرش از دامن چشم — هزاران قطره چون در ثمینی
مثال عشق سنگ سخت دیدم — مثال صبر نازک آبگینی
چو شد سر وجود مطلقم کشف — خدا دیدم بهر یک آن و آنی

۲۶۶ دو ترکان عجم چون دل ربایند
چه خواهد کرد یک قصر حزینی ۱۴

ندیدم در نگارستان چینی — چو تو یک لعبت شیرین حسینی

حلاوتها که در تو یافتم من ندیدم من به هیچ از شکرینی
سلیمانی کنم مورانه در خواست که باشی خاتم دل را نگینی
چه باشد گر من درویش بیخویش که باشیمت زمانی همنشینی
خلاف دیگران ذی منازل مقام نیک داری بهترینی
تو مقبول خدائی زان زمانی که آدم بود اندر ماء و طینی
گریبان مطلع خورشید داری که روی تست مهر سرمبینی
بزندانم اسیری با تو زین به که باشم بی تو در خلد برینی
نباشد خوبرویان را مسلم مثال تو چنان و همچنینی
چو تو خوش منظری نبود بعالم چو من نبود بجای نیک بینی
جهان را شد طرب از تو مهیا خلاف ما که در عشقت غمینی
نه تنها قبلهٔ اهل حجازی که هستی قبلهٔ هر اهل دینی
بدرد و پردهٔ صبر و قناعت اگر بیند ترا خلوت گزینی

مدد فرما بکار نصر یارب
توی مر نصر را قوی معینی

ای روی چو ماهتاب داری وی موی چو مشکناب داری

وان پنجهٔ آتشین محنّا چون پنجهٔ آفتاب داری

با آنکه لطیف و هم کریمی جور و ستم و عتاب داری

ما از غم عشق تو ضعیفم تو طنطنهٔ شباب داری

گویم چو لب تو شد مخطّط پیغمبری و کتاب داری

چندین دل ریش عاشقان را در ذوق لبت کباب داری

خود پیش توایم مرگ بر دوش در قتل چرا شتاب داری

وین عشق تو نقش کالحجر شد بر دل دگرش چو آب داری

ما کافر عشقتیم ازآنرو میسوزی و در عذاب داری

از دست تو شد دل جهان شاد باری دل من خراب داری

۳۶۸ ای نصر تو شور شعر نوائی ۱۰
در زابل وفا رباب داری

چون عهد وفا زما شکستی پیمان برفاقت که بستی

مژگان تو ناوکی ست دلدوز چون تیر به پهلوم نشستی

مشتاق سروش عهد خویشم | باشد که رسالتی فرستی
ای مایهٔ راحت دل من | رفتی و ره سرور بستی
خوبان همه دلبرند لیکن | بر جمله کنی تو پیشدستی
آفاق ز جور تست نالان | وان کیست که تو دلش نخستی
در خیل جفاکشان بنامم | منشور ایالتی فرستی
اعیان نظر چو کارگر شد | دیدم که بجمله اندر استی
تا عشق تو درگرفت ما را | فارغ شده ام ز اوج و پستی

۴۶۹ چون نصر غریب و ناتوان را | کشتی و بزور خویش مستی ۸

پرده ها غنچه درد چون تو بگلزار آیی | سرو در پای فتد چون تو برفتار آیی
بلبل از خویش رود چون گل رویت بیند | گل سخن گوش کند چون تو بگفتار آیی
عالمی همچو زلیخا که خریدار آید | یوسفا جلوه کنان گر تو ببازار آیی
کارم از یک نگه تو بتمامی نرسید | بو که باز از سر مستی بسر کار آیی
از کلامی نتوان یافت سراغ دهنت | مگر از گفته خود باز بتکرار آیی

دانم ای دل چو گرفتار جمالش گشتی — از در دوست دمی کمتر و بسیار آئی
تا به چین گره گیری ز بلای زلفش — رشته دام دراز است گرفتار آئی

۲۵۰ تاب مهر رخ او نظر نداری الا — خواه از پیش دوی یا پس دیوار آئی ۱۵

ندارد کس مگر یارا در تو رسائی — چه گویمت که در عقلم نیائی
چراغ عالم افروزد از نور روشن — که سرتا پا همه نور خدائی
به چشم خود مرا جلوه فرما — وزین ره در دل جانم درآئی
تمنای حضوری تو دارم — کجائی یا حبیب الله کجائی
خوشا روزی که چون مهر ازل فروز — ز روی خویش پرده بر گشائی
فشانم بر سر تو هر چه دارم — اگر بی پرده روی خود نمائی
تو مهمان سرای لامکانی — منزه تر ز هر یک یا سوائی
عزیمت بر هلاک خویش بستم — نماند اکنون مرا تاب جدائی
چو جان در آرزوی تو برآمد — چرا بر تربتم یکدم نیائی
تو سلطانی و لطفی کن بحالم — ز عمری بر درت کردم گدائی

بگو ای عشق حسن لایزالت | ز وصلت هیچ کم من بینوائی
تو هستی مرهم ریش درونم | ز حال خسته ام فارغ چرائی
ز لطف خود به بزم خویش تا کی | مرا دستوری صحبت نمائی
چه دانی تن ندارد نسبت وصل | چرا ای جان بشوقش بر نیائی

۲۷۱ مگر دیوانهٔ ای نصرت شاید ۹
که داری با پری و آشنائی

این غبار از منت ای شوخ بخاطر تا کی | لطف کن لطف که این جور تو آخر تا کی
بنما روی که اسلام پذیرد دل من | دارد شش مذهب سر زلف تو کافر تا کی
مهر و الطاف تو صد گونه مبطن با ماست | لیک خواهد شدن این خوی تو ظاهر تا کی
چشم ما سوی تو ای منظر صاحب نظران | بر امید نظر لطف تو ناظر تا کی
مردم چشم تو کان لعبت سحرست ازان | بر من ای شوخ نگه چشم تو ساحر تا کی
شاکر از شربت وصل تو دمی اکنون گر نه | بر بلای تب هجران تو صابر تا کی
بینم آخر که کشتن عشق کشند تا چندم | باشم از خانه بسوی تو مهاجر تا کی
صاحبانم همه حضار سرایت گشتند | در حق من نشود این حکم تو صادر تا کی

٥ ۴۶۲

بخت نصر تو از ان دولت عظمای قبول
حق بگواند که الله که قادر تا کی

ای از نگه مستت هر دلی تاثیری — مدهوش نگاه تو در صومعه هر پیری
از جلوهٔ روی تو وز حلقهٔ موی تو — هر خانه و دیوانه هر پای ز زنجیری
آزار دل عاشق کی به شود از عیسی — سودی ندهد هرگز جز وصل تو تدبیری
از هجر بجان هستم می تاب و توان هستم — در کشتن من واری ای یار چه تاخیری

٩ ۴۷۳

بنواز ز لطف خود و افکن نظری سویم
چون نصر بخیرت آمدی یک تیری

بهر جای مکان تست گویم لا مکانستی — همه نام و نشان تست بی نام و نشانستی
ترا چون نیک نگرستم درون هم برون خود — بچشمستی و دل هستی و جسمستی و جانستی
بقعر بحر معنی همه صورت نظر کردم — جهانی هست چون جسمی تو جان جهانستی
تو ای اول تو ای آخر تو ای ظاهر تو ای باطن — تو ای زیر و تو ای بالا زمین و آسمانستی
ز تو دانا و بینایم ز تو شنوا و گویایم — تو ای قلب و تو ای روح تو تاب و توانستی
ز هر سو عاشقان اندر هوای عشق تو رقصان — همه چون ذره گان هستند و تو خورشید شانستی

بشناعت بنفشه سا و دل ز مشکین | چرا ای فتنه عالم ز عشقم بدگمانستی
بتامرهم بنه بر ریش و پیشان دل پریشانی | چرا ای بی وفا کیشان چنین نامهربانستی

۴۶۴ شده نصر تو یکتای زبان از غیرت عشقت ی
تو چون از غیرت حسنت که یکتای نشانستی

تو خود را یک بلا گفتی نکو گفتی بجا گفتی | دلم را مبتلا گفتی نکو گفتی بجا گفتی
چو تیغ ابرویت کرده مرا از سر سبکدوشم | تو باری هبا گفتی نکو گفتی بجا گفتی
به پیش قطره‌های اشک من دُر از قفا حسرت | تو دُر بی‌بها گفتی نکو گفتی بجا گفتی
تو دادی این سخن از چون من دل گم‌شده هیچ | که خود را دلربا گفتی نکو گفتی بجا گفتی
نیم از عاشقان بوالهوس تا از تو رو تابم | هر آنچه با سزا گفتی نکو گفتی بجا گفتی
چه با مشک ختن تشبیه بوی زلف خود دادی | اگر هم از خطا گفتی نکو گفتی بجا گفتی

۴۶۵ که میگوید که دشنامم تو بیجا هست بر عاشق ی
تو نصر خویش را گفتی نکو گفتی بجا گفتی

بیدار کن از لطف خود و خواب بدیده بختم یا علی | از دست ظلم نفس بد معکوس شد بختم یا علی
سرسبز و تازه کن مرا ای ابر باران کرم | افتاده در باغ جهان چون برگ سختم یا علی

تا کی ز تو مانم جدا پیوسته با خود کن مرا | چون از وجود پاک تو هستم نخستم یا علی

٤٧٦ | ٩

دارد تمنای دلی نصرت تو از بهر نبی
سوی مدینه پر کشی از هند زحمت یا علی

کس را نبود شیوه و شانی که تو داری | کس را نبود نام و نشانی که تو داری
تو مالک ملکی و جهان جمله نگینت | کس را نبود هیچ جهانی که تو داری
صید تو از این ابرو و مژگان نگه گشتم | کس را نبود تیر و کمانی که تو داری
بسیار حسینان بجهانند و لیکن | کس را نبود دور زمانی که تو داری
کس را نبود گرچه سخن گوی جهانست | این لفظ و معانی و بیانی که تو داری
یکسان نبود ظاهر و باطن بکسی را | یکسان نشد ای ستر و عیانی که تو داری
در باغ جهان گرچه بسی نخل مرادست | نبود چو قد سرو روانی که تو داری
با بنده تکلف مکن ای لعبت شیرین | حاشا که بود آنچه گمانی که تو داری

٤٧٧ | ٧

چون در دل نصرت تراجای تجلی
کس را چنین ست مکانی که تو داری

هست در دل مراد فامی کسی | سر ما هست و خاک پای کسی

بیش ازین اشک ما نبوده بسی
گرد خونین دلم خنای کسی

زر و سیم مرا چه می‌پرسی
تا بجان میکنم فدای کسی

از دو عالم شدیم بیگانه
تا بدل گشته‌ام آشنای کسی

تا نشان درش کسی گوید
در بدر گشته‌ام برای کسی

تا بدل نقش گشت صورت او
هست جان من هوای کسی

۴۷۸ ۱۰

یاوه گو نیست نصر حرف گران
هست هر شعر ما ثنای کسی

آخر ای دوست یار وفادار که بودی
بر داشته دست از من و در کار که بودی

از درد تو مردیم و تو با این دم عیسی
مصروف علاج دل بیمار که بودی

ما غمزده از هجر تو گشتیم و تو از لطف
ای جان من خوشدل شده غمخوار که بودی

عمری شد و با حرفی ز لعلت نشنیدیم
ای وه تو همین آماده بگفتار که بودی

ما را نشناسیدی و با غیر نشستی
دل از بر ما بردی و دلدار که بودی

در کوی تو شب بر که گذشت آنچه نگویم
وانگه تنها در پی آزار که بودی

خوردیم بسی خون دل از بهر هوس قتل
ما بی کس و تنها و تو غمخوار که بودی

در مصر دل ما نشدی جلوه فروشان | ای غیرت یوسف تو ببازار که بودی
آن دلبر من چون سر خونریزی ما داشت | حق گوی دلا آنکه طرفدار که بودی

٤٧٩ | چون برگشت تاخته خورشید رخی دوش | ٩
ای نصر تو در سایه دیوار که بودی

جانم پی تو رفت و تو جانان که بودی | خون شد دلم از درد و بدرمان که بودی
بر چیده چنان من تیغی بکف و مست | قربان ادای تو بسامان که بودی
در ظلمت هجر تو چسان روز سیاهم | خورشید صفا منیر تابان که بودی
ما تیره دل اندر شب هجران تو ماندم | ای ماه رخم شمع شبستان که بودی
ما قمری کوکوزن جویان تو بودیم | ای سرو خرامان گلستان که بودی
در پرده مکین حرم سینه که بوده | شبها ای دل بیدار تو دربان که بودی
دی شب تو دلا کو که بصد سوز و گدازی | پروانه شمع رخ خندان که بودی
ای دل تو مبر حال پریشانی خود گو | مفتون سر زلف پریشان که بودی

٤٨٠ | دی جلوه کنان سوی دل تو روی که بوده | ۵
ای نصر تو آئینه حیران که بودی

اگرچه غوطه‌ها خوردم چو ماهی — نگشتم آگه از رازت کماهی
چو سنجیدم بمیزان عدالت — گدائی شد گران از پادشاهی
نه پیران راست ناید عشقبازی — بدین ترک ملاهی و مناهی
دلا یاری پس از چندین خرابی — بحمد الله که اکنون در براهی
دلم بردی و جان بردی و ایمان — دگر از چون من مسکین چه خواهی
دلم آباد بود از تو و بی تو — نهاد این خانه‌ام رو در تباهی

۴۸۱ — خوشا ای نصر گر خواند حبیبم
نظام الدین محبوب الهی — ۶

بدل ما را بهر خلقی تو محبوبی تو محبوبی — ز هر چه هست در عالم تو مطلوبی تو مطلوبی
نمی‌پرسی حال ما و عمری شد که در کویت — نشستم بر در بابت بجاروبی بجاروبی
بهر غمدیده غمخواری بهر بیدل وفاداری — ولیکن با من شیدا باسلوبی باسلوبی
بر عیاران شعوعی ظاهر دل افگاران تو قاهر — ز مشتاقان و منع و چه محجوبی چه محجوبی
زندت میخوری خون جگر در هجران دلبر — دلا در صبر میدانم چو ایوبی چو ایوبی
چو رومی نصر گنجی یافت در دکان زرکوبی

ای زلف تو سلسلت بلایی | لعل لب تو گره‌گشایی
مائیم و دل من و وفایی | هرچند ز تست صد جفایی
ای درد محبتت دوایی | وی علت عشق تو شفایی
خونین جگران شدند پامال | یا هست بپای تو حنایی
صد جامه قباست عاشقان را | تن زیب تو چون شده قبایی
عشق تو بجان دردمندان | دردیست که نیستش شفایی
نادیده ترا دهند دل را | وین بوالعجب است ماجرایی
آن صاحب درد خوش نصیبست | کو جست ز لعل تو دوایی
چون ذره بمهر آفتابی | رقصان شده ایم در هوایی
چون حل شود انکه در تنت هست | بینی ز جمال او ضیایی

۴۸۳ یاران همه گرچه با تو سازند
چون نصر تو نیست آشنایی ۵

نمیخواهم که ما را بر سر افلاک بنشانی | بکوی خویشتن یکدم بره خاکی بنشانی

اگر مه را نمائی جلوه از بالای بام خود
چو کتان سر بپاشد تا بود صد چاک پیشانی

تکلف برطرف کن از من مسکین چه پنهانی
چه باشد گر به بزم خود مرا یکجا بنشانی

غبار هجر تو در خاطرم هر لحظه میخیزد
ز آب وصل خود باشد که وی را پاک بنشانی

۲۸۴ ۱۴

چو دلها شاد گردانی ز فیض رحمت عامت
مبادا افصر را با خاطر غمناک بنشانی

لامکان باشد مکانت یا علی
کی توان جستن نشانت یا علی

بوترابت خواند چون پیغمبرت
عرش خاک آستانت یا علی

جان پاکت عین جان احمد است
لحمک لحمی است شانت یا علی

حجت من کنت مولاه بس است
از برای دوستانت یا علی

ساحت هر دو جهان ما همه
گوشه هست از جهانت یا علی

عقدها داریم واکن از کرم
عقده درج دهانت یا علی

للحسین ارحم علینا والحسن
بنده هستم ازانت یا علی

بادیه پیمای تو خضر و مسیح
موسی عمران شبانت یا علی

سدرت و طوبی و جنات نعیم
برگی از بوستانت یا علی

دفتر توراة و انجیل و زبور — شمهٔ از مدح و ستانت یا علی رض

معنی و العصر و اللیل و ضحی است — هر شب و روز و زمانت یا علی رض

دارم امید سماع کلمه — از لب شکر فشانت یا علی رض

شاه مردان قلعهٔ خیبر شکن — مدحت تاب و توانت یا علی رض

۱/۸۵ نصر را از گفتگو خاموش کرد
لذت سحر بیانت یا علی رض ۷

بزلف او اگر دل بسته باشی — ز بند دو جهان وارسته باشی

بصید تو در آید یک جهانی — از ان ناوک اگر دل خسته باشی

ز خار نفس تو نبود خلش گر — در ایوان جهان گلدسته باشی

اگر باشی بر صاحبدلی باش — رطب گردی اگر چه خسته باشی

چو بشکستی دل از دنیا و عقبی — یقین میدان بحق پیوسته باشی

تو پایان ابدام خویش کردی — ز دام ما همه برجسته باشی

۱/۸۶ همه در خانه ات آیند بیباک
بروی نصر خود در بسته باشی ۹

نفس با جنگ دارد شاه مردان همتی
راه بر من تنگ دارد شاه مردان همتی

پاک کن از لطف خود کاین نفس کافر کیش ما
در رهم صد سنگ دارد شاه مردان همتی

دین پناها وامی بردیم کاز دینداریم
گبر و ترسا ننگ دارد شاه مردان همتی

شیر یزدان همتی کاین نفس سگ به در کمین
عاقلان از ننگ دارد شاه مردان همتی

از طریق وصلانم علم خود منکشان
دور صد فرسنگ دارد شاه مردان همتی

نفس بدخویم بسوی این و آن هر دم رود
هر طرف آهنگ دارد شاه مردان همتی

رنگ خود را بر دل ما ریز ای صباغ عشق
دل طلب این رنگ دارد شاه مردان همتی

نفس سرهنگی زند ره در طریق هر گدا
چون توئی سرهنگ دارد شاه مردان همتی

٧ نصرا یا رهی نما ای یار یاران طریق ٤٨٧
کاسب همت لنگ دارد شاه مردان همتی

درد ما را یا حبیب الله درمان تا بکی
ما اسیر و مبتلای درد هجران تا بکی

حاجت هر کس بدرگاهت رسد چاره ساز
من ز بخت نارسای خویش نالان تا بکی

دیده یک عالمی روشن شده از دیدار تو
دیده ام سویت با امید تو نگران تا بکی

ساز و سامان عالم از وجود پاک تست
عشق بی‌سامان ما را ساز و سامان تا بکی

ای گل خندان بستان وجود کائنات	چشم ما از شوق دیدار تو گریان تا بکی
لطف عامی ای حبیب حضرت رب کن بما	بنده را سازی بکوی خویش مهمان تا بکی

۴۸۸

پاک کردی ز آب رحمت داغهای عاصیان

نصر تو از داغها آلوده دامان تا بکی

۴

تتمه ردیف نون

پرده از رخ برگشایی یا امیر المومنین	جلوه خود را نمایی یا امیر المومنین
صعب مشتاقیم بیایی بکن بهر وصال	تا بکی سوزیم بیایی یا امیر المومنین
نامه اعمال مومن هست عنوان حب تو	عارفان را مقتدایی یا امیر المومنین
مصطفی دیدار رویت را عبادت گفته است	تا بکی رویم نمایی یا امیر المومنین

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

القصیدة النعتیة الالتجائیة فی حضرة الرسول المقبول صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

نیست تنها خلق در مدح و ثنایت یا رسول
میکند مدح و ثنایت خود خدایت یا رسول

دفتر اوراق چرخ از شرح حالت صفحه ایست
نیست آگه جز خدا از ماجرایت یا رسول

فهم کس واقف نشد از رتبهٔ والای تو
علم کس دانا نشد از منتهایت یا رسول

عاشقان را انتها در واردات عشق نیست
چون حد حسنت نمیدارد نهایت یا رسول

عین فرمان خدا هست آنکه تو فرموده
هر حدیثی از لب تو هست آیت یا رسول

رحمت خلق تو با هر ناکس و کس یکسر است
مرحبا صد مرحبا صد مرحبایت یا رسول

آب حیوان حیات خضر و اعجاز مسیح
از لب لعل تو هست این یک ادایت یا رسول

خلق چون سر تابد از حکم تو ای مقبول حق
خود خدا میجوید از تو چون رضایت یا رسول

بهر تیسیر مهمات رسالت انبیا — از تو میخواهند استصواب آیت یا رسول

عقده های غنچهٔ دل میگشاید اندر دمی — یک تبسم از لب عقده‌کشایت یا رسول

قدر زیبایی تو باشد در میان انبیا — چون بود در لشکر منصور رایت یا رسول

هر که بیمار است از درد فراق و هجر تو — باد درمانش از آن می از شفایت یا رسول

دردمندان ترا نبود علاجی غیر ازین — شربت اعجاز لعل جانفزایت یا رسول

ما نه خود دل داده‌ایم خود و درین ره رفته‌ایم — کرده از جلوهٔ حسنی هدایت یا رسول

یک نظر فرما که حل مشکلات ما شود — بر درت میباشم و هستم گدایت یا رسول

در طریق عشق تو بی رهبری چون گمرهم — کن بسوی خویشتن ما را هدایت یا رسول

امر تصریح شفاعت یافتی شرف نفاذ — چند در حق من این فرو کنایت یا رسول

حاش لله شکوه گر از لطف عام تو بود — خود ز بخت نارسا دارم شکایت یا رسول

گو نیم من لائق تشریف تو شاها ولی — دارم از ذات تو امید عنایت یا رسول

میشوم از شوق ذکر تو همه تن گوش و هوش — میرود هر جا که از نعتت حکایت یا رسول

دل فگارم با که گویم شرح درد اشتیاق — روز و شب میسوزم از شوق لقایت یا رسول

شوق دیدار تو ما را میکشد تا بشود دور — مردم از اشواق حسن لقایت یا رسول

بستم از دیدار غیر تو نظر در چشم خود — تا کشیدم سرمه از خاک پایت یا رسول

خانمان صبر جان و دین ایمان و دلم — ساز و سامانم همه بادا فدایت یا رسول

آفتابا تویی ای برق خرمن صبر — ذره وارم تا به رقص اندر هوایت یا رسول

در سر کوی تو هر کو بی سر و سامان نشست — بایدت در هر امور او رعایت یا رسول

آرزو دارم که برخیزم چو برخیزد نقش — ظل گستر بر سرم باشد لوایت یا رسول

جز تمنای شفاعت در جناب پاک تو — نیست یک حسن عمل کارم برایت یا رسول

من تنها چه غم گر بهر ما فکری کنی — جز تو در محشر که آید بی جنابت یا رسول

پرتوی افگن ز نور خود خدا را بر دلم — تا شوم مقبول ارباب ولایت یا رسول

می نخفتد چشم من بی روی خوبان جهان — با که سازم دل گرفت از ماسوایت یا رسول

بر در تو نعره الفقر فخری میزنم — تا جدا کی سکیم از نقش پایت یا رسول

بیهوش پروای کس خویش و بیگانه شد — هر که شد دیوانه و هم آشنایت یا رسول

گر بمیرم از تو میخواهم که باشد مردنم — با سر صدق و صفا اندر قفایت یا رسول

مشکل هر کار ما آسان شود بی درد سر — دستگیر من اگر باشد دعایت یا رسول

ذکر عود و عنبر و مشک خطا از هم خطا — در مشامم گر رسد بوی قبایت یا رسول

گر رها سازد مرا لطف تو از نفس بدم — همزبان پویم در راه رضایت یا رسول

از دیار خویشتن برخاسته خاطر شدم — میکشد هر لحظه دل سوی سرایت یا رسول

دولت و تخت سلیمانی نمیدارم هوس — گنج عشقت میکند ما را کفایت یا رسول

گر قدم رنجه کنی تا کلبهٔ احزان من — وسعت آباد دل من با وجایت یا رسول

سامعه افروز گوش طالبان حق شده — در طریق وصل گلبانگ درایت یا رسول

نخل اعجاز است قد تو به بستان بلاغ — شد ز آب فیض حق نشو و نمایت یا رسول

سائلیم و در رهٔ حاجتم ارشاد کن — با تبسم از لب فرمان روایت یا رسول

ناطقه حیران شد از شرح کمالات تو — رتبه های تو ندارد هیچ غایت یا رسول

سایهٔ زلفت که دارد بر سر خود نصر تو
تا ابد ماند درین ظل حمایت یا رسول

مثنوی در مدح رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم

گوش فرما کاین حکایت میکنم — مدح حضرت را بدایت میکنم

مدح آنحضرت چه گویم از زبان — هر بن مویم بجوشش تر زبان

بود آنحضرت ز سر تا پا رحیم — یار و محبوب و رسول آن کریم

رحم ظاهر از رخ نیکوی او / خلق باهر از همه با خوی او
از حدیث حضرت خیر البشر / دور بیگره وز هرکس هر شره
رو خشنده چو بدر چارده / در همه خوبان عالم بادشه
عکس رویش جلوه آدم شده / روشن از نورش همه عالم شده
شد منور از رخش ماه تمام / شد ز نورش عالمی را انتظام
نور در جسم آمده بهر هدی / نقطه نورست از نور خدا
ابروی او کعبه ایمان ماست / ای فدای پای او صد جان ماست
سرو بالا گرچه سر افراخته / پیش بالای تو سر انداخته
ای نگاه تو بهر سو چیند گرد / چشم خوبان جهان را بند کرد
ای قدرت را آنچنان پرداخته / آدم و جن و ملک سر باخته
رحمة للعالمینی شان او / هست قدرت در حد امکان او
معجزه در دیگران انداختند / قدرت خود پیش او پرداختند
چون نبی از بهر بایان ساختند / از کلام امتی بنواختند
چونکه مدح حسن او از حد شده / عاشقان را عشق هم بیحد شده

نصر تا یک حرف مبادا خبر سلام
بر وی و بر آل و اصحابش تمام

التجا بحضرت غوث اعظم قطب ربانی سید محی الدین عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

المدد یا غوث اعظم المدد
المدد یا فخر آدم المدد

المدد یا پیر پیران المدد
المدد یا میر میران المدد

المدد یا نائب ختم النبی
المدد یا وارث علم علی

المدد یا سید و لد حسن
المدد ای شاہ ہر سر و علن

المدد یا قبلۂ اہل صفا
المدد یا خواجۂ ہر دو سرا

المدد یا عبد قادر المدد
المدد یا آل طاہر المدد

المدد یا زبدۂ ارباب ذوق
المدد یا عمدۂ اصحاب شوق

المدد ای خواجۂ دنیا و دین
نور چشم رحمۃ للعالمین

المدد حل اسیران المدد
دستگیر دستگیران المدد

المدد یا عمدۂ خاصان حق
المدد یا زبدۂ یاران حق

المدد ای گوهر بحر قدم | المدد ای جوهر علم و حکم

المدد ای قادر امر قضا | المدد ای بندهٔ خاص خدا

المدد یا طائر شهباز قدس | المدد دانای جمله راز قدس

المدد یا قدوهٔ ارباب دل | المدد یا مخلص اصحاب دل

المدد یا شاهد و مشهود حق | المدد یا قاصد و مقصود حق

المدد یا صاحب خلق عظیم | المدد یا معدن لطف عمیم

المدد یا حضرت عبد منیب | المدد یا دردمندانرا طبیب

المدد ای خیر اعیان زمن | المدد ای مرهم ریش کهن

المدد یا قطب و اوتاد عراق | غوث و ابدال و ولی بالاتفاق

المدد یا دستگیر دو جهان | المدد پیران پیر دو جهان

المدد یا پیشوای مقبلان | مقتدا و پیر اصحاب دلان

چاره ساز ما غریبان المدد | آب و تاب ناشکیبان المدد

ای توان ناتوانان المدد | ملجا پیر و جوانان المدد

المدد یا مطلع انوار حق | المدد یا منبع اسرار حق

المدد یا مرجع شاه و گدا | المدد یا قبلهٔ حاجت روا

المدد یا درة التاج شهان | منزل کوهی تو معراج شهان

المدد یا نجم ثاقب المدد | رجم شیطانان کاذب المدد

بی زر و بی پر و بالم المدد | پایمال و خسته حالم المدد

المدد ای صاحب خیر کثیر | المدد ای عاجزان را دستگیر

المدد ای یار ما غمخوار ما | المدد ای چاره ساز کار ما

المدد ای قافله سالار عشق | المدد ای اشتر رهوار عشق

المدد ای مقتدای انس و جان | المدد ای شاه شاهان جهان

المدد ای ناصر دین رسول | رهنمای شرع و آئین رسول

المدد یا محیی دین مصطفیٰ | شاهد حق الیقین مصطفیٰ

المدد یا مرشد عین زمان | المدد یا هادی کون و مکان

المدد ای مرد میدان المدد | المدد یا تیر و پیکان المدد

المدد یا قطب آفاق المدد | المدد یا کشف اغلاق المدد

المدد ای صاحب رد و قبول | مجمع اوصاف اصحاب رسول

المدد یا پیر با شور و شغب | زهد و تقوای مریدان را سبب

المدد یا شاب فی الله المدد | المدد یا حجة الله المدد

المدد یا بحر عرفان المدد | المدد یا نور یزدان المدد

المدد یا پاکباز و پاکساز | المدد یا عشقباز و دلنواز

المدد ای حامی دین نبی | عالم شرع و قوانین نبی

المدد در هر قیام و هر قعود | المدد در هر رکوع و هر سجود

المدد در هر نشست و خیز ما | المدد در هر شکست و ریز ما

المدد در هر شنود و گفت من | المدد در مرضی و آشفت من

المدد در خنده و زاری ما | در سعادات من و یاری ما

المدد ای رایت منصور حق | المدد ای ناظر و منظور حق

المدد یا پیر قادر المدد

نصر را هستی تو ناصر المدد

سلام بحضرت خیر الانام صلوة الله وسلامه علیه علی آله وصحبه اجمعین الی یوم القیام

السلام ای مظهر نور خدا | السلام ای خواجهٔ هر دو سرا

السلام ای صاحب جود و کرم — السلام ای مورد رحم اتم

السلام ای آفتاب دو جهان — السلام ای مالک کون و مکان

السلام ای واقف اسرار غیب — السلام ای باعث اظهار غیب

السلام ای کوکب برج شرف — السلام ای قوت شاه نجف

السلام ای مقتدای مسلمان — السلام ای رهنمای گمرهان

السلام ای نوربخش ماهتاب — السلام ای مهر از تو فیضیاب

السلام ای شافع روز جزا — السلام ای مالک خیر و جزا

السلام ای بانی دار السلام — السلام ای دافع کفر و ظلام

السلام ای سایهٔ فضل اله — آستان تو در دولت پناه

السلام ای گوهر دریای جود
نور حق در تست ظاهر در وجود

التجا در جناب حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه الشریف ابدا

یا امیر المومنین ادرک لنا — کیف حالی گر نگیری دست ما

یا امیر المومنین فریادرس — همچو تو مولی نمیدانیم و بس

در جهان کی همسر همتای تست — کمک کمی چو سرتاپای تست
من کجا و مدح پاکت از کجا — هست در شان تو نازل هل اتی
حق ترا داد است بر عالم سری — کی شود کس اجمال همسری
چون نباشی سرور هر دو سرا — گفت در شانت رسول مجتبی
هر کرا باشیم ما مولای او — هست مولایش علی نیک خو
تا حدیث مصطفی بشنیده ام — من غلام تو بجان گردیده ام
آگهی از حال من سویم ببین — چونکه از قول نبی دارم یقین
شهر علم ما و باب او علی — وا بکن این در برویم یا ولی
شان تو بالا ز فهم ما همه — راز تو اعلی ز علم ما همه
فیضیاب از ذات تو هر اولیا — نقش خاک پای تو هر اتقیا
لعل تو سرچشمه آب حیات — ساقی کوثر توئی ای نیک ذات
حسن یک پروانه شمع رخت — چون نگردد عشق خود دیوانه ات
چشمه خورشید غرق آب نور — گشت چون شد وصف حسنت اظهر
چاکر حسن تو مه بر آسمان — شمع می لرزد برویت هر زمان

چیست یارب ذات پاک مرتضی | همدم و همراز ذات مصطفی
هرکه دارد عقده از هر عظیم | حل آن گردد ز الطاف عمیم
ای خوشا عهدیکه باشم بر درت | چون سگانت بر امید نواله ات
فیض و رحم عام تو با هر کس ست | گوشهٔ چشمت بسوی ما بس ست
عقده داریم وا کن از کرم | ایکه تو ابر مطیری بر سرم
ظل تو ممدود بادا بر سرم | کم مبادا از سوی ما چشم کرم
گر بسویم از ترحم بنگری | هر خفی ستر ما گردد جلی
دست تو از غائبان کوتاه نیست | پنجه ات جز پنجهٔ الله نیست
یا علیؓ هر عقده سربسته ام | وا بگردان از سر لطف و کرم
ما غریبیم مبتلای کار خود | یک نظر خواهیم ما در کار خود
ما چو روباهیم و تو شیر خدا | بر من مسکین تو لطف خود نما
چون مگس هر جا بهر دم میپرم | وز تحسر دست بر سر میزنم
تا که چینم ریزها از خوان تو | پرورش یابم ز قوت خوان تو
از عنایتهای بیغایات تو | وز تلطفهای و اکرامات تو

نیست امیدم که بی حاجت روم / بر در تو چون جبین فرسوده ام
نیست جز تو هیچ غمخوارم کسی / محرم راز دل زارم کسی
بر سر ما سایهٔ دامان تو / بنده ام منت کش احسان تو
بخت اگر محروم هم باشد مرا / زین چه انجا که دارم التجا
بهر خطم کن تو تحریر دگر / چون بدستت هست تقدیر دگر
کن قلم زد سابق مرقوم را / شاد فرما این دل مغموم را

ذکریست از بعضی احوال خود

شبی بودیم افسرده ز افکار / ندارد مهربانی بر من آن یار
ز بخت شوم خود رنجیده بودم / باظهار مصیبت گریه کردم
نمیکردیم از کس قیل و قالی / بده این زندگی بر من وبالی
تخاطب که نکردی دل بچیزی / عجب بوده بلائی و ستیزی
دلم افسرده از هر کار و بارم / شدم پابند از هر رهگذارم
چرا رنجید از من بی سبب یار / چها فتنه بپا کردند اغیار
بچشم من جهان تاریک گشته / ره صبر و خرد باریک گشته

چو رفته از تنم تاب و توان هم | نمانده قوتی در جسم و جان هم

فتادم آخرش بر بستر غم | بروی خویش برد غم کشیدم

بخواب آمد آخر خفته بختی | که گویا در عدم رفتم ز هستی

ببالینم گذشت آن رشک عیسی | بگفت از لعل نوشین قم باذنی

ز خود بربود ما را حسن رویش | نمانده در سرم جز های و هویش

ز تاب روی او مهتاب بیتاب | بنا گوشش ز زلفش گرم شب تاب

خرامش کرد پای کبک را بند | قدش سرو سهی از بیخ بر کند

بگفتم هرچه در دل داشتم من
جوابش یافتم بر وجه احسن

خمسه بر غزل والد بزرگوار خود حضرت مولانا شاه محمد ابو الحسن قادری قدس سره فرد تخلص

از هجر تو بسکه بیقرارم | تا کی گذرد با انتظارم

اینک دم چند میشمارم | آخر نظری بجسم زارم

تا روی تو دیده جان سپارم

در کوی تو ناله را گذر نیست در کوچهٔ من چنان اثر نیست
بر حالت من ترا نظر نیست کز سوز دلم ترا خبر نیست

از هجر تو من چنین فگارم

در کوی تو پای خود شکستم بر خاک در تو چون نشستم
از غیر تو چشم لطف بستم آخر نه سگ در تو هستم

جز کوی تو خانه ندارم

اول در لطف وا نمودی مرهون وفا مرا نمودی
اکنون تو زما دغا نمودی افسوس بمن جفا نمودی

من در رهٔ عشق استوارم

گو خلق بمن ملامت آرد در قدر ز جمله کم شمارد
رسوا و خراب و خسته دارد تا عشق توام نمیگذارد

من خاک در تو کی گذارم

بی روی تو دیده اشکبار است خونناب سرشک لاله زار است
تا جیب روانه در کنار است جانان گذریکه خوش بهار است

در دست خزان مده بهارم

حسن تو خراب کرد جانا — لطفی بنمای مهربانا
نی بیخود عشقتم و نه دانا — چون صورت آینه همانا

حیران خودم که در چه کارم

ای یار ستمگر و جفا کیش — خوردیم بجای نوش تو نیش
در مهر و وفای خویش چون خویش — مرهم ننهی برین دل ریش

از بخت خود این گمان ندارم

سوزم ز تغافلت بیا لنست — وز شوق وصال دل طپانست
دریاب چو نوبتم سپانست — کی مهر و وفای تو چنانست

زین پس گذری تو بر مزارم

زان عهد که داشتیم با خود — در کوی تو تن چو خاک گردد
بر وی گرت اتفاق افتد — خاکم ره دامنت چو گیرد

دامن مفشان ازین غبارم

دردا که ز درد و جانفشانی — تلخ ست نبات زندگانی

وز حال دل شکسته دانی | تا کی سوی خود مرا بخوانی

این لطف ترا امیدوارم

بی مهر رخ تو ای دل افروز | روزم سیه است و با غم اندوز

از بهر خدا تو یکدم امروز | بنما رخ خویش و هستیم سوز

من تاب فراق تو ندارم

عمریست که بر در تو شاها | بر لطف تو تکیه کرده یکجا

چون نصر فتاده است تنها | دستی بده این شکسته پا را

من فرد غریب خاکسارم

مخمس بر غزل حافظ علیه الرحمة

آنانکه نار را همه نور و ضیا کنند | آنانکه باد را نفس جانفزا کنند

آنانکه آب را گهر بی بها کنند | آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردا که درد دل بستمان در نهفتنی | ای مونسم چه فکر علاجم همی کنی

خواهم ز حال من نشود بر کس آگهی | دردم نهفته به ز طبیبان مدعی

باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

تا حدِ ذات هیچکسی پی نمی برد — فهم کسی چنان نه که تا وصف وی رسد
با مهر و ماه خلق مثلها چه میزنند — معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشید

هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

بسیار نیک کار که محروم سرمدیست — بسیار فاجری که بلطف احمدیست
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — تعذیب و مغفرت بارادات ایزدیست

آن به که کار خود بعنایت رها کنند

رو در نقاب لف چه حاصل اگر بود — چشم از حجاب غمزه و اشارات میکنید
شبخون بسالکان طریقت همی زنند — خالی درون پرده بسی نکته میرود

تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بر عاشقان ماهرخان جفا شعار — با این وفا که جور و جفا میرود هزار
دلهای خون شده چو بنالند زار زار — گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار

صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

زاهد شده بزهد ریا طامع ثواب — عابد تو از غرور بعبادت کن اعتنا

ای محتسب ز کبر بر رندان مکن عتاب … می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب

بهتر ز طاعتیکه بروی و ریا کنند

روزم همه بصبر قرارم رود چنان … شبها بسوز و ناله و فریاد و هم فغان

می ده که حال ماست ز اغیار ما نهان … پنهان ز حاسدان بخودم می که منعمان

خیری نهان ز بهر رضای خدا کنند

ای شاه حسن که چو تو هستی بسی غیور … از التفات سوی گدایان مباش دور

در دیده نور بخش و بدلهای ما سرور … بگذر بسوی صومعه با زمره حضور

اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

دانم هر آنچه وصف کمالات آن صنم … اظهار آن بمجمع اغیار چون کنم

تا ایشان مباد رشک برند از مقالتم … پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم

ترسم برادران غیورش قبا کنند

ای نصر کیستی که رسیتی تا بیار خود … حاصل شود مراد دولت کی چنان شود

چون بر زبان اهل دلان این سخن رود … حافظ دوام وصل میسر نمیشود

شاهان کم التفات بحال گدا کنند

رباعی

پیش همه خلق گو فقیریم فقیر | از دولت عشق تو امیریم امیر
رفتن نتوان ز آستان تو که ما | در پنجهٔ لطف تو اسیریم اسیر

ایضاً

ای جان جان عالم و جانان برآمدی | در حسن بهتر از مه کنعان برآمدی
از حسن و خلق تو همه جن و بشر مطیع | گویا که در همه تو سلیمان برآمدی

ایضاً

هر سو که شوم بیاد روی تو شوم | هر کو که روم بشوق کوی تو روم
گر کعبه و دیر و خانه و بازارست | هر جا که روم بجستجوی تو روم

ایضاً

رویی نه که رو برویت آرم به نیاز | دستی نه که سازمش به پیش تو دراز
وان دیده و دل که در نمازت باید | آن دیده و دل کجاست کایم بنماز

ابیات و اشعار متفرقات

نقص ور نه خراب و خسته شوی | شامل حال تست لطف مجیب

خاک پای حبیب شو ای بصر — توتیا یا بچشم خلق شوی

آواز ناله کز تو دلا گوش میکنم — میدانمش چو چنگ و برای تو نیش میکنم

از اشک هست در صدف چشم قطره — بهر سر یار گهر می بریم ما

چون در لحد چو شمع نسوزد دلم مرا — کز عشق تو بسینه شرر می بریم ما

محتسب بهر احتساب رسید — گوئیا بهر کباب رسید

گهی بصورت گل گشته ظاهر — نمایم جلوهٔ خود را به بلبل

از تب هجران تو دل شد کباب — زود بنگر بمن و آی شتاب

منت عشق تو چنان می برم — در لحد این داغ بجان می برم

یک دلی داریم و صد رنج و بلا — یک سری داریم و صد حرص و هوا

گویم ز هر زبان و بیانم پدید نیست — هستم بهر مکان و مکانم پدید نیست

رهن جام می نمودم خرقه را — بهر خم سرپوش شد دستار ما

گر کار میشود بکسی حیلهٔ دگر — موقوف بر عنایت و باقی بهانه است

مرا ز پیر مغان یاد مانده است این پند — که لب بشکوهٔ احباب هم عدو مبند

ز باده گلشن مودت — شمشاد قدی ز باغ عشرت

بر سر کوی تو شبی ماندن
بس درین عمر خود همین هوس است

اثر آه ماست در صحرا
سوخته همچو آه خار و خس است

سینه ما سوخت ز شفقت ای جان آن بیچاران
نیست جز خاکستری باقی بجای مسکن ایشان

نیست دیوانه چو من کوی تو از موی تو
گاه خندم گاه گریم گه کنم شور و فغان

گفتم چرا جواب سلامم نداده
گفتا چه لایقی که بتو رد کنم سلام

اینها که گفته مگر آموختی ز کس
بر کلمه تو هیچ نمی زیبد این کلام

چو بر در سینه فقر آمدم ای نصر و نشستم
نمی زیبد که جویم از کسی آب و دانه

بروی خلق چو بگشاده در رحمت
تو باز بند مکن بر آنکه جز تو جایی نیست

عید است ساقیا قدحی پر شراب کن
دلهای اجنبا کنان را کباب کن

بهر سر هوس سودای تو دیدم
بهر جا نهال تمنای تو دیدم

بشمع رخ جانان پروانه شدن بهتر
وز تاب سر زلفش دیوانه شدن بهتر

از زهد ریا زاهد با نشئه جام می
در کوی مغان یکدم مستانه شدن بهتر

ساقی بیار باده که امروز روز عید است
می باده عید کردن ملتم و عید است

مطرب بساز چنگ و عود و چغانه‌ها را
کامروز روز عید است هر خاطر طرب است

مشکن جدا از شانه دلهای خستگان را / بتارهای زلفت دلهای ما مقیدست

نمانده طاقت صبر و قرارم / ز نایابی وصل تو نزارم

بحال من نظر از لطف فرما / ز حسن خود مرا یک جلوه بنما

ای طاق ابروان تو جای نماز ما / وی آستان پاک تو حاجت روای ما

در سرم پیچید تا سودای زلف / در گذشتیم از سر ناموس و ننگ

از ننگ و عار خویش گذشتیم این زمان / تقوای عهد زهد شکستیم این زمان

کی صحبت من با پارساکان یار من شود / واندر غم تنهائیم او غمگسار من شود

ای همدم ای همرهان از هم تمنای لبا / باشد که آن شعله و شمع مزار من شود

کرده ام تازه سواد شهر دل از عشق او / تا گذارد رنج حسنش در دیار من شود

دلها فتاده پیش چو گوی عاج باشد / از ابروی تو شکل چوگان آشنوی

غنچه که از همه شد پوشیده روشن بگلشن / از عشوه حجاب آموخته عروسی

واللیل باشد موی تو والشمس باشد روی تو / چشم تو ما زاغ البصر ابروی تو قوس خدا

فرده بادت نصر از فصل بهار / ورزمی صافی و معشوق نگار

کی بجا ماند کسی را صبر و عقل / یار چون بیند ز چشم پر خمار

باسرا پا نازوا انداز دلبر — گل بفرق شاخ در گلشن سوار
دل خاک شده لیکن مطلوب جان ودل — جان رفته تن باهمی غوث جهان ودل
آن پریرو گر نپوشد روی خود — عاشقان را تهمت الزام نیست
ساقیا آن باده صافی بیار — نصر الکفون ندرد آشام نیست
از نهایت نزهت یا صفات ای نصر — چون جان شده لیک جانان نشدی
حاجت دیده نباشد ز پی دیدن تو — زانکه از هر بن مو حسن تماشای بینم
یک قدم بی مدد فیض تو نبود ما را — که بهر گام اثر لطف شما می بینم



قطعہ تاریخ گنج مجمع زبان ہیچمیرز نابلد کوچۂ شاعری عاصی وزیر علی انجم لکھنوی مصور و خوشنویس شاگرد جناب مولانا منشی امیر اللہ صاحب متخلص بہ تسلیم

اہتمام منشی والا شان سی آجکل
دید کی قابل کتاب خوش بیان چھاپی گئی

جسکے ہر اشعار مین ہی گنج عرفان مستتر
کیا صراط مستقیم عارفان چھاپی گئی

بسکہ ہین ہر لفظ مین سو معنی عرفان نہان
حق شناسی کیلیے فرد امتحان چھاپی گئی

دل روشن ہی یہ اونکی فیض تصنیف جلیں
صیقل آئینۂ قلب جہان چھاپی گئی

سر اوٹھا کر یہ سال عیسوی انجم لکھو
نظم نصر قادری معجز بیان چھاپی گئی

۱۸۸۶ع

خاتمۃ الطبع

تا ہست نواے بلند جانکے
شاید کہ بسجدہ جبہہ سائے

از خدمت خود حدیث تا چند
توفیق شمار از خداوند

بر نعمت حق چو شکر خوانے
توفیق بشکر از کہ دانے

چون لطف ازل بجلوه آید — گفتن سخنی ز خود نشاید
لیکن چو سپاس واجب آمد — نازشگریم مناسب آمد
با این گهر و تراز و خود — نازیم بسی باز و خود
بر طبع کلام معجز آئین — کش گفت شه فرشته تمکین
محبوب خدا حبیب مشهور — نصرست و بکار عشق منصور
بالله که تمام گفته او — اعجاز فریب و رشک جادو
از عشق هزار راز در وی — با حسن دو صد نیاز در وی
در پرده عشق فتنه سامان — گنجینه راز حسن پنهان
در دیده وران نظر فریبی — هنگامه غارت شکیبی
هر حرف ز سر حق دلیل ست — از حضرت حسن جبرئیل ست

انعام ز حضرت مجیب ست
امید گهر عطای حبیب ست

تمام شد

اشتہار

دیوان معجز بیان

فارسی تصنیف جناب عرفان مآب وارث فردوس بنا
نایل کعبہ لقا حضرت شاہ علی حبیب
نصر قادری پھلواری قدس سرہ جو حسب فرمایش
عالی منزلت فرشتہ سیرت حضرت مولانا مولوی شاہ
محمد بدر الدین صاحب دام فیضہ نہایت حسن سے
اور بکمال عرق ریزی سے عمدہ کاغذ پر مطبع انوار محمدی
مین یکم ربیع الاول سنہ ۱۲۹۷ ہجری کو چھپکر تیار ہوا
جن صاحبون کو اس دولت ابدی کی خواستگاری
ہو خانقاہ شریف پھلواری سے جناب مولانا
مولوی شاہ محمد بدر الدین صاحب سے
طلب فرمائین اور اس ناچیز کے کارخانہ سے
بھی مل سکتا ہی فقط

العبد
محمد شیخ بہادر مالک مطبع انوار محمدی
لکھنؤ امین آباد